



بنگاه نشرات ایران

قیمت: ۲۵۰۰ تومان

شابک ۹۶۴-۷۶۲۴-۰۲-۶

ISBN 964-7624-02-6

شابک ۹۶۴-۷۶۲۴-۰۲-۶

الحمد لله
البرحمين

اسلامی ندوشن، محمدعلی، ۱۳۰۴ -

بازتاب‌ها / نویسنده محمدعلی اسلامی ندوشن . - تهران: آرمان، ۱۳۸۲.
۳۰۰ ص.

ISBN 964-7624-02-6 : ۲۵۰۰۰ ریال.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. اسلامی ندوشن، محمدعلی، ۱۳۰۴ - -- خاطرات. ۲. اسلامی ندوشن،

محمدعلی، ۱۳۰۴ - -- سفرها. الف. عنوان.

۸ فا ۸/۳۶۲

PIR ۷۹۵۳ / س ۸۹

ب ۵۲۸ الف

۱۳۸۲

۱۳۸۲

۳۲۱۹۸ - ۸۲ م

کتابخانه ملی ایران

بازتابها

دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن



تاسیس ۱۳۳۳
مؤسسه انتشارات آریانا

مؤسسه انتشارات آرمان

● تهران: خیابان انقلاب - خیابان حقوقی - پلاک ۱/۱۰۵ - طبقه سوم - تلفن: ۷۶۰۳۷۸۰ - ۷۵۲۹۵۳۳

بازتاب‌ها

نویسنده: محمدعلی اسلامی ندوشن

چاپ اول: بهار ۱۳۸۳

ناشر: مؤسسه انتشارات آرمان

حروف چینی: مؤسسه انتشارات یزد (بتول خاتم‌زاده)

طرح روی جلد: آتلیه هنری مؤسسه انتشارات یزد (عدرا جلالی)

لیتوگرافی: طیف‌نگار

چاپ: دیدآور

صحافی: سپیدار

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۵۰۰۰ ریال

شابک ۹۶۴-۷۶۲۴-۰۲-۶ ISBN 964-7624-02-6

خاکستریاد به جای سرآغاز

«بازتاب‌ها» نیز مانند «نوشته‌های بی‌سرنوشت» و «یگانگی در چندگانگی»، مطالب پراکنده‌ای هستند که هر یک به مناسبتی بر قلم آمده‌اند. حاصل لحظه‌هایی هستند که می‌رفتند تا بگذرند، جزو خزانه یادها گردند؛ ولی اکنون لااقل بعضی از آنها در حبس کلام، یا «حجله کلام» جای گرفته‌اند.

انسان وقتی قدری پا به سال گذاشت، دیگر «امانت‌دار یاد» می‌شود. اگر لحظه‌های سرشار زندگی را جرعه‌های فروزانی بگیریم، «یاد»، خاکستر آنهاست، و نوشتن، ترفندی است به امید آنکه او را به کمند بگیرد. براستی انسان بی‌ودیعه یاد چه می‌بود؟ چون به پشت نگاه می‌کرد، یک گذشته بی‌رنگ می‌دید، مانند سراب، مانند تصویری که یونانیان باستان از جهان دیگر داشتند.

ما چون به خود نگاه کنیم، می‌بینیم که خزانه یاد هستیم. از طریق آن جهان پهناوری پشت سر خود می‌بینیم، که چه خوش باشد و چه ناخوش، هر آن می‌توانیم آن را جلو چشم آوریم؛ حتی تاریخ را، گذشتگان را. بدینگونه افق زندگی تا حد بی‌انتها گسترده می‌شود، و این موجود زبون شکننده، که هستیش به مویی بند است، در همان کمال عجز خود، بعد کیهانی به خود می‌گیرد. بعضی از این مطالب پیش از این در «مجله هستی» انتشار یافته‌اند.

م.ع.الف.ن

۱ مهرماه ۱۳۸۲

فهرست

- خاکستر یاد ۵
- گزارش چند سفر: استرالیا، امریکا، کانادا، سوئد ۱۱
- استرالیا ۱۳
- گذاری دیگر به امریکا و کانادا ۲۵
- سفر سوئد ۴۲
- ترکیه در دو سیما ۵۵
- سفر تاجیکستان؛ کشور رنگ و نگار ۹۹
- دیدارها از گوشه و کنار ۱۱۹
- سمینار فارس شناسی ۱۲۱
- دیدار دیگری از اصفهان ۱۲۸
- یزد ۱۳۸
- قومس شناسی ۱۴۳
- کنگره فرّخی یزدی ۱۴۹
- شیراز، یادبود حافظ ۱۵۷
- یزد و حافظ ۱۶۰

- ۱۶۳..... دیدار از ندوشن
- ۱۶۶..... کاشان، یادبود دهخدا
- ۱۶۸..... شیراز؛ همایش مدرّسان زبان و ادبیّات فارسی
- ۱۷۳..... نیشابور، کنگرهٔ خیّام
- ۱۷۹..... بار دیگر؛ سعدی، اردیبهشت، شیراز
- ۱۸۱..... توس و روز فردوسی
- ۱۸۵..... آران و بیدگل
- ۱۹۰..... بار دیگر یزد
- ۱۹۴..... سفر همدان
- ۲۰۱..... حافظ در سنندج
- ۲۰۴..... سفری دیگر به اصفهان
- ۲۰۶..... لارستان
- ۲۱۶..... کرمان
- ۲۲۳..... محلّات، سرزمین سنگ و گل
- ۲۲۷..... اصفهان و شهرکرد
- ۲۳۳..... یادداشت‌های گوناگون
- ۲۳۵..... همایش ملی ایران‌شناسی
- ۲۳۸..... زن و دنیای امروز
- ۲۴۲..... کنگرهٔ «ایران و توران»
- ۲۴۵..... اسپانیا و «گفتگوی تمدن‌ها»
- ۲۴۸..... هم پتیاره، هم دلارام
- ۲۴۹..... زندگی و مرگ از دیدگاه مولوی و پل والرّی
- ۲۵۱..... شیکسپیر و فردوسی
- ۲۵۳..... یوف کور صادق هدایت
- ۲۵۵..... مصدّق برکرسی اتّهام
- ۲۶۰..... حاکمیّت سیاهان در افریقای جنوبی

- ۲۶۳..... تشییع جنازه «پابلو اسکوبار»؛ سلطان کوکائین کلمبیا
- ۲۶۵..... افسانه‌های شیرین، واقعیت تلخ
- ۲۶۸..... مرگ ریچارد نیکسون
- ۲۷۱..... هوا و صفای تهران
- ۲۷۶..... المپیاد ادبی
- ۲۷۹..... کرامت تن
- ۲۸۱..... بزرگداشت دانش پژوه
- ۲۸۳..... طبیب عیسوی هُش
- ۲۸۵..... مارتین هایدگر و نازیسم آلمان
- ۲۸۷..... اگر نان زبان می داشت
- ۲۸۹..... بی ادب با هزار کس تنهاست
- ۲۹۱..... مرگ عیدی امین
- ۲۹۴..... از کجا به کجا؟

گزارش چند سفر

استرالیا، امریکا، کانادا، سوئڈ

استرالیا

سخن کز بهر دین گویی چه عبرانی چه سُریانی

مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا^۱

«سنایی»

از این رو بود که ما به دعوت «بنیاد فرهنگی ایران در استرالیا»^۲ روانه آن کشور شدیم. این مرکز چندی است که به دستگیری عده‌ای از ایرانیان مقیم استرالیا ایجاد شده است، و امسال خواسته بودند که نخستین کنگره فرهنگی خود را برپا کنند. «بنیاد فرهنگی ایران در استرالیا» آن گونه که در برنامه کار خود اعلام کرده است، هدفش آن است که نسیمی از فرهنگ کشور را بر ایرانیان مقیم استرالیا بوزاند، و از سوی دیگر «در راه تفاهم و دوستی بیشتر میان اقوام مختلف در استرالیا» قدمی بردارد. از این که استرالیا در این راه پیشقدم شده است، قدری معنی دار است، زیرا یکی از پرمهاجرت‌ترین سرزمین‌های دنیاست و از خود خشنود است که در میان آنها تفاهم و همزیستی برقرار کرده؛ بنابراین این کار «بنیاد فرهنگی ایرانیها» را تأییدی بر روش خود گرفته، و به آن روی خوش نشان داده بود. از قراری که می‌گفتند ۱۵۰۰۰ دلار از جانب دولت استرالیا به آنان کمک شده بود، و گذشته از آن، تالار کنفرانس

۱. جابلقا و جابلسا، دو شهر افسانه‌ای که یکی در شرق و دیگری در غرب تصوّر می‌شده است.

2. Persian Cultural Foundation of Australia

در اختیار آنان گذارده و دانشگاه معتبر «سیدنی» را مرکز کار آنان قرار داده بود. نصب استوانه کورش بزرگ حاوی متن «منشور آزادی» او و حجاری پیکره‌ای از او در پارک عمومی سیدنی نشانه دیگری از تفاهم دولت استرالیا بود تا نشان دهد که ما نیز به همان راه می‌رویم. بخش دیگر هزینه از طرف ایرانیان علاقمند، و از جمله یک بازرگان ایرانی فرهنگدوست - که گویا نخواهد نامش آورده شود - تأمین گردید، و سرانجام: بهای فروش بلیط برای شنیدن موسیقی ایرانی، در تالار اپرای بزرگ سیدنی نیز بر آن افزوده شد.

ابتکار دیگری که به منظور صرفه‌جویی به خرج داده شده بود آن بود که نزدیک به تمام مدعوین (به استثنای چند تن و از جمله خود من که نخواستم مزاحم خانواده‌ای شوم و به هتل رفتم) در خانه‌های ایرانیان مقیم جا داده شده بودند. هر خانواده داوطلب شده بود که از چند مهمان پذیرایی کند. بدین‌گونه می‌دید که چه بسا در یک خانه هشت نفر پهلوه‌پهلوه و برادروار روی زمین بخوابند؛ ولی مهمانان با خوشرویی این ترتیب را پذیرفته بودند، و میزبانان با مهربانی آن را بر خود هموار می‌کردند.

گشایش‌کنگره در ۵ آبان (۲۸ اکتبر) در یکی از سالنهای مجلل سیدنی صورت گرفت، و در آن علاوه بر ایرانیان، عده‌ای از مقامات دولتی و دانشگاهیان استرالیایی حضور داشتند، و سخنرانی‌هایی ردّ و بدل شد. آقای مایکل فوتیوس *Michail Photios*، وزیر «امور قومی و تعدّد فرهنگها» *Multicultural & Ethnic Affairs*، که ریاست افتخاری کنگره را بر عهده داشت، ضمن سخنرانی خود از فرهنگ ایران تجلیل کرد، و از ایرانیان مقیم استرالیا به عنوان بهترین اقلیت نام برد. روز بعد جلسات و سخنرانیها در یکی از تالارهای دانشگاه سیدنی آغاز شد. موضوعها درباره تاریخ و فرهنگ ایران و زبان کنگره، به استثنای دو سه مقاله، به انگلیسی بود تا برای شنوندگان غیرایرانی نیز قابل فهم باشد.

علاوه بر سخنرانیها یک جشنواره کودکان، شب شعر و نمایشگاه خط (از آقای جواد بختیاری) نیز برپا گردید، هم‌چنین موسیقی ایرانی. استاد محمود فرشچیان، تعدادی از نقاشیهای خود را به صورت «اسلاید» (بازتاب) به نمایش گذارد، و درباره هر یک توضیح روشن‌کننده‌ای داد.

یک خاک و چند فرهنگ

استرالیا کشور عجیبی است. کوچک‌ترین قاره و بزرگ‌ترین جزیره جهان خوانده شده است. با نزدیک به هشت میلیون کیلومتر مربع مساحت و هفده میلیون جمعیت، پنج برابر خاک ایران وسعت و یک چهارم ایران جمعیت دارد، که در هر کیلومتر مربعش تنها دو نفر ساکن‌اند. نوترین کشور است، زیرا تا دویست سال پیش، یعنی پیش از مهاجرت اروپائیان، دست‌نخورده‌ترین سرزمین بود. به این علت جانوران و گیاهانی که در آن یافت می‌شوند، در نوع خود بی‌نظیراند، و بومیان ساکن آن (حدود ۵۰۰۰۰ نفر) هنوز به روش ابتدایی چند هزار سال پیش زندگی می‌کنند. بعضی از آنان در نقاط گرمسیر جامه بر تن ندارند، و بعضی دیگر پوست حیوان پوشش آنهاست. قسمت اعظم خاک استرالیا را کویر و صحرای بایر می‌پوشاند، و تنها بخش اندکی از خاکش آباد و باران‌زا است که در حاشیه اقیانوس آرام، در ناحیه جنوب و شرق قرار دارد.

کشوری است چوپانی - زراعتی که بالاترین رقم گاو و گوسفند را دارد و صادرات عمده‌اش گوشت و پشم و مواد شیری است. اما از لحاظ معدن نیز، که عبارت باشد از طلا و سرب و زنگ و اورانیوم، خالی از غنایی نیست، و طی پنجاه سال اخیر صنعت هم بر آن اضافه گردیده و آن را در ردیف کشورهای صنعتی جهان قرار داده است.

دشمن بزرگ او خشکسالی است که هرگاه پیش آید تکانی به اقتصادش می‌دهد. همین امسال سالی خشک بود که گفتند از چهل سال پیش به این سو، سابقه نداشته. گمان می‌کنم که استرالیا یکی از نمونه‌های بارز تلاش انسانی را در برابر چشم می‌نهد. زمانی که انگلیسی‌ها، اوائل قرن نوزدهم به آن پا نهادند، عدّه‌ای زندانی و تبعیدی را که در کشور خودشان مجرم بودند به آنجا روانه کردند. هسته اولیه جمعیت کشور را این عدّه تشکیل داد. بعد رفته‌رفته مهاجرت‌های دیگر آغاز شد، و می‌شود گفت که دستها و مغزهای نیرومندی شروع به ساختن این سرزمین وسیع کردند که از هرگونه آمادگی تمدنی بی‌نصیب بود. اراده و پشتکار بشر، نظم و علم، بدیع‌ترین نشانه‌های خود را در این جزیره غول‌آسا به نمایش گذارده که در زمانی کمتر از دویست سال، آن را به پایه آراسته‌ترین کشورهای دنیا رسانیده است.

مهاجرانی که از کشورهای دیگر به استرالیا رو نهاده‌اند - آسیایی و اروپایی - در مقایسه با مهاجران اصلی انگلیسی‌نژاد - اکنون بیش از نیم جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند. آنان نیز در آبادانی کشور سهم قابل توجهی داشته‌اند. هم اینان از ملیتهای متعدّد - تنوّع فرهنگی‌ای به این سرزمین بخشیده‌اند که در نوع خود کم‌نظیر است. البته زمام حکومت در دست انگلیسی‌نژادان است، و جوّ حاکم بر کشور، جوّ امریکایی - اروپایی است؛ با این حال، از چشم پوشیده نمی‌ماند که چاشنی فرهنگ‌های دیگر حضور خود را حفظ کرده است.

دولت استرالیا تاکنون این توفیق را داشته است که شائبه نژادنگری را از کشور خود دور نگاه دارد. ملیت‌های مختلف با قیافه‌ها و رنگ‌های خاصّ خود به کسب و کار مشغول‌اند، و کمتر از جانب اصلی‌ها تظاهر بر این می‌شود که به آنها به چشم بیگانه یا درجه دو نگاه شود. البته همواره، و بخصوص در سالهای اخیر، در پذیرش مهاجر دقت زیاد به کار رفته است، یعنی این نظر بوده که مفید بودن آنها به اثبات برسد، ولی در هر حال، نظم و قانون، و تربیت و فرهنگ عمومی در این یکسان‌نگری نسبی، عامل اساسی بوده است.

حرفهایی که راجع به بیگانه‌ستیزی از آلمان و فرانسه و سایر کشورهای غربی شنیده می‌شود، هنوز در استرالیا مطرح نیست، مردم احساس کرده‌اند که وجود مهاجران رنگارنگ برای رونق و آبادانی کشورشان ضروری بوده است. هم‌اکنون هفده هزار ایرانی در استرالیا به سر می‌برند، از جمله پنج هزار در سیدنی. هفتاد طبیب ایرانی در این کشور به طبابت مشغول‌اند، و گویا بیشترین تعداد دانشجوی ایرانی در دانشگاه‌های استرالیا باشند. (اغلب بورس‌بگیر دولت ایران).

استرالیا، از قراری که ما دیدیم و شنیدیم، برای کسانی که بخواهند در جایی غیر از سرزمین خود زندگی کنند، از کشورهای مشابهش بهتر است. در گوشه دورافتاده‌ای از جهان، آرام و امن؛ با جمعیت کم، امکان اقتصادی فراوان، هوای قابل‌تحمل (خیلی بهتر از کانادا)، دولت آزادمنش، دادگستری اطمینان‌بخش، اینها مزایایی است که در کم‌کشوری جمع می‌شود؛ فقط باید تن به غربت داد. ما جز «سیدنی» شهر دیگری ندیدیم، ولی همین شهر - که گویا بهترینش نیست - به نظر من آمد که یک بهشت پهناور است. شهری گسترده - نود کیلومتر در نود کیلومتر - با سه

میلیون جمعیت، می‌شود گفت که یک روستای شهروش است. مکانی در میان آب، با خلیجک‌هایی که به درونش راه یافته‌اند، ترکیبی است از آب و خاک، طبیعت و صنعت؛ در حاشیه شهر صخره‌های غول‌آسای «واتسونز بی» Watsons Bay، به شما خبر از هزاران سال پیش می‌دهند. در عین حال، معروف است که تعداد اتومبیل در این شهر از تعداد آدم‌ها بیشتر است. مرکز شهر، ناحیه «دارلینگ هاربور» Darling Harbour است که فعالیت‌های تجاری و اداری در آن متمرکز است و از لحاظ غنا و آراستگی و نظافت و رونق، با بهترین نقطه‌های اروپا و امریکا پهلو می‌زند؛ از آنجا که می‌گذرید، با یک پهنه گسترده رویرو می‌شوید، که هیچ صرفه‌جویی در آن منظور نبوده است، و تا چشم کار می‌کند، خانه‌های کوتاه خوش‌ترکیب و درخت است که هر چه بروید تمام نمی‌شوند.

خوشبختی در کجاست؟

من همین چند روزه این سؤال را از خود داشتم که آیا مردم استرالیا خوشبخت هستند؟ به همین صورت که نگاه کنید و مواهب مادی را که بنگرید، هیچ نقصی در زندگی آنان نمی‌شود پیدا کرد. گمان می‌کنم که فقر در آن وجود نداشته باشد؛ حقوق مکفی کارگران و کارمندان، بیمه همگانی، آموزش و بهداشت کم و بیش رایگان، درآمد خوب کشاورزان و رمه‌داران (تا آنجا که خشکسالی بگذارد)، امنیت، آزادی، حکومت مستحکم، اطمینان به فردا (تا حدی که بشود در این دوران به فردا اطمینان داشت)، خوب، اینهاست که ارکان بیرونی زندگی را تشکیل می‌دهند. آنگاه می‌رسد نوبت به درون شخص، که چه دریافتی از زندگی داشته باشد، و چه پُلی میان خود و بیرون بتواند برقرار کند. من هرگز دلیلی ندارم که بگویم که استرالیایی با مهیا داشتن این همه عوامل - که حتی از بسیاری از کشورهای اروپایی هم جلوتر است - زندگی خوشی ندارد، ولی عکس آن را هم نمی‌توانم بگویم، که زندگی سرشاری دارد. زیرا سرشار بودن زندگی با رفاه همه‌جانبه تفاوت می‌یابد.

گویا روال هستی و حکم طبیعت آن شده است که اجزائی از سعادت، اجزاء دیگری را خنثی بکنند، یعنی نوع‌های مختلف مصادیق خوشبختی نتوانند با هم جمع شوند. یک تعادل بسیار ظریف، بسیار باریک در این میان هست، که به اندک

چیزی این تعادل به هم می‌خورد. بی‌تردید تعبیه‌های زندگی جدید نتوانسته است موضوع را حل کند. البته معیارهایی هست که مثلاً آزادی باشد، امنیت باشد، رفاه نسبی باشد، ولی خوشبختی از یک ترکیب مشترک، از یک حاصل جمع، سرچشمه می‌گیرد. با آنکه چند هزار سال است که بشر مشغول آزمایش و محاسبه است، هنوز «فرمول» خاصی برای آن پیدا نکرده است.

کم و بیش هرکسی در این شعر تاگور زبان حال خود را می‌یابد «آن را می‌جویم که نمی‌توانم یافت، آن را می‌یابم که نمی‌جویم». بگوئیم که همه چیز نسبی است، و چیزهایی هست که بهتر بود که نمی‌بود. بنابراین همواره در حال سبک‌سنگین کردن هستیم. خاصیت دیگر بشر آن است که چیزهایی را که ندارد، خیال می‌کند که اگر می‌داشت، سعادت‌مند می‌شد، ولی چون آنها را به دست آورد، دیگر آن جلا و جاذبه را در آنها نمی‌بیند. گاهی می‌شود که «غیبت» و «نداشت» بیشتر از «حضور»، پهناوری و اهتزاز درون ببخشد. این را که گفتیم معنی آن نیست که از «نداشت» و هرج و مرج و عسرت جامعه‌های درهم‌ریخته شرقی جانبداری کرده باشیم. معنی آن است که خوشبختی امر باریکی است و بشر، موجودی پیچیده.

استرالیا با آنکه تنها افتاده و هزاران فرسخ از اروپا و آمریکا دور است، با این حال سبک زندگی همان است که در اروپا و آمریکا است. پسند و ناپسندها در تمدن غرب قالب‌گیری شده‌اند. در درجه اول **فرمانروا** پول است. مهم‌ترین مشغله انسان در آوردن و خرج کردن آن می‌شود. حتی معنوی‌ترین امور از مجرای پول عاید انسان می‌گردد. این، البته نظمی در کارها نهاده و معیاری برای اندازه‌گیری استعدادها و تواناییها به دست داده است، ولی در نهایت، جامعه را تبدیل به یک جامعه سرد می‌کند. یونانیان باستان معتقد بودند که «خدایان» بر خوشبختی بشر حسد می‌ورزند، و او به محض آنکه خواست روی خوش ببیند، مصیبتی به سراغش می‌فرستند. در مورد تمدن غرب که به اوج درخشش خود رسیده، و در عین حال لنگی‌هایی دارد، این تعبیر یونانیان، دلیل زنده‌ای بر اثبات خود عرضه می‌کند.

شب که به شهر سیدنی نگاه می‌کنید، مانند روز روشن است. گشاده‌دستی

عجیبی در مصرف برق هست که سر به اسراف می‌زند، زیرا ۸۰٪ برق مورد احتیاج کشور از آب تأمین می‌شود که منبعی تمام نشدنی دارد.

تعداد رستورانهای شهر - که بعضی از آنها جزو بهترین دنیا هستند - به شماره در نمی‌آید، با غذاهایی از دریایی و پرنده و چرنده، با سبک طبخ همه کشورهای، و اکثر آنها هم همیشه پر از مشتری. به طور کلی معروف است که استرالیایی‌ها مردم خوشخوراکی هستند، و زیادخواری و زیادنوشی جزو سیره پابرجای آنها است. چون کشورشان فراوانی نعمت دارد و همه مواد غذایی و گوشتی از خود آن به دست می‌آید، از این نظر تنگی‌ای احساس نمی‌شود. در هر کوی، فروشگاه‌های بزرگ است، گرانبار از خواربار و بعضی از آنها بیست و چهار ساعته بازاند. از جلو آنها که بگذرید، در هر ساعت، مردان بازنشسته و زنان را می‌بینید که کیسه به دست از آن بیرون می‌آیند. از آنجا که محدودیت زمین مطرح نیست، آپارتمان‌نشینی کم است، بیشتر مردم، خانه مستقل خود را دارند با باغچه، و چون هنوز امنیت برقرار است، نیازی به دزدگیر و قفل و بندهای الکترونیکی نیست. از قراری که گفتند، گویا استرالیا تنها کشوری باشد که دادگستری آن از دزدها طرفداری دارد، زیرا صاحبخانه‌ها را ممنوع کرده است که با دزد - اگر آمد - گلاویز شوند یا مقاومت ورزند. البته قانون تکلیف را روشن می‌کند.

خلاصه چه هست که دولت به فکر آن نبوده باشد، و آبادانی کشور به آن پاسخگو نشود؟ خصوصیت دیگری که در این کشور دیدم، و البته در غرب هم همینگونه است، آن است که در کوچه و مجامع به افراد مسن برمی‌خورید. در اتوبوس، قطار شهری، فروشگاهها، خیابان، افراد سالمند کم نیستند که در رفت‌وآمد باشند. پیرزن‌های بزک‌کرده و خوش‌لباس، اکثراً در اتوبوس زود با هم آشنا می‌شوند و سر حرف باز می‌کنند. زندگی آرامش و اطمینانی دارد که به هر کسی آن مقدار سرزندگی و حوصله می‌دهد که از زندگی مستعفی نشود، کز نکند؛ به عکس بعضی کشورهای شرقی که اجتماع بیرون تنها به فراخور عرصه جوانی قالب‌گیری شده است. در آنها فرد مسن تا ناگزیر نشود، خود را در دنیای خارج که سنگدل و بی‌حفاظ است، آفتابی نمی‌کند. چنین کسی، از یک دوران که گذشت، به آن سوی مرز زندگی رانده می‌شود.

با همه نعمت‌ها، گمان نمی‌کنم که در این کشور نسبت به یک چیز احساس کمبود نشود، که دقیقاً نمی‌شود گفت چیست، و نمی‌شود نامی به آن داد؛ همان چیزی که شاید در بهشت احساس کمبودش می‌شود، و آن نبود خود «کمبود» است. دورافتادگی و انزوای جزیره مهجور استرالیا، شاید یک علتش باشد. اینکه اتفاق در آن کم می‌افتد و حادثه در آن کم پدید می‌آید، علتی دیگر. همان زمانی که بودیم، خمر سرخ یک استرالیایی و دو اروپایی دیگر را در کامبوج به اسارت گرفته و کشته بود. روزنامه‌ها پر بودند از این خبر. مثل اینکه خوشوقت بودند که سرانجام طعمه خبری‌ای به دست آورده بودند. از روزنامه روزانه‌ای که بیش از نیم کیلو وزن دارد، جز چند مقاله کوتاه خارج نمی‌شود، بقیه سراپا اعلان است. اعلان مربوط به مواد مصرفی، تبلیغ رستوران، کاباره، نمایش، سفر؛ بخصوص رستوران‌ها که صفحات بزرگی را با انواع توضیحات، به صورت رنگی پر می‌کنند. چرخ کشور بر تولید و مصرف حرکت می‌کند.

بدین سبب تفنن‌های زندگی که حاکی از متنوع‌طلبی و نامتداول‌جویی است، بسیار شیوع پیدا کرده است. نصاب طلاق گویا از ۴۰٪ در گذشته است. همجنس‌بازی «Gay & Lesbian» جزو نهاد رسمی اجتماعی درآمده، که پیوسته اعلان باشگاه‌ها و تأسیسات مربوط به آن را در روزنامه‌ها می‌بینید. «سکس شاپ»‌ها جای خود دارند. اعلانهای مربوط به Escort (همدم)، که با تلفن می‌شود فراخواند، هم چنین.

خوب، اینها تازگی ندارد و در همه کشورهای غربی برقرار است. همین اندازه خواستیم بگوییم که استرالیا نیز به کاروان جهان صنعتی پیوند خورده است. آنچه برآیم قدری تعجب داشت و انتظارش را نداشتم آن بود که کشور روستایی چوپانی‌ای، چون این کشور، نتوانسته باشد قدری از این موج برکنار بماند.

این مقدار که گفتیم مفهومش آن نیست که در این کشور از لحاظ فرهنگ غفلت یا کمبودی احساس می‌شود. در این زمینه نیز استرالیا با پیشرفته‌ترین کشورهای اروپا و ایالات متحده برابری می‌کند. دانشگاه‌های بسیار مجهز هستند، و آموزش و پژوهش خود را در سطح بالایی نگاه می‌دارند. فعالیت هنری به صورت تأثر و سینما و کنسرت و نمایشگاه و سخنرانی، به نحو مستمر جریان دارد. علاوه بر

هنرمندان داخلی، گروه‌های معروف هنری خارجی، برای نمایش یا اپرا یا کنسرت، مرتب دعوت می‌شوند. تعداد موزه‌های مختلف در همین شهر سیدنی در حدّی است که شما لااقل دو ماه باید وقت بگذارید که همه آنها را ببینید. سه نشانه بیرونی تمدن: **نظافت، ظرافت و زیبایی** از هیچ گوشه‌ای غایب نیست. استرالیایی، در طیّ همین دو بیست سال این کوشش را داشته است که نیازی از نیازهای مادی و معنوی بشر را در کشورش بی‌جواب نگذارد و اینهمه دستاورد در سرزمینی به دست آمده که درگیری با طبیعت دست‌نخورده‌ی خشن، با انواع حیوانات وحشی و موزی و با بلاهای طبیعی، تعطیل‌ناپذیر بوده؛ سرزمینی که در آن همه چیز احتیاج به رام کردن و از نو ساختن داشته. برآستی استرالیای نوپا باید سرمشق عبرت‌انگیزی برای کشورهای باشد، که با آنهمه آمادگی همه‌جانبه، هنوز در اوّل کار به سر می‌برند به مصداق:

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر ما همچنان در اوّل وصف تو مانده‌ایم. این کشور که اگر مرکزی از جهان را شاخص بگیرید، دورترین نقطه کره ارض محسوب می‌شود، با این حال، از لحاظ توریستی هم در این سالها جزو کشورهای پرفت و آمد قرار گرفته است. فراوانی هتلها در همین شهر سیدنی برای من تعجب‌آور بود.

چون سرزمینی است که قدیم و جدید و طبیعی و مصنوع را در خود جمع دارد، از دورترین نقطه‌های دنیا جلب سیاح می‌کند، و مؤسّسات توریستی هم همه اسباب آسایش و تماشا را مهیا کرده‌اند. مثلاً بخش کهنه «سیدنی» که صخره‌ها «Rocks» نام دارد، زندان قدیم شهر بوده که برای جا دادن تبعیدیان و ناآرامهای آغاز تکوین استرالیا ساخته شده بوده، و اکنون آن را به صورت جدید بازسازی کرده و مغازه‌های گران‌قیمتی در آن جا داده‌اند که نمایانگر آن روز و این روز این کشور باشد.

ایرانیان چه؟

سؤالی که برای من بود این بود که فرزندان این هفده هزار ایرانی که در استرالیا مقیم هستند (و بیش از دو میلیون در کشورهای دیگر)، چگونه خواهند شد؟ آنها که از کودکی به خارج رفتند و یا در آنجا زاییده شدند، بکلی از زبان مادری و فرهنگ

کشور خود بُریده خواهند ماند. اینان البته زندگی خواهند کرد، ولی زندگی تاریخی نخواهند داشت. انسان احتیاج به زندگی تاریخی و انبان خاطره دارد، ولو از کشور خود دور مانده باشد. پدرها و مادرهایشان شاید کمتر احساس ریشه‌کن‌شدگی بکنند، زیرا به هر حال، دنیای پدری خود را در حافظه خود دارند، و می‌توانند به طریق دو دنیایی به سر برند؛ ولی بچه‌ها چه؟ گمان می‌کنم که یک حفره تهی فرهنگی در درون آنها بر جای خواهد ماند. در حالی که خون سالخورده شرقی در تن دارند، با چند هزار سال تاریخ، باید تاریخ دویت ساله استرالیا را بیاموزند، و خاطره کسانی را در یاد نگاه دارند، که اجداد آنها نیستند. سهراب برای پدریابی، خود را به کشتن می‌دهد، و گردآفرید بر اثر همین احساس وطنی، عشق سهراب را رد می‌کند. کسانی که به آرزوی آزادی یا شغل یا امنیت یا منظور دیگری، اقامت در خارج را انتخاب کرده‌اند، از یک جهت شاید بُرد داشته‌اند، ولی از جهت دیگر باخت با آنهاست، زیرا گوهر تاریخی خود را بی‌کارکرد گذارده‌اند. بعضی گفته‌اند که «هرجا فرهنگ ایران در یاد ماست، آنجا وطن ماست»، ولی این با واقعیت تطبیق نمی‌کند، زیرا فرهنگ وابسته به خاک است، جدایی‌ناپذیر از کلّ جوّ کشور حتی مولوی در قونیه، با آنکه شهری با فرهنگ ایرانی بود و گرداگردش فارسی‌زبانان بودند، مثنوی خود را با این «فراق‌نامه» شروع کرد که:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق
به نظر می‌رسد که این وضع، یکی از تراژدیهای بزرگ نیمه دوم قرن بیستم است. در گذشته نیز مهاجرت بوده است، ولی کم و بیش به کشورهای هم‌فرهنگ، اکنون وضع خشن‌تر است و آثار روانیش شاید بعدها آشکار شود.

حافظ در استرالیا

در سیدنی، به آقای پُل اسمیت Paul Smith، شاعر استرالیایی برخورداریم که غزلهای حافظ را به شعر انگلیسی درآورده است. فارسی نمی‌داند، و بازنوشت منظوم خود را که به همان شیوه حافظ دارای وزن و قافیه است، از روی ترجمه‌های متعدّد غزلها به زبانهای اروپایی، صورت داده. خود او گفت که یکصد و سه ترجمه

از حافظ به انگلیسی بررسی کرده است (همه این یکصد و سه، ترجمه کامل دیوان نبوده است، بعضی فقط چند غزل). مردی است با احساس که چشمان سبزش در زیر عینک از شوری لبریز حکایت می‌کند. آمد به کنگرهٔ ایرانیها و کتاب خود را که شامل ۷۹۱ شعر است و کلّ دیوان از غزل و رباعی و قصیده و قطعه را در برمی‌گیرد، به چند تن از ما هدیه کرد. سخنران‌ای هم ایراد نمود که حاوی سرگذشت مشتاقانهٔ او طیّ بیش از بیست سال با دیوان حافظ می‌بود. چند بار دربارهٔ حافظ تکرار کرد «بزرگترین شاعری که تاکنون پا به عالم هستی نهاده است» *The greatest poet who has ever lived*. من تاکنون کسی را ندیده‌ام که تا این پایه نسبت به خواجه شیراز شور و اعتقاد از خود نشان دهد.

جلد جداگانه‌ای، علاوه بر دیوان، در ۲۵۶ صفحه، تحت عنوان «مقدمه» به چاپ رسانده است که حاوی فصول ذیل است:

زندگی حافظ - روحانیت حافظ - شاعری حافظ - تأثیر حافظ بر شرق و غرب - ترجمه‌های حافظ به زبان انگلیسی - دیوان حافظ به عنوان یک پیشگو و راهنمای معنوی.

زندگی حافظ را بیشتر از خود دیوان گرفته، و داستانهایی را هم که دربارهٔ او پرداخته شده بود با آن همراه کرده است، از نوع کودکی فقیرانهٔ او، عشق به شاخ‌نبات، چگونگی خانواده، که هیچ‌یک مبنای تاریخی ندارد.

آقای اسمیت تأثیر حافظ را بر بسیاری از شعرای جهان، اعمّ از ایرانی و ترک و هندی و سپس اروپایی برمی‌شمرد. علاوه بر گوته که معروف است، در این مقوله از چند تن دیگر چون پوشکین و امرسن و هوگو و لورکا... نام می‌برد، و حتی مکتب سوررالیسم را تأثیرپذیر از او می‌خواند.

در فصل دیگری، ترجمه‌های حافظ به زبان انگلیسی و مقاله‌ها و کتابهای نوشته شده در این زبان راجع به او را با دقت تمام و به ترتیب تاریخ بررسی و فهرست کرده است که عدد آنها به ۱۲۹ می‌رسد.

شعاع جاذبهٔ حافظ که به این دوردستی رسیده، تعجبی ندارد، ولی دلدادگی آقای اسمیت به او - آن هم از پشت ابر ترجمه - برای من خالی از شگفتی نبود. باید گفت که او کمند انداخته بر کنگرهٔ بلندی، و خود را با مشقت تا آن بالا کشانده است.

آرزوی این شاعر استرالیایی البتّه آن است که به زیارت تربت حافظ نائل شود. ما پیشنهاد می‌کنیم که یک مؤسسه فرهنگی عمومی یا خصوصی (مثلاً بنیاد فارس‌شناسی)، یا فرد فرهنگ‌دوست متمکنی داوطلب شود، و او را به طرز آبرومندی برای دو هفته به ایران دعوت کند، تا از نزدیک، در فضای شیراز و بر سر خاک گوینده‌ای که وی را «بزرگترین سخنگوی آدمیزادگان» می‌داند، دمی به سربرد.

روز آخر ضمن سخنرانی‌ای که در دانشگاه نیوسوت ویلز New South Wales داشتم، تذکار این نکته را لازم دانستم که اینگونه اجتماعات که صفت «فرهنگ» با خود همراه دارند، برای آنکه موفق شوند، باید بر فراز مرام و منظور حرکت کنند. فرهنگ چکیده ارزش‌هایی است که پشتوانه سیر کاروان بشریت در طی تاریخ بوده است. اگر این ارزش‌ها زنده نمانده بود، جامعه بشری رو به انقراض می‌رفت. «بنیاد فرهنگ ایران در استرالیا» اگر بخواهد ادامه کار بدهد، باید جلب همراهی و همیاری همه ایرانیان علاقمند به فرهنگ را در آن کشور بکند؛ در این صورت، رشته زرنی خواهد بود که بتواند مواهب استرالیا را با خاطره مواهبی از ایران پیوند دهد.

(آذر ۱۳۷۳)

گذاری دیگر به امریکا و کانادا

سفر اخیر به امریکا و کانادا بر حسب چند دعوت صورت گرفت که نخستین آن از جانب انجمن CIRA (مخفف - Center for Iranian Research and Analysis) (مرکز تحقیق و تحلیل مسائل ایران) بود.

این انجمن چند سالی است که از جانب عده‌ای از ایرانیان مقیم ایالات متحده بنیاد گذارده شده است، و امسال از من خواسته بودند که به عنوان «سخنران اصلی» در کنگره سالیانه آنان شرکت جویم.

کنفرانس از ۷ تا ۹ آوریل (۱۸ تا ۲۰ فروردین) در شهر کولومبوس، مرکز ایالت اوهایو، در یکی از تالارهای دانشگاه اوهایو جریان یافت. سخنرانی‌های چندی راجع به چند مسئله مربوط به فرهنگ ایران از جانب شرکت‌کنندگان ارائه گردید، و گفتار من تحت عنوان «ایران در برخورد با تجدّد، اندیشه‌گرانیده به اشراق و اندیشه‌گرانیده به خرد» بود که متن آن در همین شماره مجله آمده است.

در این گفتار خواستم دست روی این موضوع بگذارم که نحوه تفکر ایرانی که عمدتاً گرایش به اشراقی بودن دارد، برای آنکه بتواند با مقتضیات دنیای امروز همراه گردد، باید بیش از گذشته به جانب خردورزی و منطق روی برد، و میان دو تیره اندیشه - اشراقی و عقلانی Rational - تعادلی برقرار دارد.

انجمن «سیرا» آنگونه که در اساسنامه‌اش عنوان گردیده «یک سازمان غیرانتفاعی مستقل تعلیمی است، که هدف اصلیش پیشبرد و معرفی مسائل اجتماعی و اقتصادی و سیاسی و هنری ایران از طریق پژوهش علمی است» و هزینه آن از طریق پرداخت حق عضویت تأمین می‌شود.

کسانی که در این مجمع شرکت کرده بودند، اکثراً از طبیبان و دانشگاهیان ایرانی بودند، و یا افراد دیگری که علاقه خاص نسبت به فرهنگ و مسائل اجتماعی کشور خود داشتند، و گفتارهایی که از جانب آنان ارائه شد، اغلب سنجیده و مستند و عاری از جانبداری عقیدتی بود.

سخنرانی دیگر در «لوس آنجلس»، به دعوت «بنیاد فرهنگی کیان» با همکاری «مرکز مطالعات خاورمیانه دانشگاه کالیفرنیا» UCLA بود، و آن در یکی از تالارهای دانشگاه کالیفرنیا، تحت عنوان «چگونه می‌توان ایرانی بود، چگونه می‌توان ایرانی نبود؟» در برابر گروهی از ایرانیان مقیم لوس آنجلس ایراد گردید.

در آن، ضمن بیان نوسانهایی که طی صد سال اخیر در تلقی مفهوم وطن پیدا شده است، بر این نکته تکیه داشتم که درجه ایرانی بودن - چه کسی در داخل زندگی کند و چه در خارج - دو ممیزه دارد: یکی **شناخت ایران و فرهنگ آن**، و دیگری **وابستگی به مردم کشور**. منظور از شناخت آن بود که ارتباطی از طریق عمق با ایران و فرهنگش برقرار شود، زیرا هر نوع دلبستگی، فرع بر آگاهی است؛ و اما ممیزه دوم، سرنوشت خود را با سرنوشت دیگران پیوند دادن است. کسی که فقط خود و منافع خود را ببیند، صفت ایرانی بودن درباره‌اش تحقق نمی‌یابد. و در پایان گفتم که وطن خواهی در دنیای امروز یک ضرورت است، و نه مانند گذشته یک تعیین عاطفی.

سخنرانی دیگر در نیویورک بود، به دعوت «مرکز ایرانشناسی دانشگاه کلمبیا» و «انجمن فرهنگی ایرانیان مقیم نیوجرسی». عنوان آن را «ایران در جستجوی توازن» قرار دادم. تحت این عنوان خواستم بگویم که دنیای کنونی از عدم توازن رنج می‌برد، عدم توازن در میان شئون بنیادی زندگی: ماده و معنا، علم و فرهنگ، فقر و غنا... و ایران نیز به عنوان یک کشور دیرینه‌سال شرقی که ناگزیر با علم و فن جدید سرکار یافته، در جستجوی آن است که در میان امور اصلی زندگی موازنه‌ای برقرار

کند، و این امور آنهایی هستند که به نیازهای معقول و عمقی انسانی پاسخ می دهند. در «ونکوور» کانادا، «انجمن دوستداران فرهنگ ایران» که به دست عده‌ای از ایرانیان مقیم آن شهر پایه گذاری شده است، دعوت کننده بود. موضوع سخنرانی که خود آنان پیشنهاد کرده بودند «شناخت فرهنگ ایران» بود. چکیده آنچه در آنجا گفتم این بود که ایران به طور کلی و بخصوص در دوران بعد از اسلام، تفوق فرهنگی را جانشین تفوق سیاسی دوران پیشین کرد، و درباره سه خصوصیت فرهنگ ایران توضیحی دادم که عبارت باشد از: **تلفیقی، دفاعی و واکنشی.** این چهار سخنرانی با عنوانی متفاوت، همگی در یک خط بودند، و طی آنها این کوشش صورت گرفت که سیر کلی و چگونگی فرهنگ ایران، به بررسی اجمالی گذارده شود.

آمریکای همیشه همان، و قدری برافروخته

آخرین سفر من به ایالات متحده پنج سال پیش بود که جریانش را در کتاب «آزادی مجسمه» آورده‌ام. اکنون که از نو آن را می دیدم، همه چیز بر روال پیشین بود، با اقتصاد لنگان و قدری آشفتگی اجتماعی بیشتر، که از جهتی میراث دوران ریاست جمهوری «ریگان» است، که از عجایب روزگار، یکی از محبوب ترین و نامناسب ترین رؤسای جمهوری امریکا به شمار می رفت. تغییری که مسافر در نگاه اول می بیند، افزایش تکمه هاست. به هر سو که روی ببرید با تکمه سر و کار دارید. تلفن را از بس تکمه داشت، من نمی دانستم که چگونه باید به کار انداخت. اطاق هتلها دیگر کلید ندارد. یک کارت به شما می دهند، مانند کارت ویزیت، و آن را می کنید در شکاف در، و در باز می شود. یک کارآموزی دو سه ماهه لازم دارد، تا شما بتوانید با همه پیچ و خمها آشنا شوید. توی اتومبیل که می نشینید، ناگهان کمربند می آید و مانند خفتان گرد سینه شما حلقه می شود؛ شما که آشنا نباشید، یکه می خورید که چه شد. این کمربند به فرمان شما نیست، در که بسته شد و اتومبیل روشن شد، خود به خود می آید.

عصر ماشین سالاری کامپیوتر است. صبح که از خانه بیرون می روید می توانید تا شب همه کارهای خود را انجام دهید، بی آنکه احتیاج داشته باشید با احدی

هم‌سخن شوید. طرف شما، انیس و جلیس شما تکمه است. اکنون از طریق «انفورماتیک» یک درجه هم بالاتر رفته، و آن فرمان دادن با صداست. جلو درگاراژ که می‌رسید به زبان فصیح فارسی (در قلب امریکا) می‌گویید: «در را باز کن، منم، شماره ۴» و بی‌درنگ درگاراژ باز می‌شود، و شما به محل پارکینگ خود راهنمایی می‌شوید. شاید به زودی روزی برسد که شب که خسته به خانه باز می‌گردید، به جای آنکه تکمه‌های لباس خود را باز کنید، بگویید «باز شو» و آنها خود به خود گشوده شوند، و شما از میان لباس بیرون آید، و باز به جامه خانه بگویید: «حالا تو بیا» و آن بر تن شما جای گیرد.

شهر واشینگتن دی‌سی، یکی از آراسته‌ترین شهرهای دنیاست، با ساختمانهای اُسطُقس‌دار، سرسبزی و خوش‌قوارگی، بخصوص در فروردین که شکوفه‌های گیلاس غرق گل می‌شوند و رعونت بهاری از در و دیوار می‌بارد. با این حال، شهری است که هم چندان پاکیزه نیست و هم خیابانهایش چاله چوله دار هستند، و این‌گویی سرنوشت شهرهایی باشد که پایتخت‌اند. اکثریت ساکنان آن که سیاه‌پوست‌اند و در میان «بورها» حالت «گل‌باقلایی» به جمعیت شهر می‌بخشند. پنج سال پیش شهردار سیاه‌پوست واشینگتن، به اتهام استعمال مواد مخدر و بعضی حرکات دیگر تحت محاکمه بود، ولی هنوز بر سر کار است، و برای آینده نیز خود را کاندید کرده است. یک زن جوان سیاه‌پوست نیز نامزد شهرداری شهر است، و در هر حال شهردار از سیاهان خواهد بود، ولی برای آنکه به آنها بر نخورد دیگر آنها را سیاه نمی‌گویند. اصطلاح جدید، «امریکایی افریقایی نسب» است. معروف است که شهرداری واشینگتن، پایتخت ثروتمندترین کشور دنیا، ورشکسته است، از بس خرجش بیشتر از دخلش بوده.

کولومبوس، مرکز ایالت اوهایو، شهر کوچکی است با چند هزار جمعیت که با یک هواپیمای پرپری ملخی از «سین سیناتی» به آنجا رسیدم. مرکز ثقل آن دانشگاه اوهایوست، که با نزدیک ۶۰ هزار دانشجوی خود، یکی از بزرگترین دانشگاه‌های آمریکاست، و خود شهرکی است که نزدیک به ثلث شهر را در مساحت خود دارد. یکی از خصوصیات دانشگاه‌های امریکا آن است که چندملیتی است، از این رو

شما دخترها و پسرها را از هر نژاد و قومی می بینید که منتظر هوای ملایم هستند تا با شورت در این سو و آن سویه شوند، با یک شیشه نوشابه و نی در آن، که از مشخصه های دانشجوی آمریکاست. ایرانیانی که از هر گوشه، برای شرکت در کنفرانس آمده بودند، هتل «هالیدی این» Holiday Inn را تبدیل به یک محیط فارسی زبان کرده بودند، ولی این را هم باید گفت که بعضی از آنان، بر اثر اقامت طولانی، انگلیسی را مسلط تر از فارسی حرف می زنند، و عجیب این است که چون انگلیسی حرف بزنند، فکر خود را منطقی و منظم بیان می کنند، ولی به فارسی که می رسند همان حالت غلو و بی نظمی در فکر از نو پدیدار می شود.

در شهر کوچک بندری «شرو پورت» Sherve Port، در ایالات «لویزیانا»، که چند ساعتی به آن گذارم افتاد، دو دانشجویی که مرا همراهی می کردند و راهنمایم بودند، مرا به دو نقطه دیدنی بردند:

یکی یک کتابفروشی بود که بالای سر در آن نوشته بود «یک میلیون کتاب»، یعنی یک میلیون عنوان کتاب در آن بود (در یک شهر دویست هزار نفری). وقتی وارد می شدید شبستانی می دیدید، بزرگتر از یک زمین فوتبال، سراپا قفسه بندی شده؛ یک مرغزار کتاب بود، که شما حیرت می کردید از منزلتی که برای این شیئی زبانداری جان فائل شده بودند. در آنجا ساعتی گشتیم، در میان کتابها، به مجموعه شعر جیمی کارتر، رئیس جمهور پیشین امریکا برخوردیم، که بتازگی انتشار یافته بود. بعد از دک همرشولد (دبیرکل سوئدی سازمان ملل متحد)، که دیوان شعرش پس از مرگش منتشر شد (و نمونه هایی از آن در «یگانگی در چندگانگی» آمده) این دومین دولتمردی بود که محصول شاعری او را می دیدیم. ده دقیقه ای آن را ورق زدیم، شعرهای سفید بود با حالت ساده روستایی، از جمله قطعه ای برای همسرش «روزالید». کارتر که زمانی کشیش بوده، تحصیل فنی کرده، زراعت با دام کوهی داشته، درس سیاست می داده، رئیس جمهور شده، و اکنون سفیر سیار غیررسمی امریکاست. با این استعدادهای چندگانه اش، موجود قابل مطالعه ای است. پرآوازه ترین و عجیب ترین نطق او همان بود که یک سال پیش از انقلاب ایران، در کاخ سلطنتی تهران ایراد کرد، و ایران را «جزیره آرامش» و شاه را «نزدیک ترین

دوست خود خواند». به قول خیّام: می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش!
 از کتابفروشی، به تماشای جایی درست عکس آن رفتیم، که به من گفتند مکانی
 است بسیار دیدنی و آن یکی از قمارخانه‌های معروف شهر بود، به نام هرا Harra،
 که گمان می‌کنم نام عبری باشد. مطابق قانون امریکا، بیش از دو سه ایالت اجازه
 بازکردن قمارخانه ندارند. شهری که ما در آن بودیم، در میان آنها نیست، بنابراین،
 برای گشودن این «بنگاه» به ترفند خاصی دست زده بودند. چون قانون می‌گوید که
 بر خاک امریکا (به استثنای دو سه نقطه) نمی‌شود قمارخانه بازکرد، محلّ بازی را
 روی آب خلیج، به صورت یک کشتی تعبیه کرده بودند؛ سرسرا و بخش اداری و
 رستوران در خشکی است، ولی به محض آنکه برای ورود به بازیخانه، به آن سو پای
 می‌نهد، بر روی آب قرار گرفته‌اید که خرق قانون نشده باشد؛ این را می‌گویند «کلاه
 شرعی».

چند دقیقه‌ای در آن قدم زدیم. قیافه‌ها که از اطراف و اکناف آمده بودند، دیدنی
 بود، فشرده و نگران، دور میز «رولت» یا کارت، سیگار به دست، آبجو یا نوشابه
 دیگری در کنار، که برای بازیگران معجّانی آورده می‌شد. ماشین‌های جک‌پات در
 حرکت بود که صدای «جلجل» آنها و صدای ریختن سگّه از آنها به گوش می‌رسید.
 مشتریان از هر لونی بودند، زن و مرد، پیر و جوان، سیاه و سفید. هیچ سیمایی
 نگران‌تر و جدّی‌تر از سیمای قمارباز نیست، در لحظه‌ای که بخت او به آستانه
 آزمودن رسیده، و این حالت را «سزان» نقّاش فرانسوی در تابلوی «قمارباز» خود
 خوب مجسم کرده است.

گویا در قمار تنها مسئله امید بُرد نیست که آن همه علاقه را جذب می‌کند،
 موضوع اصلی تر طلب هیجان و کشف نامنتظر و مجهول است؛ آزمایش بخت خود
 و هیجانی Thrill که بر اثر آن ایجاد می‌شود، زیرا هستند کسانی که همواره بازنده
 بوده‌اند و باز دست‌بردار نیستند و تا آستانه افلاس و حتّی انتحار جلو می‌روند، و
 نوابغی چون داستایوسکی که پول پرست هم نبودند، دیوانه‌وار به آن دل سپرده‌اند.
 قمار به صورت کنونی یک پدیده غربی است، و نظیر آن در فرهنگ شرق و
 ایران دیده نشده است. البته شرط‌بندی و مسابقه و تفأل بوده است، هم چنین نرد و
 شطرنج که بر بُرد و باخت تکیه نداشته، «ازلام» در نزد عرب جاهلی وجود داشته که

اسلام آن را منع کرد، و بازیهای ساده همراه با «داوگذاری» نیز بوده که حافظ درباره اش می گوید:

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند

عشق است و «داو» اوّل بر نقد جان توان زد

ولی قمار از نوع پیشرفته و متنوع و دامنه دارش از جانب غربی ها اختراع شد، که ذاتاً طالب هیجان و ماجرا و ریسک و کشف اند، و حرصش به گونه ای است که تنها خواهش جنسی در حدّت از آن در می گذرد.

لوس آنجلس شهر زلزله خیز و درندشت و ماجرا آفرین، که می گویند جمعیتش دارد به هجده میلیون سر می زند. دو یست هزار ایرانی در آن به سر می برند. خیابان وست وود West Wood یک محله فارسی زبان است و نان بربری و لواش می رود تا لا اقل در شهرهای بزرگ، جزو فرهنگ غذایی امریکایی در آید.

سالهایی که فیلمهای امریکایی بر جهان سیطره داشت، لوس آنجلس به تولای «هالیوود» شهرت عالمگیر یافته بود، و اکنون به علت ظرفیت مهاجرپذیریش چنین است.

اکنون نیز به همراه نیویورک، که شهر اقتصادی است، خبرسازترین شهرهای امریکاست. همان چند هفته ای که من در امریکا بودم، مقارن بود با محاکمه سیمپسون Simpson نامی که در لوس آنجلس جریان داشت و توجه اکثریت مردم را به خود جلب کرده بود. سه ماهی بود که مشغول آن بودند، و از قراری که می گفتند، می بایست تا آخر سال، یعنی در مجموع یک سال ادامه یابد. چند کانال تلویزیون عمده، همزمان و به نحو زنده آن را نشان می دادند، و حرف آن در روزنامه ها و محافل بر سر زبانها بود. داستان در نفس خود خارق العاده نبود: مردی متهم بود که زنش راکشته است و اکنون او را محاکمه می کردند. در سال ممکن است صدها نظیر آن در امریکا اتفاق بیفتد، ولی این یکی از این جهت جلب کنجکاوی کرده بود که چند خاصیت داشت:

۱- کُشنده سیاه پوست بود، ۲- قهرمان فوتبال و مرد مشهوری بود، ۳- پولدار

بود، ۴- مقتول یک زن سفید پوست بود.

چند وکیل زبردست در استخدام متهم بودند که داد سخن می‌دادند. آزمایشگاه‌ها به کار افتاده بودند که خون و انگشت‌نگاری را به شناسایی بگذارند، و رئیس دادگاه که یک مرد امریکایی ژاپونی تبار بود، با قیافه‌ خاوردوری خود، او نیز بر هیجان قضیه می‌افزود.

خلاصه آن که لوس‌آنجلس پس از قتل آن سیاه‌پوست در دو سال پیش که بلوا برانگیخت، از نو در مرکز خبرسازی قرار گرفته بود. امریکایی با کار سنگین و رفاه نسبی، در ساعات فراغتش طالب هیجانهای داغ و سبک است، که از جانب چنین صحنه‌هایی باید تغذیه شود.



ونکوور در ایالت بریتیش کلمبیا، کنار اقیانوس آرام، در واقع شهر سوگلی کانادا است، به جهت موقع خاص و هوای ملایمی که دارد. دریا از یک طرف و کوه از طرف دیگر، و رشته کوه، یادآور البرز تهران می‌شود، با تفاوت پوشش سبزی که او دارد، و البرز برهنه است. شهر زنده و پرآب و رنگی است، با شاید یک و نیم میلیون جمعیت؛ حالت نیمه انگلیسی، نیمه امریکایی، پر از مهاجر خاور دور و جاهای دیگر، و از جمله ایرانیها، که اقلیت بزرگ و آرامی را در آنجا تشکیل می‌دهند. ونکوور با همه جمعیت کم، بسیار گسترده است. چیزی که بیش از هر چیز در آنجا ارزش دارد، روزهای آفتابی است، و چیزی که در نهایت وفور است، باران. میزبانان من لطف کرده مرا به گردش شهر و ویکتوریا نیز بردند که کرسی بریتیش کولومبیا است، شهر کوچک بسیار زیبا و خوش هوا. با اتومبیل می‌روید توی کشتی که یک ساعت و سه ربع بر دریای آرام شما را عبور می‌دهد، آنگاه با همان اتومبیل پیاده می‌شوید و رو به خشکی می‌نهیید. روز آفتابی مطبوعی بود، و در فصل‌های مناسب گویا از «توریست» غلغله می‌شود. دیدنی‌ترین نقطه شهر که با هم به آن سر زدیم، باغ عمومی است به نام Buchart Gardens، یکی از آراسته‌ترین - اگر نه آراسته‌ترین باغهای دنیا - که پر است از گلها و نهالهای گرمسیری و سردسیری، سایه‌ای از بهشت، با درختهای گردنکش کهن، تا ظریف‌ترین گلها. یادآور این شعر بودلز: تجمل، آرامش و حظاً Luxe, Calme et Volupté. با آن که ورودیه آن برای هر نفر ۱۲ دلار است (رقم کمی نیست، به حساب امروز ۱۰۰۰۰ تومان) با این حال، به

من گفتند که شهرداری کلمبیا هر ساله ۱۰۰ میلیون دلار به آن کمک خرج می دهد تا بتواند بر سر پا بماند، از بس به آن مراقبت و رسیدگی هست. این باغ در اصل متعلق به شخصی بوده که در آن معدن طلا استخراج می کرده، پس از مرگ او و فروکش کردن طلا، ملکی شد و به صورت باغ عمومی درآمد.

ساعت هفت صبح که از ونکوور پرواز کردم، با هفت ساعت پرواز و تغییر ساعت، چهار بعد از ظهر به نیویورک رسیدم. از آنجا مستقیم مرا به دانشگاه کلمبیا بردند که سخنرانی من می بایست در ساعت ۶/۵ شروع شود.

روز بعد، استاد محمود فرشچیان، هنرمند نام آور، لطف کرد و آمد که سراسر روز را در موزه ها با هم بگذرانیم. آقای شاه طاهری، یکی دیگر از دوستان ایرانی نیز با ما همراه بود. همان یک روزی که در نیویورک بودیم، در میان آثار هنری غوطه زدیم. از موزه فریک Frick که یک موزه اختصاصی است، شروع شد و به «متروپولیتن» ختم گردید، که یکی از بزرگترین در جهان است، از ده صبح تا پنج بعد از ظهر. موزه فریک در اصل شامل یک مجموعه خصوصی بوده، متعلق به یک کارخانه دار امریکایی به همین نام، و کل آثار به اضافه خانه شخصی او، که محل موزه است، به شهر نیویورک واگذار گردیده.

محتوای آن بسیار گرانبهاست، حاوی پرده های معروفی از نقاشان اروپایی به اضافه مجسمه ها و اشیاء نفیسی از برنز و چینی و قالیه های قدیمی شرقی - از جمله از ایران و ترکیه - و بیش از سیصد هزار عکس از بناهای تاریخی و آثار هنری دنیا، که آغاز صنعت عکاسی تا به امروز را در برمی گیرد. علاوه بر این، کتابخانه بسیار غنی ای در کنار موزه است، مشتمل بر ۲۰۰ هزار کتاب مرجع در زمینه تاریخ و فرهنگ و تمدن جهان، که البته چون نگاهداری چنین مؤسسه عظیمی هزینه بسیار دارد، (گفتند که هر ساله ۷۰۰۰ دانشمند و دانشجو برای تحقیق و مطالعه به این کتابخانه مراجعه می کنند)، مخارج جاری آن از جانب اهدایی های دیگر تأمین می گردد. این را اشاره کردم برای آنکه تذکری باشد به سرمایه داران ایرانی که عالم فرهنگ را از عالم اقتصاد آن چنان جدا می شناسند، که گویی مانند دو هوو با هم به سر می برند، نه آن گونه که در کشورهای دیگر، مانند دو خواهر.

امریکایی بی‌تردید عیب‌هایی دارد، و شیوهٔ فکر و رفتار تهاجمی او لطمه‌هایی به امر سلامت جهانی زده است، ولی یک خصوصیت درخشان او را نباید انکار کرد، و آن عشق به اهدا و بخشش ثروت برای کارهای فرهنگی و عام‌المنفعه است، که او از این حیث از هر ملتی گشاده‌دست‌تر است.

امریکایی خود را به هر آب و آتشی برای جمع ثروت می‌زند، ولی آنگاه که مرگ خود را نزدیک دید، چون می‌داند که آن را با خود به گور نخواهد برد، همه را نثار می‌کند. رسم گذاردن ارثیهٔ هنگفت برای وارثان آن قدرها رایج نیست، زیرا این اعتقاد هست که خود فرد باید لیاقت خود را نشان دهد، کار بکند و ببندد. کمتر دیده شده است که فرزند فردی ثروتمند بنشیند و از میراث پدر زندگی کاهلانه‌ای در پیش گیرد.

زندگی مبتنی بر تحرک است، به دست آوردن و دادن، و کسی که در حرکت عمومی مشارکت نداشته باشد، ولو فرد متمکنی باشد، انگل و بیمار اجتماعی شناخته می‌شود.

بر حسب تجربهٔ ممتد، این نتیجه گرفته شده است که دیدگاه همه‌جانبه و وسیع بر آبادانی کشور داشتن، و مصلحت خود را در پویایی عام دیدن، شرط رونق است و فرهنگ و علم باید دوش به دوش اقتصاد جلو روند. امریکایی چون از هر چیز تلقی کردارگرایانه Pragmatic دارد، بذل سرمایه در راه یک پژوهش علمی، یا ایجاد یک موزه را در جهت سود کشور، از همان خصلت می‌بیند که کشت گندم یا ایجاد کارخانهٔ اسلحه‌سازی.

مقارن توقّف من در امریکا، کتاب روبرت مک‌نامارا تحت عنوان Retrospect (نگاهی به گذشته) انتشار یافت که در تلویزیون‌ها و مطبوعات بحث‌های زیادی برانگیخته بود. مک‌نامارا وزیر دفاع امریکا در دورهٔ کندی و جانسون و معمار اصلی و ادامهٔ جنگ ویتنام بود.

این کتاب که بیست سال بعد از خاتمهٔ نبرد ویتنام انتشار می‌یابد در آن اعتراف شده است که «جنگ ویتنام برای امریکا اشتباه بزرگی بود. حق می‌بود که ایالات متّحده خود را در آن درگیر نمی‌کرد و یا زود کنار می‌کشید که جان هفتاد و پنج هزار امریکایی در معرض تلف قرار نمی‌گرفت.»

یک بار که او را پای تلویزیون آورده بودند، با بغض در گلو همین حرفها را تکرار کرد، و با ابراز پشیمانی از آنچه کرده بود، زد زیر گریه. وقتی مصاحبه‌گر از او پرسید «شما که مخالف جنگ بودید چرا کنار نرفتید، استعفا نکردید؟ آیا وفاداری شما نسبت به جانسون بیشتر از وفاداری به کشورتان بود؟» قبول کرد که چنین بوده، گفت «من عضو دولت جانسون بودم و بر وفق قانون و سنت امریکا می‌بایست از نظر او تبعیت کنم» ولی حرفش قانع‌کننده نبود، زیرا در هر حال راه کنار رفتن در برابرش باز بود.

نوشته است که هم او و هم دین رسک، وزیر خارجه، گزارشی به جانسون داده بودند که ادامه جنگ به مصلحت نیست و پیروزی در آن نخواهد بود، ولی جانسون نپذیرفته بود. مک‌نامارا اشتباه‌درگیری در جنگ را در آن دانست که امریکا از فرهنگ مردم ویتنام بی‌خبر بود. نوشته است که «ما داوری درستی راجع به طبیعت این مناقشه نداشتیم، از نیروی ناسیونالیسم (ملی‌گرایی) بی‌خبر بودیم» تکیه او زیاد بر «ملی‌گرایی» است، می‌گوید: «بسیاری از نبردهای آینده بر گرد ناسیونالیسم دور خواهد زد. نیروی خارجی نمی‌تواند کار چندانی از پیش ببرد. یک حکومت محکوم به زوال را نمی‌توان بر سر پا نگه داشت.» (مصاحبه با مک‌نامارا، نیوزویک، شماره آوریل ۹۵) بر سر هم اعتراف و جوابهای مک‌نامارا، برای مردم امریکا متأثرکننده بود، ولی قانع‌کننده نبود. در بعضی از نامه‌هایی که به روزنامه‌ها رسید او را «خائن» نامیده، و گفته بودند که باید محاکمه شود. او نوشت که این کتاب را منتشر می‌کند برای آنکه امریکا از آن درس بیاموزد و برای آینده‌اش از آن نتیجه‌گیری کند.

موضوع مرا به یاد سی‌و‌دو سال پیش انداخت که ما مک‌نامارا را در دفتر کارش در «پنتاگون» دیدیم. در تابستان ۱۹۶۷ گروهی بودیم که از کشورهای مختلف در سمینار بین‌المللی دانشگاه هاروارد شرکت کرده بودیم، و در انتهای سمینار، ترتیب ملاقات ما را با چند تن از دولتمردان امریکا، و از جمله مک‌نامارا دادند، که راجع به مسائل جاری ایالات متحده از نظر آنان مطلع شویم.

بجوبه جنگ ویتنام بود، و در گروه ما کسانی سؤالهای تنیدی راجع به جنگ از مک‌نامارا کردند که او با حدت از موضع امریکا دفاع کرد. این همان زمانی بود که او اکنون در کتابش اعتراف می‌کند که بی‌اعتقادی به جنگ در ذهنش جایگزین شده

بود، ولی اقتضای سیاست آن بود که عکس آن را بر زبان آورد. دنیا چه قدر عجیب است و آدمیزاد چه قدر شکننده! گاهی بر اثر انگیزه ناچیزی، می‌کند آنچه را که به آن اعتقاد ندارد، ولو به بهای ویرانی یک کشور و کشتار یک جمع باشد.

با این حال، نمی‌توان این مقدار شهامت را در مکنامارا انکار کرد، که ولو دیر، حاضر شد تا پیشمانی و اشتباه خود را بر زبان آورد. اگر نمی‌گفت، اکنون در آستانه هشتاد سالگی، کسی او را بدان مجبور نمی‌کرد. و همان تبلیغ همیشگی رسمی در جریان می‌ماند که امریکا برای دفاع از دنیای آزاد، بار این جنگ افتضاح‌آمیز را بر دوش کشید. عجیب است که همین دو سال پیش کسانی کلینتون را سرزنش می‌کردند، که از خدمت سربازی در جنگ ویتنام شانه خالی کرده بود، و اکنون مکنامارا را سرزنش می‌کنند که چرا آن را ادامه داده، و باز عجیب است که ویتنام، پس از آن همه عذاب و دادن قربانی، اکنون در پی ایجاد رابطه دوستانه با امریکاست و دست طلب کمک به سوی او دراز می‌کند، و شاید او نیز به نوبه خود بگوید: «آیا آنهمه مصیبت و کشتار و خرابی لازم بود که برسیم به نقطه‌ای که چه بسا بی‌جنگ نیز به آن می‌رسیدیم؟» ولی بزرگترین درس نبرد ویتنام برای جهانیان آن بود که بزرگترین قدرت نظامی جهان در برابر اراده انسانی به زانو درآمد. یک همچو جنگ هولناکی که مکنامارا ریشه آن را در بی‌خبری امریکا از فرهنگ مردم ویتنام دانسته است، آیا این سؤال را پیش نمی‌آورد که جهل امریکا نسبت به فرهنگ کشورهای دیگر شرق نیز، بتواند به همان اندازه و در هر زمان فاجعه‌بار شود؟

من در لوس‌آنجلس بودم که فاجعه انفجار «اوکلاهاما» پیش آمد. تلویزیون حجم خرابی و تلفات را نشان می‌داد، و لاینقطع گزارش داده می‌شد از مرگ کودکان و بزرگسالان. یک بمب پانصد کیلویی که بزرگترین بمب تاریخ بود، ساختمان عظیم فدرال اوکلاهاما را در هم کوبیده بود.

بهت‌انگیز بود و این سؤال پیش می‌آورد «چرا؟». روز اول بر اثر یک گرایش روانی، از «چشم‌سیاهان» و «موسیاهان» حرف به میان آمد که در آن حوالی دیده شده بودند. خوشبختانه دو روز بعد جریان تغییر یافت، و ظن اتهام بر «چشم‌زاغان» و «موبوران» اصابت کرد. «شکایت از که کنم، خانگی است غم‌آمیز؟»، پای گروه‌های

افراطی و هرج و مرج طلب به میان آورده شد: کسانی که مثلاً مخالف قانون منع حمل اسلحه بودند، یا مخالف مداخله حکومت در امر آزادی فردی، یا کسانی که بطور کلی حکومت را ناصالح و ستمگر می‌شناختند؛ اینان، با درهم‌کوبیدن یک ساختمان مهم دولتی، خواسته بودند خشم خود را به نمود آورند. از این حدسها در میان بود.

یک سند انتشار یافت که اگر اصالت داشته باشد بسیار معنی‌دار است، و آن نامه‌ای بود که از جانب یک گروه تروریستی برای روزنامه «نیویورک تایمز» فرستاده شد، و او آن را در شماره ۲۶ آوریل ۹۵ خود چاپ کرد.

این گروه که خود را بطور مخفّف گروه تروریستی FC خوانده بود، مسئولیت انفجار «اوکلاهاما» را برعهده گرفته و انگیزه‌های خود را نسبت به این عمل برشمرده بود. مخالفت آنها بطور کلی با «تکنولوژی» است که بنا به ادعایشان «رفتار و حرکات مردم را بازیچه خود قرار داده و آنها را دگرگون کرده است». این گروه خود را «آنارشیت» (هرج و مرج طلب) خوانده و هدف خود را، طی چند دهه آینده، مضمحل کردن «نظام صنعتی جهان‌شمول» اعلام داشته است، که این هدف از طریق بمب‌گذاری و خراب‌کاری تحقق یابد، با این انتظار که «عدم ثبات و گسیختگی» در جامعه صنعتی پدید آید. منظور آن است که از طریق بمب‌گذاری «اندیشه ضدّ صنعت در میان مردم پراکنده شود، و به کسانی که مخالف نظام صنعتی هستند، پشتگرمی داده شود». عقیده این گروه آن است که فکر ضدّ نظام تکنولوژی روزبروز در حال گسترش است. هدف «حذف یا هدم جامعه صنعتی است» و برای تحقق این هدف باید «خشونت» به کار برد. (نیویورک تایمز، شماره ۲۶ آوریل ۹۵).

آیا این نامه جدی و اصریل است؟ با انشاء محکم و مصمّمی نوشته شده است و وعده داده‌اند که نظریات خود را طی جزوه‌ای به تحریر خواهند آورد، و به روزنامه‌ها خواهند سپرد. در هر حال، نشانه‌ای است از نشانه‌ها که نباید دست کم گرفته شود. فشار و سیطره صنعت بر ذات طبیعی بشر، انکارناپذیر است. کمی پیش از این واقعه، جریان رها شدن «گاز سمی» در مترو توکیو، از جانب یک گروه متعصّب مذهبی پیش آمد، که ماهیتی شبیه به ماهیت اوکلاهاما داشت، و معنی‌دار است که دو جریان مشابه در دو تا از صنعتی‌ترین کشورهای جهان اتفاق افتاده است.

مقارن همان زمان، این عارضه در فرانسه به نحو دیگر نمود کرد و آن این بود که یک دسته افراطی‌های معروف به سرتراشیده‌ها Crans Rasés، پس از بازگشت از یک اجتماع گروه فاشیست مآب جبهه ملی Front National، یک جوان مراکشی را هل دادند توی سن که افتاد و غرق شد. همچنین، هر چندگاه یکبار رویدادهایی از حرکات نئوفاشیست‌های آلمان، بلژیک، انگلستان و حتی سوئد گزارش می‌شود.

آیا برآستی عوارض صنعت‌زدگی (حفظ آن و غرور آن - چون در آلمان - یا خستگی از آن، چون در امریکا و ژاپون) دارد اندک اندک خود را می‌نمایاند؟ موضوع تازگی ندارد. سالها پیش - بیست و چند سال پیش - سخنرانی‌ای تحت عنوان «الوهیت ابزارها» در «دانشکده الهیات دانشگاه فردوسی مشهد» داشتم، که به آثار نگران‌کننده سیطره تکنولوژی اشاره‌ای داشت.^۱

دو سه سال بعد از آن، گمان می‌کنم در پاییز ۱۳۵۳ بود که آقای «ژروم ویزنر» رئیس دانشگاه معروف ام. ای. تی.، بنا به یک دعوت دانشگاهی به تهران آمد و سخنرانی‌ای ایراد کرد که طوی آن گفت: «بی‌اعتمادی عمیقی نسبت به علم و تکنولوژی از جانب عده زیادی در جامعه ما ابراز می‌شود» و بر سخن خود افزود: «اینان می‌گویند، علم جدید خدای دروغینی است که باید به زیر افکنده شود... وگرنه کار به غیرانسانی شدن جامعه بشری، و یا حتی انهدام کل جهان خواهد انجامید.»

رئیس دانشگاه ام. ای. تی. پس از ذکر این عبارت، مطالبی در دفاع از تکنولوژی بیان کرد که در حدّ خود وزنی داشت، ولی همین عبارتی که از او نقل کردیم می‌رساند که موضوع، داستانی کهن‌تر از امروز و ماجرای اوکلاهاما دارد. راجع به این که دنیای بی‌توازن کنونی رو به خشونت و حرکات شوریده‌وار پیش می‌رود، و حتی جرثومه‌های «مافیایی» را در خود می‌پرورد، سالها پیش اشاره‌هایی داشتم، به این چند عبارت توجه شود:

«هرچه دامنه فقر احساسی بالا گیرد، تشنج‌های اجتماعی افزایش خواهد

۱. متن آن انتشار یافته در مجموعه «فرهنگ و شبه‌فرهنگ»، چاپ نخست، توس، بهمن ۱۳۵۴، چاپ آخر، یزدان.

یافت، تا بدانجا که ناامنی یکی از ارکان زندگی گردد، و هر ساله مبلغ هنگفتی از بودجه کشورها صرف خنثی کردن تمهیدهای خرابکارانه بشود. خشونت و ناامنی همیشه در جهان بوده ولی امروز دو عامل انسانی آن را تشدید کرده:

یکی تراکم جمعیت در شهرها، وجود مراکز تجمع و نقل و انتقال هوایی. دیگری کشف ماده انفجاری که ساختن بمب و نارنجک را در اختیار هر آدمیزاده‌ای گذارده، و قدری پیشرفته‌ترش، به ساختن موشک نیز می‌تواند برسد. دیگر هیچ قلعه‌ای در دنیا وجود ندارد که بشود گفت تسخیرناپذیر است. انسان جدید بر روی یک کانون انفجار زندگی می‌کند که در سینه‌هاست...»

(سخن‌ها را بشنویم، ص ۳۳، چاپ

نخست، ۱۳۶۸، شرکت انتشار)

و در تابستان ۱۳۴۳، سی و یک سال پیش نوشتم:

«ما در دوران جنگ درونی، جنگ مکتوم و سرخورده زندگی می‌کنیم... حریفانی که در مقابل هم قرار گرفته‌اند، چون بیرهای خشمگینی هستند که تنها میله‌های قفس از حمله بازشان می‌دارد. چشمهای شرربار، مشت‌های گره کرده و دهان‌های پر از کف، گواه بر این معناست. نشانه‌های کینه در میان طبقات محروم و گروه‌های برخوردار، بوضوح دیده می‌شود، و در سراسر جهان حالتی برقرار است که به «صلح تحمیل شده» شبیه‌تر است تا به صلح طبیعی...»

(مقاله مسأله عقب‌ماندگی، شماره تیر و

مرداد ۱۳۴۳ مجله یغما، و کتاب «ایران

را از یاد نبریم»)

درباره روز ۹ مه، پنجاهمین سالروز پیروزی متفقین بر آلمان نازی، که به مناسبت آن جشن بزرگی در روسیه ترتیب داده شده است، روزنامه‌های امریکا قلمفرسایی زیادی کردند. در این جنگ ۲۷ میلیون روسی کشته شدند، و اگر امریکا وارد جنگ نشده بود، شاید جغرافیای سیاسی جهان تغییر می‌کرد. پیروزی در این نبرد، مهم‌ترین واقعه در تاریخ «اتحاد جماهیر شوروی» شناخته شد، و اکنون برگزاری یادبود آن با چنین هیمنه‌ای در روسیه، حکایت از آن دارد که می‌خواهند از

آن، یک خاطره بزرگ «میهنی» برای تقویت روحیه امروز و آینده کشور بسازند. «ملی‌گرایی» و خاطره جنگ، اهرمی شده است که باید ملت روس بر آن تکیه داده شود.

برای بازیافت غرور و تقویت امید، مردم روسیه احتیاج به جهان‌بینی تازه‌ای دارند که آن «ملی‌گرایی» است، زیرا به قول یکی از صاحب‌نظران روسیه، سرخوردگی از کمونیسم، و دوران مابعد کمونیسم، آنها را بی تکیه‌گاه فکری گذارده است. یلتسین گفت: «بگذارید ۹ مه، برای ما و همه بشریت روز مقدسی شناخته بماند، و این وظیفه ماست که آن را به نحو شایسته‌ای جشن بگیریم.» (واشنگتن پست - ۱ می ۹۵). منظور آن است که پیروزی در جنگ جهانی، ناشی از نیروی ملی روس شناخته شود، و نه آنگونه که دوره پیش می‌خواستند و نمود کنند از نیروی کمونیسم.

در چنین حفظ ملیت مردم را به مقاومت تا سرحد مرگ وامی‌دارد، و در روسیه نیز برای دفاع از غرور ملی، گفته می‌شود که این جنگ در پیش گرفته شد. اما ویتنام، مک‌نامارا اعتراف می‌کند که ما نیروی ملیت‌خواهی را در این کشور دست کم گرفتیم و شکست خوردیم.

مجله «فرانس ابسرواتور» چندی پیش آماری منتشر کرد که هم‌اکنون ۳۸ جنگ در جهان جریان دارد، که اکثر آنها بر سر حفظ ملیت درگیر است. از سوی دیگر دستگاه‌های ارتباطی و ماهواره‌ها ادعا دارند که «دهکده جهانی» در کار ایجاد شدن است. در میان این تناقض، دنیا به چه سویی می‌رود؟ آیا حکایت عروسک زینت و زیور است؟

ایرانیانی که طی سفر، در چند شهر آمریکا و کانادا به آنان برخوردیم، نزدیک به تمام آنان رو به ایران داشتند. هر یک از آنان بنا به علت یا الزامی در خارج از وطن مأوا گزیده بودند، ولی این به معنای بریدگی معنوی از کشور نبود.

به طور کلی آنچه در آنجا شنیدم، ایرانیان اقلیت آبرومندی را در آمریکا و کانادا تشکیل می‌دهند. به من گفتند که به موجب آمار، ایرانیان چهارده برابر خود امریکائیان (بر حسب جمعیت) دارای درجه عالی (P.H.D.) دانشگاهی هستند. در میان آنان عده‌ای طبیب، استاد دانشگاه، وکیل دعاوی و یا شاغلان شغل آزاد دیده می‌شوند. عده‌ای دیگر در زمینه‌های مختلف، کار می‌کنند و معاش خود را

می‌گذرانند، و یک اقلیت هم که سرمایه‌هنگفتی از ایران انتقال داده‌اند، در سوداگری یا تولید، وضع مناسبی دارند؛ و به طور کلی در میان گروه ایرانیان کمتر دیده شده است که کسی سربار کشور مقیم باشد، در حالی که در میان گروه‌های ملیت‌های دیگر چنین کسانی یافت می‌شوند.

نوروز که جشن ملی ایران است، در این کشورها به رسمیت شناخته شده، و فرهنگ و تاریخ گذشته ایران پشتوانه بزرگی است، که ایرانی اگر خود لایق باشد، لااقل در نزد افراد آگاه‌تر بتواند از آن کسب اعتبار کند.

آنچه مایه افسوس بسیار است وضع فرزندان اینان است که نه ایرانی ایرانی هستند، نه فرنگی فرنگی. چیزی در میان هر دو، با زبانی که مخلوط رقت‌آوری از فارسی - امریکایی است. اینان که تبار ایرانی دارند، دریغ است که از زبانی به ارزش زبان فارسی و فرهنگ و ادبی به بزرگی فرهنگ و ادب ایران بی‌نصیب بمانند. پدر و مادرهای آنان باید به خود بیایند و چاره‌ای بیندیشند، از طریق ایجاد کلاسهای فارسی، فارسی مکاتبه‌ای، یا درس رادیو - تلویزیون، از هر طریقی که شد.

این نوجوانان، از لحاظ معاش و زندگی گلیم خود را از آب خواهند کشید، حتی ممکن است دانشمند و متخصص هم بشوند، ولی از جهت فرهنگی بی‌ریشه خواهند ماند و در آینده به نحو جبران‌ناپذیری احساس کمبود خواهند کرد.

(بهار ۱۳۷۴)

سفر سوئد^۱

سوئد در نظم و نظافت و آنچه مظاهر تمدن جدید خوانده می‌شود، یکی از کشورهای نمونه است. از سوی دیگر هم اکنون هفتاد هزار مهاجر ایرانی در آن به سر می‌برند. همین دو امر کافی بود تا سفر دیگری به سوئد را مغتنم بشمارم. ویزای «شنگن» سفر به اروپا را به نسبت آسان‌تر کرده است. اجازه ورود به یک کشور «شنگن» که داشتید، درهای چند کشور دیگر به روی شما باز می‌شود. بدینگونه بود که هواپیمای «هما» در فرودگاه کپنهاگ به زمین نشست، ولی ما گفתי در خاک سوئد پیاده شده‌ایم.

از کپنهاگ تا شهر «مالمو» که مقصد ما بود، نیم ساعت راه است، مانند شمیران و تهران. گمان می‌کنم این نزدیکترین فاصله‌ای باشد که دو شهر عمده از دو کشور را به هم اتصال دهد. سوار قطار شدیم که از روی پل معروف اورسوند Oresund بر فراز دریاچه، عبور می‌کند. این پل به درازی شش کیلومتر و هشتصد متر، درازترین پل اروپا، و دومین در جهان است: با دو طبقه قطاررو و اتومبیل‌رو، یکی از شاهکارهای

۱. سفر سوئد از ۱۲ تا ۲۷ آذر، به دعوت «انجمن فرهنگی ایرانیان مقیم مالمو» صورت گرفت. به دو شهر «مالمو» و «گوتنبرگ» (یوتوبری) رفتم. برنامه چند سخنرانی گذارده بودند، از جمله در هر دو شهر، سه جلسه به شاهنامه و فردوسی تخصیص داده شد. یک شب نیز به دعوت دانشگاه کپنهاگ، در «مؤسسه مطالعات ایرانی» آن دانشگاه مطلبی ایراد کردم. سخنرانی‌ها متنوع بود، ولی همه آنها به یک محور باز می‌گشت و آن این بود که چگونه ایرانی بتواند «جوهره تاریخی» خود را بازابد، تا آن‌گونه که شایسته اوست، به نیازهای دنیای امروز جوابگو شود.

صنعت قرن بیستم به شمار می‌رود. سه بعد از ظهر، هنوز تاریکی نیفتاده بود، و ما توانستیم اندکی اطراف را که بسیار زیبا بود، نظاره کنیم.

قطار با صندلی راحت، جمعیت کم و نظم و نظافت، آرامش اسکاندیناو را ارائه می‌کرد. از فضای اتفاق منظره دیگری نیز، حاکی از گرمای سرماشکن اسکاندیناو، در برابر ما قرار گرفت. چون نخستین تجربه از این سفر بود، از بازگفتنش در نمی‌گذرم: یک خانم جوان سوئدی روبروی ما نشسته بود که «مینی ژوپ پدرمادرداری» به تن داشت. از آنجا که هوای بیرون دم به صفر می‌زد و سوز می‌آمد، به شوخی به دوست ایرانی مقیم سوئد که به استقبال من آمده بود، گفتم: «مگر این خانم سردش نیست؟» جواب داد: «عادت کرده.» گفتم: «اگر عادت کرده، چرا قسمت بالای بدن خود را آن قدر پوشانده؟» در واقع «پول اور» پشمی کلفتی بر تن داشت که یقه‌اش تا زیر گلو کشیده می‌شد و یک کت چرمی هم بر روی آن قرار داشت. دامنش هم از پارچه پشمی بود. صحبت به شوخی ادامه یافت:

گفتم: «قسمت پایین تر چه گناهی کرده که باید بی دفاع بماند؟ مگر بدن انسان بی‌بلاق و قشلاق دارد که یک قسمت گرمش باشد و قسمت دیگر، سردش؟» هم صحبت من جواب داد: «این جا هستند کسانی که زمستان یخ می‌شکنند و می‌روند زیر آب. این که چیزی نیست، این هم یک نوع ورزش است!» او نیز سر شوخی داشت.

ولی اصل قضیه این بود که وقتی بنا به حکم طبیعت، پای جلوه‌فروشی به میان آمد، می‌شد تحمل هر رنجی کرد، از جمله سرما.

موضوع جای آن داشت که آدم را به فکر فرو برد. به نظر می‌رسد که تمدن با لباس شروع شده، یعنی چگونگی لباس. در آغاز، انسان به قول شاهنامه «پلنگینه پوش» بوده است؛ برای دفاع در مقابل سرما و خار و خاشاک، پوست حیوان بر تن می‌کرده. بعد رسیده است به مرحله رشتن و بافتن که آن نیز جنبه ضرورتی داشته است نه زینت. در مرحله بعد به پوشش تجملی دست یافته، رنگ و نگار و آرایش از این جا وارد کار می‌شود.

پوشش، بخصوص برای زنان، در طی زمان، نوع تمدن و تعیین طبقاتی را مشخص می‌کرده است. اروپائیان، تحت تأثیر یونان قدیم نیم‌برهنگی را باب کردند،

اما در خود یونان هم زنان پوشیده بودند، فقط مجسمه‌های از نوع «ونوس» به صورت عریان درآمدند، تا زیبایی آرمانی بدن را به تجسم درآورند.

تمدن قرن بیستم اروپا، علاوه بر سر و سینه، بخش دیگری از تن را آزاد کرد. این تمدن هر ساله مبلغ بی‌شماری خرج مُد لباس و آرایش زنانه می‌کند که با این مبلغ چه بسا بشود نیمی از گرسنگان جهان را سیر کرد. ولی آیا نه آن است که زیبایی قدری در درون رمز ابراز وجود کرده است؟ اگر جز این بود ما آن همه غزل عاشقانه و توصیف‌های ناب در ادب جهان نمی‌داشتیم. اگر زن بر چنین مصطبه‌ای از تخیل شاعرانه نشسته است، مرهون پوشش است.

حافظ می‌گوید:

دامن‌کشان همی شد در شرب زرکشیده صد ماهروز رشکش جیب قصب دریده
یعنی دامن افتاده تا پشت پا.

با این حال، باید انصاف داد که این خانم به تن خود، خیلی کمتر از زن شرقی یا مدیترانه‌ای آگاه بود. حُسن فروشی البته جزو طبیعت زن و ضامن ادامه نسل است، ولی اعتقاد به آزادی هم از آن کمتر نیست. به نظر آنان در راه آزادی تا هر حدّ می‌توان جلو رفت، به شرط آنکه به آزادی دیگری لطمه وارد نیاید. در جامه پوشیدن هم همین اصل به کار می‌رود، بی‌آنکه حساب شود که گاهی می‌تواند ضدّ «استتیک» (زیبایی‌شناختی) هم باشد.

به نظر آنان وقتی کسی روش خود را گناه نشناسد، و به دیگران هم لطمه‌ای وارد نشود، نمی‌توان آن را گناه پنداشت. گناه با معیار زیان‌بخش بودن سنجیده می‌شود. تأملی که در این جا می‌توان داشت از لحاظ «استتیک» است. بدن انسان بی‌کمک جامه و زیور، نمود زیبایی ندارد.

این سادگی برداشت که در این زن جوان بود در سایر جوانب زندگی سوئد نیز دیده می‌شود، و توفیق این کشور نیز در همین ساده‌انگاری است.

به اعجاز شبیه است که جامعه سوئد در طیّ زمانی نه بیشتر از صد سال توانسته است به این درجه از پیشرفت مادی و اجتماعی برسد، که اکنون به عنوان کشور نمونه از او یاد شود. چون نگاه به سرپای کشور می‌اندازید، همه چیز را چون ماشین نرمی می‌بینید که روی ریل روغنی حرکت کند. صدای بلند از کسی

برنمی خیزد، تکلیف‌ها روشن است و هر کسی حدّ خود را می‌شناسد. نه آنکه مسائلی که در کشورهای دیگر می‌گذرد، در این جا نباشد، ولی مشکلات به حدّ متمدّنانه فرود آورده شده است. حتّی جنایت، خشونت، خیانت و تقلّب هم هست، زیرا در هر حال بشر با بشر سروکار دارد، ولی در حدّ و گونه‌ای است که قابل تحمّل باشد.

این مردم بی‌آزار، یعنی هیکل‌های درشتی که به اندازه یک کبوتر حالت تجرّی ندارند، نوادگان همان وایکینگ‌هایی هستند که هزار سال پیش اروپا را زیر یورش وحشیانه خود در نوشتند و جز غارت و کشتار چیزی نمی‌شناختند.

اکنون سود و زیان و مصلحت اجتماعی در سوئد، به نحو دقیق، بر حسب اقتضای جامعه اندازه‌گیری می‌شود. مثلاً رابطه زن و مرد که طیّ هزاران سال در جهان یک «تابو» بوده، از این حالت بیرونش آورده‌اند، ولی بر سر مسائلی که ساده‌تر می‌نمایند، سختگیری زیاد به خرج می‌دهند.

از دو نمونه اسم ببرم: یکی صرف الکل به هنگام رانندگی و دیگری تجاوز از سرعت مجاز در رانندگی. علّت آن است که بنا به تجربه و آمار، این دو امر بسیار گزندآور بوده است. سوئدبها، به طور کلیّ علاقه زیاد به نوشیدن دارند، و سرعت نیز در جهان امروز وسوسه‌انگیز است. با این محدودیت، تصادف رانندگی در سوئد خیلی کم شده است. کسی که حتّی چند قطره الکل نوشیده، به خود اجازه نمی‌دهد که پشت فرمان بنشیند و نوشیدن بیشتر، تا یازده ساعت پس از آن منع رانندگی دارد. اگر زن و شوهری به مهمانی بروند، معمولاً یکی می‌نوشد و دیگری نمی‌نوشد، برای آن که یکی از آن دو باید رانندگی را بر عهده گیرد.

در مورد سرعت نیز هیچ عذری پذیرفته نیست. برای من حکایت کردند که چندی پیش پادشاه سوئد پشت فرمان بوده و بر روی پل «اورسوند» از سرعت مجاز تجاوز می‌کند. پلیس او را نگه می‌دارد. عذر می‌خواهد که مهمان پسر عمیش پادشاه دانمارک است و چون پیراهنش را اتو می‌زده، دیر شده؛ از این رو سرعت گرفته. پلیس البتّه عذر او را نمی‌پذیرد و جریمه را به کار می‌بندد.

از قدیم‌ترین زمان بشر به دو امر پایه‌ای توجّه داشته: یکی معاش و دیگری ارضاء نیاز جنسی. موضوع معاش در سوئد به این صورت حل شده که هر کسی از

حدّ اقل تأمین برخوردار باشد، در حالی که سرمایه‌داری کلان نیز به جای خود باقی است، زیرا رونق اقتصادی در گرو آن است.

اما امر جنسی، یعنی رابطه زن و مرد نیز در آنجا از خواست پیروی می‌کند، نه از حرمت و رمز. طلاق، آسان و به دلخواه است و رابطه آزاد میان دو موجود نیز به مانعی بر نمی‌خورد. وقتی خیال از این دو جهت آسوده شد، آنگاه باید کار کرد. سوئد بر کار قائم است، کار جدی، و با روشی که اتخاذ شده، تقدّم کیفیت بر کمیت ملحوظ است. صنعت این کشور در جهان بسیار خوشنام است. هر محصول صنعتی که نام سوئد بر خود داشته باشد، اعتماد برمی‌انگیزد.

* * *

سوئدیها با «وایکینگ‌ها» وارد تاریخ می‌شوند، قوم دریانورد، جسور، که از قرن نه تا یازده، شمال اروپا را زیر تهاجم خود داشتند، و از کشتار و غارت فروگذار نمی‌کردند. حتی از مغولان قدری آنسوتر، زیرا مغولان یک «یاسا» (قانون‌نامه) داشتند، ولی آنها نداشتند.

بعد از فرو نشستن ترکتازی وایکینگ‌ها، باز ماجراجویی از سر سوئد دست بر نمی‌دارد. جنگ است و جنگ، با همسایه‌ها: دانمارک، روسیه، آلمان. آنگاه جنگ با طبیعت کشور یخبندان و تاریک و باتلاقی. با هفت هزار دریاچه، بی‌مدارا و گرمی. انسان حیرت می‌کند که چگونه نوادگان وایکینگ‌ها تبدیل به یک چنین مردم صلح‌طلب، آرام و علم‌دوستی شده‌اند که امروز دیده می‌شوند. این است که سوئد بیش از هر کشوری کنجکاو برانگیز است، و می‌تواند از جهاتی سرمشق قرار گیرد. باز بودن به روی دنیای خارج مهم است و استفاده از موقعیت‌ها به کمک نیروی مغز، آنگاه نداده‌ها و کمبودها تبدیل به داده‌ها می‌شوند. وقتی سوئد از زندگی فرو بسته قرون وسطائی بیرون آمد، با آنکه در رنج محیط نامساعد خویش دست و پا می‌زد، پنجره خود را به روی نسیم «روشنگری» که از غرب اروپا می‌آمد، باز نگه داشت. گردانندگان کشور، *بیکن، راسین، نکارت، ولتر، مونتسکیو* و... را می‌خواندند، و ذوق زده بودند که حرف تازه‌ای می‌شنوند.

از سوی دیگر کشف منابع طبیعی به کمک بیداری مغز آمد: *آهن و چوب*. این دو ماده که به وفور در کشور یافت می‌شوند، سوئد را روی خط گشایش انداختند. یکی

از نویسندگان سوئدی نوشته است: ما مدیون برده پروری اروپا هستیم، بدین معنی که انگلستان بردگان سیاه افریقایی را به امریکا انتقال می داد، و احتیاج به کشتی داشت. از ما چوب می خرید و کشتی می ساخت، و ما از این راه ثروتمند شدیم و توانستیم راه خود را به جلو بگشاییم. آهن نیز، همین نقش را ایفاء کرد، زیرا پایه صنعت را می گذارد. کشف آهن، حتی در اساطیر، گشایشگر بوده است. (داستان کاوه آهنگر را ببینیم).

نزدیکی سوئد به انگلستان کمک کننده بود. هم کاربرد ماشین بخار از آنجا آموخت، هم قدری خردگرایی و «پراگماتیسم» و اعتقاد به علم.

روی برتافتن از اوهام و روی بردن به علم، قدم اول است و سوئدی این استعداد داشت که آن را به کار بندد. قومی که طی قرنها با طبیعت در جدال بود و در یک محیط بسیار ناسازگار زندگی می کرد، آموخته بود که چاره جو و مقاوم بماند. همان روح ماجراجویی وایکینگ، اکنون در نبرد با طبیعت به کار می افتد.

دانستن آنکه از منابع موجود چگونه استفاده شود، قابلیت ذاتی می خواهد. سوئدی هر چند دیر وارد صحنه تمدن جدید شد، وقتی شد آن را با جدیت پذیرا گشت. دریافت که باید موانع را طرد کرد و عوامل مثبت را به جلو کشید. یکی از موانع، اعتیاد به الکل بود که هوای سرد کشور آن را می طلبید، ولی ویرانگر بود. به این بلیه توجه گشت، و آن را با وضع مقررات سخت تعدیل کردند. عامل پایه، عقل اندیشی و آموزش بود که از اواسط قرن نوزدهم مورد عنایت خاص قرار گرفت. مهم آن بود که این یقین در مردم پدید آید که در یک دوران پرتلاش (قرن نوزدهم) و در یک کشور از لحاظ طبیعی نامساعد، باید تأمین نفع فردی را در تحقق نفع جمع دانست. این، یک اصل بنیادی دنیای متجدد قرار گرفت و سر پیشرفت از آن جسته شد. سود اجتماع، مرادف با اخلاق شناخته گشت، که هدف آن بهبود وضع مادی بود. ایده آل های باستانی، نوعی تجمل به حساب آمد که در زندگی روزمره کاربرد نمی داشت.

حقیقت در آنچه مفید است جسته شد، نه در آنچه کتابی است. به این اصل مهم توجه گشت که تغییر به جانب بهبود، مستلزم تغییر بنیادی در جهان بینی افراد است. باید با دید تازه به دنیا نگریم. حساب مذهب از زندگی عملی جدا شد.

آسمان سهم خود را داشت و زمین سهم خود را. جالب توجه است که «آلفرد نوبل» (۱۸۳۳-۱۸۸۶) که دینامیت را کشف کرد (که یک وسیلهٔ مخرب هولناک بود) در برابرش جایزهٔ صلح و ادب را برقرار کرد، و اکنون آکادمی سوئد با دادن جایزه، صلح و ادب را تشویق می‌کند، و در عین حال، کشور ابا ندارد که جزو اسلحه‌فروش‌های معتبر جهان باشد. حسابها از هم جداست. سوئد یکی از کشورهایی است که در آن‌ها اصالت قانون بر اصالت اخلاق پیشی گرفته است. مردم خود را سخت مکلف به رعایت قانون می‌بینند و در سایهٔ آن هر عملی توجیه‌پذیر می‌شود. به این حساب لایهٔ زیرین اندیشه که احساس و وجدان باشد، در سایه قرار می‌گیرد.

بنا به روحیهٔ کردارگرایی (پراگماتیسم) که در مردم هست - و از قدیم بوده - هر عملی که قانون آن را پسندید و سودی اجتماعی در برداشت، به حوزهٔ اخلاق نیز در می‌آید، و قانون بنا به مصلحت عام وضع می‌شود.

یک نمونه را ببینیم: پذیرش یک میلیون مهاجر و پناهندهٔ خارجی - طی همین سی ساله - از جانب سوئد، کار کوچکی نبوده، در حالی که اکثر آنان از لحاظ صورت و سیرت با جامعهٔ بومی سوئد متفاوت‌اند، و در هر حال یکپارچگی جامعه به هم خورده است. چرا چنین کرده‌اند؟ چرا سوئد آماده شده است که هر ساله مبلغ قابل توجهی از بودجهٔ خود را صرف آنها بکند؟

جوابش البته ملاحظات انسان‌دوستانه است؛ ولی در میان مهاجران کسانی هستند که هیچ اجباری بر دور شدن از کشور خود نداشته‌اند. بنابراین چنین می‌نماید که نوعی محاسبهٔ دورنگرانه نیز از این اقدام غایب نیست، زیرا سوئد می‌بیند که دنیای سوم در آینده نقشی قابل اعتنا در صحنهٔ جهان خواهد داشت و او از طریق پذیرش مهاجر در جریانهای آیندهٔ جهان امکان حضور بیشتری خواهد یافت. در واقع جایزهٔ «نوبل» دیگری است، از نوعی دیگر که به دنیای سوم داده می‌شود.

* * *

کمبود روشنایی و گرما چیز کوچکی نیست. باید با گرماهای دیگر، روح را از فسردگی در امان داشت. یکی از قهرمانهای داستان «مادمازل ژولی» اثر «استریندبرگ» می‌گوید: «غالباً خواب می‌بینم که روی بیشه‌ای تاریک، زیر درختی

بلند خوابیده‌ام. می‌خواهم به بلندای آن روم تا چشم‌انداز روشن و رخشان آفتاب را ببینم.^۱ این حسرت گرما و روشنایی در درون هر سوئدی هست. من از وجود آن همه شمعدان به صورت‌های مختلف در فروشگاه‌ها و پشت پنجره‌ها، هم متعجب و هم دلشاد می‌شدم، زیرا واقعاً تماشایی است. در هیچ کشوری آن همه شمع و شمعدان ندیده بودم که در سوئد دیدم. این، دنبالهٔ روش قدیم است که هنوز برق نبوده، و مردم می‌خواستند با افروختن شمع‌های متعدّد، دفاعی در برابر تاریکی ایجاد کنند. شمع هم نور می‌دهد، هم گرم می‌کند؛ به منزلهٔ همدمی نیز هست. لطیف‌ترین روشنایی است. در حُقّه‌های بلورین زیبا، از گرمی و روشنی درون حکایت می‌کند. این وابستگی عجیب شمع با زندگی مردم سوئد، به خوبی دریافته‌ام. من تعدادی از این شمع‌های بی‌بو و بی‌دود را با خود آوردم. لرزه‌های شعله‌اش گویی با آدم حرف می‌زنند.

در ادب فارسی، شمع نقش بسیار مهمّی دارد؛ حاکی از روح‌گدازان ایرانی است، هم می‌سوزد و هم اشک می‌ریزد. هم معشوق پروانه است و هم خود عاشق. کوچک‌ترین یادگار خورشید و نور اهورایی است. این قصیدهٔ معروف منوچهری دامغانی، ارتباط انسان را با شمع خوب می‌نماید.

ای نهاده بر میان فرق، جان خویشتن
تا همی خندی، همی‌گریی و این بس نادر است
خویشتن سوزیم هر دو، بر مراد دوستان
هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو درگذاز
رازدار من تویی، همواره یار من تویی
روی تو چون شنبلید نوشکفته بامداد
و حافظ نیز در همین معنا دارد:

شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
این دل زار نزار اشک‌بارانم چو شمع
در میان آب و آتش هم‌چنان سرگرم‌تست

۱. به نقل از آقای فریدون شایان، در کتاب «سوئد در گذرگاه تاریخ» ص ۳۶۸ (چاپ باران). در آشنایی با سوئد از این کتاب بهرهٔ فراوان گرفته‌ام.

تا آخر...

اگر ایرانیان یک ارتباط معنوی میان خود و شمع دیده‌اند، سوئدیها این ارتباط را عینی خواسته‌اند. در عین حال، به نحو ناآگاه یک چشمداشت معنوی نیز هست، شمع باید از تاریکی بیرون بکاهد، و بر اثر آن تسلائی درونی ایجاد کند.

چند روزی که در سوئد بودم، ماه دسامبر، مقارن بود با زمانی که کشور برای جشن کریسمس آماده می‌شد. سراسر شهر آذین‌بندی با چراغ بود. هزاران لامپ رنگارنگ، ریز و درشت، بر درخت‌ها، شهر را بسی زیباتر از روز می‌نمودند. سوئدیها از جمله لامپ‌های بسیار ریز بر درخت به کار می‌برند، که مانند جامه‌نگین آجینی می‌شود، چون بدنی که خال‌های رخشان دارد. جستجوی نور جزو تمدن سوئد است. شاید برای همین است که زندهای سوئدی، با آن که اکثراً بور هستند، با رنگ، موهای خود را بورتر می‌کنند، تا دم به سفیدی بزند.

* * *

سوئد در عمق، به دنبال نوعی گرمای معنوی است. نمود آن در آراستن کشور به آخرین دستاوردهای فنی است. (از کامپیوتر تا استفاده صلح‌آمیز از اتم). نیز در نظم اجتماعی، در هواداری از صلح (از جایزه نوبل، تا بی‌طرفی سیاسی و نظامی)، در همکاری فعال با سازمان ملل (همرشولد، دبیرکل برجسته سازمان ملل بود، و سرانجام جان بر سر آن نهاد)؛ در اشاعه نوعی سوسیالیسم مبتنی بر سرمایه‌داری معقول (نمودارش اولاف پالمه بود که او نیز جان بر سر آن نهاد). از سوی دیگر کوشش در بسط ارتباط طبیعی انسان، از طریق حفظ آزادی فردی (نمونه‌اش هرچه آسان‌تر کردن روابط جنسی).

سوئد در دو جنگ جهانی روش بی‌طرفی در پیش گرفت و این بی‌طرفی مورد رعایت ماند. طی سالها در میان دو کشور نیرومند و پرتوقع، یعنی روسیه شوروی و آلمان نازی، توانست موازنه را حفظ کند. و این، مستلزم ظرافت و تدبیری بود. البته در جنگ دوم جهانی، رفتارش طوری بود که مورد رضایت نازیها باشد، و مانند دانمارک به او دست‌اندازی نشود. اکنون سوئد با همه کشورهای حسن‌رابطه دارد،

ولی سخت تحت تأثیر «روش زندگی امریکایی» است. امریکا الگوی اوست، با این حال، این احساس دوستانه مانع نبوده است که گروهی از مردم سوئد، تظاهرات پرهیجانی بر ضدّ بمباران افغانستان به دست امریکا راه بیندازند.

جایزه نوبل ادبیات، علوم و صلح برای سوئد منبع اعتباری است. ولی چنین می نماید که این سی چهل ساله - از زمانی که به چرچیل داده شد - قدری بیشتر با ملاحظات سیاسی آمیخته شده است. جهان معاصر به گونه ای است که قدمی در آن بدون چاشنی سیاست به جلو برداشته نمی شود.

به طور کلی دستاوردهای سوئد در جهان معاصر، در آنچه کسب کرده، قابل تحسین است. کشوری که در یکی از نامساعدترین موقعیت های طبیعی قرار داشته، و وضع همسایگی مناسبی هم نداشته، توانسته است به نیروی اراده و کار، خود را به مرحله ای که اکنون هست برساند. کار کوچکی نبوده.

مردان و زنان به سن های بالای عمر می رسند. خوب می خورند و خوب می نوشند، در حالی که تا همین هفتاد سال پیش کم و بیش در عسرت زندگی می کردند. پیران نود ساله که هنوز زنده اند، این دوران تنگی را هنوز به یاد دارند. رفاه سوئد ارزان و آسان به دست نیامده است؛ ولی اکنون به گونه ای است که پیش از ظهرها، فروشگاه ها، محل تردد سالمندان بازنشسته است که برای خرید می آیند و با ساک پر بیرون می روند. بعد از ظهرها، نوبت به جوان ها و میانه سالها می رسد که از سر کار برمی گردند. با رونق ترین مکان ها، فروشگاه ها هستند، و خرید جزو خوشایندترین سرگرمی های مردم است. در محیطی گرم و نظیف که موزیک نواخته می شود، هر چه می خواهید برمی دارید. لازم نیست پول بدهید، کارت اعتباری حکم پر سیمرغ دارد.

جوانها لپ های سرخ دارند. از همان کودکی به ورزش خود داده می شوند. مدرسه ها رایگان است، و کتابخانه های عمومی جزو مطبوع ترین مکانهای کشور می باشند. در آنها دختر و پسر، هم چشم نوازی می کنند، هم یاد می گیرند. هم کامپیوتر به راه است، هم عشق.

چون برف نیامده بود، برف از کوهستان آورده و روی میدان ها ریخته بودند تا کودکان از اسکی کردن باز نمانند.

و اما زنان، چنین می‌نمایند که از ملالت شوهر نادلخواه در امانند، زیرا هر وقت نخواستند، به آسانی می‌توان جدا شد.

دولت متعهد است که آسایش مردم خود را در حدّ مقدور، و حتّی مطلوب فراهم کند و تاکنون موفق بوده است. با آنکه می‌گفتند کشور سخت مقروض است، (تا هزار میلیارد کورون اسم می‌بردند، هر ۱۰ کورون معادل یک دلار). با این حال، نشانه‌های تنگدستی دیده نمی‌شد. بار سنگین گروهی از مهاجران هم دولت بر دوش دارد. جریان ۱۱ سپتامبر امریکا در اقتصاد سوئد نیز اثر نهاده بود. همان روزهایی که من بودم یک کارخانه بسیار معتبر لاستیک‌سازی بسته شد، زیرا خرج و دخل نمی‌کرد. نیز چهار هزار کارگر کارخانه «الکترولوکس» را مرخص کردند. بر سر این موضوع بگویم مفضّلی در تلویزیون جریان داشت. با این حال، تلویزیون همان حالت بی‌غمی و بزَن بکوب خود را به سبک امریکایی دنبال می‌کرد. شادی را نمی‌توان از خود دور داشت، هر چیزی جای خود دارد.

اکنون این سؤال را پیش آوریم که آیا جامعه سوئد، آنگونه که از دور می‌نماید خوشبخت است؟ جواب دادن مشکل است، زیرا خوشبختی در گرو عوامل پیچیده‌ای است و به صرف تأمین حوائج اولیه کارش تمام شده نیست. غذا، پوشاک، مسکن، و وسیله دفاع در برابر عوارض طبیعی، اینها جزو شرایط اولیه‌اند، ولی بعد از آن چه؟ حافظ می‌گفت:

ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی عیش بی یار مهیا نشود، یار کجاست؟ حرف بر سر یار است، یعنی آنچه درون تشنه کام انسان را می‌تواند سیراب کند. خوشبختی بر موازنه باریکی حرکت می‌کند. همانگونه که برآورده شدن خواست از شرایط آن است، برآورده نشدن بعضی خواست‌ها هم می‌تواند تأثیرگذار بشود. این که مولوی می‌گوید:

آب کم جو تشنگی آور به دست تا بجوشد آبت از بالا و پست
البته از لحاظ روانشناسی توجیه‌ناپذیر نیست.

ارضاء حوائج اولیه لازم است، ولی تمام نیست.

هرگز کسی نمی‌خواهد بگوید که زندگی سوئدی از مصری یا بنگلادشی بهتر نیست، بلکه می‌خواهیم بگویم که آن نیز کمبودهایی دارد. این کمبودها درونی

است. آن را باید ناشی از طبع روزگار دانست که چیزی را می‌دهد و چیزی را می‌گیرد. آنچه بشود آرزو کرد، رسیدن به موازنه است که بسیار دیرباب است، و دنیای امروز بیش از همیشه نیاز به جستجوی آن دارد.

اگر بخواهیم دو کشور بیابیم که در نقطهٔ مقابل یکدیگر قرار دارند، می‌توانیم از ایران و سوئد یاد کنیم. هرچه این جا هست، آنجا نیست، و هرچه آنجاست، این جا نیست. پیشرفت‌های سوئد در مدّتی کوتاه حیرت‌آور بوده است، در حالی که هیچ یک از امکانات ایران را نداشته است. آیا خود نبود امکانات نزد آنان محرّک حرکت نشده است؟ باید دید که سوئدیاها چه چیزهایی را کنار گذاردند و چه چیزهایی را جلو آوردند، که به این جا رسیدند. ما نفت داشتیم، آنها چوب داشتند. ما، آفتاب، آنها ابر. ما تاریخ و آنها بی‌تاریخی. ما عرفان، و آنها عمل‌گرایی. وایکینگ‌ها هزارو صد سال پیش تاخت و تازی کردند و سپس کنار نشستند. آیا همان جلادت آنها بود که چند قرن بعد تبدیل به این تحرّک صنعتی شد؟

باید اکسیر «تبدیل» را پیدا کرد، زیرا هر دورانی متاعی می‌طلبد. ما همواره در خطّ آرام تمدّن حرکت کرده‌ایم. آیا این خطّ آرام، که در دورانی محتاطانه و مردّدانه گشت، استعداد «تبدیل» را از دست داده است؟ نه می‌توانیم بگوییم نه، و نه می‌توانیم بگوییم آری. دوران بر سر بزنگاهی است و آینده خواهد نشان داد که چه در آستین دارد.

من در سوئد، ضمن سخنرانیهای خود به حاضران ایرانی که روزگار آبشخور آنها را به این کشور انداخته بود، توصیه می‌کردم که خاطرات خود را از اقامت خود بنویسند. آنچه را که در سوئد می‌بینند، از مثبت و منفی به روی کاغذ آورند. در میان آنان کسانی هستند که اهل نظاره و قلم باشند، و باید حقّ خود را نسبت به این کشور ادا کنند، و به دیگران هم چیزی بیاموزند.

برای شناخت ماهیت زندگی در سوئد، ادبیات و هنر این صدسالهٔ کشور بهترین وسیله است. در انتهای این یادداشت‌ها، از یک نفر گواه می‌آورم و آن «داک همرشولد»، دبیرکل پیشین سازمان ملل است (۱۹۰۵-۱۹۶۱)، که شاعر هم

بود، مرد درون هم بود. اینک یکی از قطعه‌های او را در این جا می‌آورم. باید دید که تا چه اندازه زبان حال دیگران نیز می‌تواند بود.

خسته و تنها، بی اندازه خسته
 درد در دل راه یافته،
 برفابه‌ها چگّه می‌کنند
 از صخره‌ها،
 انگشتان کرخت شده‌اند و زانوان می‌لرزند.
 اکنون است، اکنون
 که تو نباید از پای درآفتی.

بر سر راه دیگران،
 جهانهایی هست
 جهانهایی در خورشید
 که می‌توانند در آنها با هم دیدار کنند
 اما راه تو این است،
 و اکنون است، اکنون
 که تو نباید از پای درآفتی.
 بگری، اگر می‌توانی
 بگری، لیکن شکوه مکن
 راه، تو را برمی‌گزیند
 و تو باید سپاسگزار باشی.

ترکیه در دوسیمما

قسمت اول - تابستان ۱۳۸۰

ایرانی در بخشی از جهان، به هر جا برود، دانسته یا ندانسته، بر صفحه تاریخ قدم نهاده است: هند، مصر، آسیای صغیر (ترکیه)، یونان، آسیای مرکزی تا چین، و البته میانرودان (بابل و آشور) و... .

به دنبال همین معنا بود که ما (تابستان ۸۰، ۸۱ و ۸۲) سه سفر کوتاه یک هفته‌ای به ترکیه داشتیم. آسیای صغیر یکی از نقطه‌هایی است که چون حایل میان شرق و غرب بوده، از قدیم‌ترین زمان بیشترین ارتباط را با ایران داشته و در واقع ایران از این راه بوده که وارد صحنه جهانی شده است.

سفر اول به منظور دیدار از بازیافته‌های شهر «تروا» بود که موضوع حماسه هُمراست و سرگذشت معروف‌ترین جنگ جهان را حکایت کرده است. در دنیای غرب کتابی اثرگذارتر از «ایلیاد» و «اودیسه» نبوده است. اما برای ما یک چیز اضافه هم دربر دارد، و آن این است که مرادف شاهنامه فردوسی قرار می‌گیرد.

سفر دوم که در مرداد ۸۱ صورت گرفت، به منظور دیدن شهر «هالیکارناس» بود که زادگاه «هرودوت» مورخ یونانی است. چنانکه همه می‌دانند هرودوت «پدر تاریخ» خوانده شده، یعنی نخستین کسی است که اثر تاریخی از او بر جای مانده، ولی ارتباط او با ایران اهمیت ویژه‌ای دارد. یکی آنکه شهر زادگاه او در زمان او، جزو قلمرو حکومتی ایران بوده، و از لحاظ حقوقی او شهروند ایران محسوب می‌شده.

دوم آنکه در کتاب او بیشترین ذکر از ایران هخامنشی رفته، و هر چند روایت‌هایش آمیخته به افسانه و یا دور از بی‌طرفی باشد، باز هم برای ما بسیار ارزشمند است، زیرا بدون او این بخش مهم از تاریخ ایران، در پرده ابهام می‌ماند.

سفر سوم (تابستان ۱۳۸۲) به ازمیر بود، برای بازدید از شهری که می‌گویند زمانی اقامتگاه

هومر بوده. یادداشت‌های این سه سفر را در اینجا می‌آورم، که خالی از فایده‌ای نیست، زیرا گذشته از آشنایی با گذشته‌ها، ترکیهٔ امروزی به نظر ما بسیار قابل توجه و تأمل آمد. این کشور را از چهل سال پیش به این سو، سه چهار بار دیده بودیم، ولی این بار به قول فرّخی سیستانی «شهر غزنی نه همان است که من دیدم پارا»، آن را دگرگونه یافتیم.

تروا، استانبول، آنتالیا

هوایمای تُرک که می‌بایست ما را از تهران به استانبول ببرد، آمادهٔ پرواز شد. تعدادی مسافر تُرک و خارجی، و تعدادی هم ایرانی در آن بودند. به محض آنکه موتورهای هواپیما روشن شد، دیدیم که زنان ایرانی روسری‌های خود را برداشتند. در یک آن فضا تغییر کرد. همان کسانی که تا پای پلّهٔ هواپیما در حجاب تمام‌عیار اسلامی بودند، به هیئت دیگری درآمدند. نه تنها روسری، بلکه پوشش‌های دیگر هم به نصف تنزل کرد. نمی‌توانستید باور کنید که اینها همان بانوان چند دقیقه پیش هستند. ممکن است گفته شود که این عدهٔ مربوط به محله‌های مستکبرنشین شهر هستند و تربیت درستی از خانوادهٔ خود دریافت نکرده‌اند، ولی آنچه می‌شنویم و روزنامه‌ها هم می‌نویسند، وضع در جنوب تهران نیز به نوع دیگر بهتر از این نیست. در آنجا گاه به گاه خبر از تسخیر محله‌هایی که کانون قاچاق هستند داده می‌شود. آنتن‌های ماهواره که مالا مال از تشویق‌های جنسی است، به هوارفته است. از بعضی انحراف‌های دیگر نیز که ناشی از فقر مادی یا گسست اخلاقی است، زیاد حرف زده می‌شود. وقتی این همه فاصلهٔ میان ظاهر و باطن، از نقطه‌ای به نقطه‌ای پدید آمد - آنگونه که ما یک نمونه‌اش را در هوایمای تُرک دیدیم - باید برای سلامت جامعه نگران بود. حفاظ درون خیلی مهم‌تر از حفاظ بیرون است، چرا این دو باید در دو خطّ معارض حرکت کنند؟ به شهروندی که با گذاشت و برداشت یک تگّه پارچه، از فرد موجه به ناموجه تبدیل می‌گردد و در هر فرصت روی دیگر خود را می‌نمایاند، چگونه بتوان اعتماد کرد؟ و آنگاه، با جامعه‌ای که اصل را زیر پا می‌نهد و ظاهر را می‌چسبد، چگونه بشود کشور را به راه برد؟

سرویس هوایی تُرک TURKISH AIR LINE متفاوت بود با وصف‌هایی که پیش از آن درباره‌اش شنیده بودیم. کسانی که سالها پیش با آن پرواز کرده بودند، از آن

حکایت‌ها داشتند. حتی یکی می‌گفت که سوراخ سنبه‌هایش را با پنبه و کلینکس گرفته بودند، تا باد به داخل نفوذ نکند؛ ولی ما آنچه در این سفر دیدیم چیز دیگری بود. وقتی به کشوری سفر می‌کنید، نخستین جایی که قضاوت شما را درباره آن کشور شکل می‌دهد، فرودگاه است. فرودگاه استانبول براستی چشم ما را گرفت. شاید برای آنکه انتظار آن را نداشتیم. کف زمین و دیوارها از نظافت برق می‌زد. همه چیز به جای خود بود و آماده برای آنکه مسافر را با آسودگی خاطر وارد شهر کند. پیش از رفتن به این سفر، ترکیه کم و بیش کشوری به نظرمان می‌آمد با اقتصاد متزلزل، و وضعی نه چندان مطلوب. همین سال گذشته با اعلام اختلاف میان رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر، سی درصد از اقتصادش اُفت کرده بود. بدهی سنگین اختلاف حکومت با گُردها و اسلام‌گرایان، او را در تشنج مداوم نگاه می‌داشت.

ولی در همان اقامت چند روزه، بی‌آنکه نظر اصلی ما بتواند تغییر کند، سیمای دیگری هم از این کشور، لااقل در این دو شهر، یعنی استانبول و آنتالیا در برابر ما قرار گرفت. در گذشته از تجربه‌های ناخوشایندی هنگام عبور از ترکیه یا توقف در آن حکایت می‌شد، از بهانه‌گیری ژاندارم و بدخلقی گمرکچی، یا سنگ‌پرانی کودکان به اتومبیل‌ها، ولی این بار محسوس بود که چیزهایی تغییر کرده است.

تجیر ما از این نیز بود که این کشور، بی‌داشتن منبع مطمئن و مهم اقتصادی، چگونه توانسته است ظاهر خود را چنان بیاراید که با کشورهای پیشرفته پهلو بزند. درآمد ترکیه تا آنجا که ما می‌دانستیم، از سه منبع بود: یکی: مقداری مواد صنعتی، زیرا طی این بیست ساله پیشرفت صنعتی قابل توجهی در آن صورت گرفته است. دوم، ارزی که کارگران تُرک در آلمان و اروپا، از قِبل کارکرد خود کسب می‌کنند و به کشور می‌فرستند. سوم - شاید از همه مهم‌تر - درآمد توریسم و ترانزیت. به ما گفتند که این کشور سالیانه، کم و بیش حدود هشت میلیون جهانگرد جذب می‌کند، و درآمد ناشی از آن سر به بیست میلیارد دلار می‌زند.

ترکیه در این بیست ساله همه کوشش‌های خود را به کار برده است تا در ردیف سرزمین‌های توریستی درجه یک، مانند یونان و اسپانیا قرار گیرد. این کار مستلزم مجاهدت فوق‌العاده‌ای بوده است. نخست می‌بایست وانمود کند که مکان‌های توریستیش امن است، و این مشکل‌ترین قلم کار است، زیرا برعکس خبرهایی بوده

است که از ناحیه او به بیرون تراوش می‌کرده. جهانگرد، در درجه اول مکان امن می‌خواهد تا خود را به آن بسپارد. از اینکه با وجود مشکلات، خارجی‌ها به انبوه به این کشور روی می‌آورند، و آزادانه، با لباسی که قید از آن برداشته شده، به نقاط دیدنی و از جمله مساجد سر می‌کشند، باید قبول کرد که دولت ترکیه نشانه‌های اطمینان‌بخشی از امنیت به ابراز آورده است.

بعد از امنیت، آزادی عمل و امکان آسایش مطرح می‌شود. توریست بین‌الملل (بخصوص آنان که با ارز قوی حرکت می‌کنند) مانند بچه، بهانه‌گیر و پرتوقع است. می‌خواهد در مقابل هر دلاری که خرج می‌کند، معادل چند دلار بهره ببرد. بنابراین باید همه چیز را برای او مهیا کرد. دولت ترکیه این را خوب فهمیده است. معروف است که هزار هتل و مسافرخانه در استانبول وجود دارد. رقم رسمی می‌گوید که ۴۵۰۰ رستوران و ۵۰۰۰ کافه در این شهر آماده به کاراند. تُرک‌ها، خود به خوشخوراکی راغب‌اند، و همین وعده را به خارجی‌ها هم می‌دهند. رستوران‌ها به قدر کافی مشتری دارند که بر سر پا بمانند. گارسون‌ها، لاقفل در قسمت‌های اعیانی شهر، نظیف، کراوات‌زده، متعدّد و آماده به خدمت‌اند. به آنها یاد داده شده است که باید مشتری را خوشنود روانه کرد. از کاباره‌های شبانه - که ما ندیدیم - تعریف‌ها شنیده می‌شود. ایجاد هتل و رستوران کال مشکلی نیست، با برنامه‌ریزی و صرف بودجه، امکان‌پذیر می‌شود. آنچه برای ما موجب تحسین و تعجب بود، این بود که دولت ترکیه توانسته است در مدتی نسبتاً کوتاه - بگوئیم بیست سال - تغییری در رفتار و روش مردمش پدید آورد. پیش از آن، به طور کلی، تُرک‌ها چندان شهرت به خوشرویی و غریب‌نوازی نداشتند. اکنون خلاف آن به نمود می‌آید. مردم، لاقفل در شهرهای توریستی، به این اتفاق نظر رسیده‌اند که کشور آنها باید از جانب خارجی با رضایت ترک شود. به خارجی به چشم مهمانی نگاه می‌کنند که موجب رونق اقتصاد آنهاست، و بدینگونه، رعایت حال او را به نفع خود می‌دانند. تا آنجا که ما دیدیم با خودشان هم به حالت باز به سر می‌برند. ندیدیم که بخواهند صف بشکنند، هُل بدهند، حالت اخم به خود بگیرند. مثلاً چون در وسیله نقلیه، به جای بلیط، پول پرداخته می‌شود، از پایین اتوبوس یا مینی‌بوس اسکناس دست به دست می‌گردد تا به راننده برسد، و بعد، اضافه آن باز دست به دست به مسافر بازگردانده می‌شود.

این کار به صورت وظیفه‌ای درآمده است، و نشانه کوچکی است از همبستگی و تعاون میان مردم که با گشاده‌رویی انجام می‌گیرد. در یک شهر بزرگ، انتقال از نقطه‌ای به نقطه‌ای، آزمایشگاهی است برای برخوردهای خوش یا ناخوش میان مردم. این کار می‌تواند آرام، بی‌تشنج و بی‌لطمه به شخصیت انسانی انجام گیرد، و یا برعکس آنگونه باشد که تمام روز و شب شما را تلخ بکند.

شرط دیگر، نظافت و نظم است. برای آنکه جهانگرد احساس آرامش خاطر بکند باید ظاهر امور را بر وفق مذاق خود ببیند. برای نظم و نظافت یک سطح بین‌المللی ایجاد شده است. ترک‌ها سخت مواظب هستند که از این بابت کسی به آنها ایراد نگیرد. ما در هر قدم تعجب می‌کردیم که چگونه توانسته‌اند در مشرق زمین وضعی برقرار دارند که تا حدی یادآور کشورهای پیشرفته باشد. برای مثال، همیشه به چراغ‌های راهنمایی خیره می‌شدم. این کاسه چراغ‌ها به قدری تمیز بود و سرخ و سبز آن چنان شفاف می‌نمود که گویی شما نخستین بار زیبایی رنگ سرخ و سبز را کشف می‌کردید. به ما گفتند که به طور تقریب یک میلیون و دویست هزار از انواع خودرو در شهر استانبول در حرکت است. ولی ما به ماشین دودزا یا گردوخاک گرفته برنخوردیم و تراکم ترافیک هم در حدی نبود که عاصی‌کننده باشد، هر چند بخش‌هایی از شهر می‌بایست متفاوت باشد با آنجاها که ما دیدیم.

ترک‌ها به طور کلی اهل انضباط هستند، در زمان عثمانی‌ها هم همین بودند، وگرنه نمی‌توانستند یک چنین امپراطوری وسیعی را در مدتی دراز به راه ببرند. این حس انضباط باعث شده است که به آسانی در قالب روش حکومتی خود قرار گیرند. یک سهولت کار آنها این بوده که بار سنگین تاریخی بر پشت ندارند. سنت‌های دیرین آنها را عقب نمی‌کشد، و ربودگی به جانب اروپا موجب گردیده که در انتخاب راه تردید به خرج ندهند. موقعیت جغرافیایی خود و ضرورت زمان را درک کرده‌اند، و می‌خواهند در بهره‌وری از آن درنگ نورزند. البته درصد کسب و جهت تاریخی نیز هستند، ولی توجیه آن را در متجدد شدن می‌بینند، یعنی می‌خواهند بگویند: ببینید، ما آنقدر قابلیت داریم که گرچه از آسیا آمده‌ایم، بتوانیم به اروپا بپیوندم!

مرحوم محمدعلی فروغی حکایت کرده است که زمانی که در آنکارا سفیر بوده، آتاترک به او گفته بود: شما آن همه تاریخ و فرهنگ دارید و قدر آن را نمی‌دانید، ما

آرزو می‌کنیم که قدری از آن را برای خود دست و پا کنیم، و آسان نیست.^۱ شاید ترکیه در پویش به طرف تجدد - یعنی همه مناسک تجدد - زیاده‌روی می‌کند. ما ندیده‌ایم، ولی کسانی که دیده‌اند می‌گویند که تلویزیون‌های خصوصی، به منظور همعنان شدن با رهامندی‌های غربی، همه حرکاتی را که جذب آن‌ها برای شرقی مشکل است، بر خود روا می‌بینند. مجله‌های سبک آنها نیز همین خصوصیت را دارند. این را گویا نشانه تجدد تمام‌عیار دانسته‌اند.

ولی هر عمل تند و افراطی واکنش ایجاد می‌کند، و از این رو درون ترکیه عاری از تشنج نیست. البته تفاوت است میان غرب و شرق کشور. در غرب چیزهایی می‌گذرد، که شرق چه بسا با آنها بیگانه باشد، اما خود این تعارض در یک سرزمین، خالی از دردسرهای بزرگ نخواهد ماند.

هم اکنون به غیر از مشی دولتی که حاکم است - و تصمیم به ادامه آن - دو گرایش فکری دیگر نیز فعال می‌نمایند، یکی چپ و دیگری اسلام‌گرا. طرفداران ضوابط اسلامی صد نماینده در مجلس دارند و چندگاهی هم دولت را در اختیار گرفتند. ایراد آنها بیشتر ناظر به افراط‌گری و فساد حکومتی است. گمان می‌کنم که اختلاف عظیم اقتصادی - فقر وافر در شرق و ثروت در غرب - تکیه‌گاه اصلی آنهاست. هیچ ادعای سیاسی نیست که در آن اقتصاد غایب باشد.

بر وفق یک آمار نیمه‌رسمی، درآمد یک استانبولی ۶۰۰۰ دلار در سال است که می‌شود ۵۰۰ دلار در ماه. فاصله زیادی است میان آن و درآمد سرانه مجموع ملت. خود استانبول عده زیادی کوخ‌نشین دارد. از قراری که می‌نویسند، زندانهای ترکیه لبریز است از زندانی سیاسی، و می‌دانیم که ریشه اصلی حرکات تند سیاسی در فقر است.

تعداد انواع اتومبیل‌های گران‌قیمت - از بنز و بی‌ام و غیره - که ما در استانبول و آنتالیا دیدیم، در هیچ کشور دیگر شرقی ندیده بودیم، و تعداد ویلاهای ییلاقی تجملی در ساحل بسفر و دریای مرمره و مدیترانه، یک رقم کلانی است که تجدد ترکیه را با ارتجاع هزارویک شب در کنار هم می‌نهد.

اقتصاد ترکیه یک اقتصاد آزاد است. اقتصاد آزاد، اگر مهار اجتماعی نداشته

۱. به نقل از حبیب یغمایی، در مجله یغما.

باشد، فساد را در خود راه می‌دهد (و اقتصاد مقید، به «رانت خواری» می‌انجامد). بنابراین در کشورهای نوتجدد شرق، آنگاه که هماهنگی در شئون نباشد، یعنی درجه جذب ملت و سامان اجتماعی و اخلاق و قانون، با هم نخوانند، هرگز انتظار یک ثبات واقعی را نباید داشت. اکنون برویم به سراغ گذشته‌ها.

ویرانه‌های «تروا»

نخستین برنامه سفر خود را دیدار از «تروا» قرار دادیم. صبح زود، با راننده و یک راهنما از استانبول به راه افتادیم. می‌بایست ۳۸۰ کیلومتر در کنار دریای مرمره پیماییم تا به محل برسیم؛ نزدیک به فاصله تهران به اصفهان. تمام این راه را گویی بر پشت تاریخ حرکت می‌کردیم. این بخش از خاک ترکیه که دنباله غرب آناتولی است و تا مرز یونان کشیده می‌شود، یکی از پرماجراترین سرزمین‌های دنیاست. تمدن یونان از این جا سرچشمه گرفت، زیرا خط فاصلی بود که فرهنگ مشرق زمین را به غرب انتقال می‌داد. هیچ پاره‌خاکی در جهان به اندازه «آناتولی» اقوام مختلف و متعدّد در خود نپرورده است، که بیایند و چندی بمانند و جای خود را به دیگری بسپارند. در این منطقه دو دریای سیاه و مدیترانه دو جانب را دارند. برخورد دو ورزش آسیایی و مدیترانه‌ای هوایش را معتدل کرده است، و زمینش بسیار بارور است. ترکیه حق دارد که به آن بنازد و به اتکاء همین کناره است که اوروی خود را به جانب اروپا نگاه داشته است. در مسیر راهی که ما می‌رفتیم، آبادی از آبادی قطع نمی‌شد. ویلاهای اعیانی متعلق به ثروتمندان قرار داشت و کشتزارها گسترده بود از آفتابگردان و زیتون و برنج و مو. گل‌های آفتابگردان برای روغن‌کشی به کار می‌رفتند. زمانی که ما دیدیم خشک شده بودند، ولی در بهار می‌بایست بسیار زیبا باشند. انگور این ناحیه شراب آن را بسیار معروف کرده است.

جاده آسفالته خوبی که از نه‌هزار سال پیش به این سو کاروانها را بر خود می‌برده است، در کناره مرمره به جلو می‌رفت. سپاهیان داریوش، خشایارشا و اسکندر، هر سه از این راه گذشته بودند. بخش بزرگی از آناتولی، طی ۲۱۲ سال (از ۵۴۶ تا ۳۳۴ پ.م) تحت نظارت یا جزو قلمرو ایران بوده است. اما مهم‌ترین

حادثه‌ای که بر این کناره گذشت - که در تاریخ چندهزار ساله‌اش نظیری برای آن نیست - عبور لشکریان خشایارشا است، در جنگ ایران و یونان.

چون در تنگه «داردائل» رسیدیم، که می‌بایست از آن گذشت و به خاک اروپا قدم نهاد، در ذهن ما که ایرانی بودیم خاطره‌هایی زنده گشت. خشایارشا، از همین نقطه سپاهیان خود را عبور داد. نخستین بار بود که چنین تعبیه‌ای می‌شد: صدها فایق را با طناب به هم بستند، و طی هفت روز این گروه بی‌شماره را با وسایل و آذوقه و اسب بر آنها گذراندند. تپه مقابل هنوز بر جای بود. چه بسا همین تپه بود که شهریار ایران بر فراز آن بر یک تخت مرمری نشست، و سپاه خود را سان دید. ما در داخل «فری بوت» (کشتی نقاله) از آن عبور کردیم. آن سوی تنگه، می‌بایست شش کیلومتر دیگر بر خشکی پیمود تا به خرابه‌های «تروا» رسید. حوالی ظهر بود که رسیدیم. در واقع چیز چندانی به چشم نمی‌خورد، ولی همین مقدار باقیمانده از ۳۳۰۰ سال پیش مغتنم بود. سنگ‌های جسیم به قطر ۳۰ سانت در بدنه دیوار قرار داشت که از کاخ «پریام» بر جای مانده بود. دو چاه دیده می‌شد، یکی برای آب و دیگری برای آنکه خون قربانی در آن ریخته شود. یک درخت انجیر تنومند بر فراز خرابه سایه گسترده بود، که انجیر، درخت مقدس شناخته می‌شده است. در آن حوالی، آثاری از تأثر رومیها نیز دیده می‌شد.

مجسمه عظیمه‌ای به شکل یک اسب از چوب ساخته و در محوطه نهاده بودند، که نموداری باشد از اسب معروف تروا. برحسب افسانه، یونانیها سرانجام شهر را، نه با نبرد، بلکه با نیرنگ به تصرف درآوردند، بدین معنی که محفظه‌ای به شکل اسب از چوب ساختند. چهار قرقره زیر پاهای او نهادند، عده‌ای سرباز را با اسلحه در شکم پنهان کردند، و او را به جانب دروازه شهر سُر دادند. مردم شهر، به تصور آنکه این هیولا به کمک آنان آمده، و یک ودیعه آسمانی است، تماشاکنان گرد آن جمع شدند. ناگهان یونانیان از شکم اسب بیرون آمده به آنان حمله‌ور شدند و بدینگونه شهر به تصرف درآمد.

این داستان در کتاب هُمر نیست و بعدها ساخته شده است. «اسب تروا» در جایی که در جنگ، حيله به کار رود، مثل شده است، و غربیها در روش سیاسی خود از آن درس گرفته‌اند.

دولت ترکیه که هر ساله میلیون‌ها جهانگرد را فقط به خاطر این خرابه‌ها جذب می‌کند، باید نسبت به دو تن قدردان باشد، یکی همر و دیگر «هاینریش شلیمن» کاشف خرابه‌ها.

تروا، بر سر راه شرق و غرب، در کنار رود اسکاماندر (Scamandera)، داد و ستد میان شرق و غرب را تأمین می‌کرده، و چون زمین‌های حاصلخیزی داشته، شهر ثروتمندی به شمار می‌رفته، و یونان در آن لشکرکشی، اگر عشق و زن را بهانه قرار دادند، در واقع محور منظورشان، تصاحب ثروت مردم آن بوده. همر خود از ناحیه «ایونیه»، یعنی شرق مدیترانه بوده، و در سروده خود نظر مساعد او بیشتر به جانب تروائیان است. قهرمان نمونه او نه یک پهلوان یونانی، بلکه هکتور پسر پریام است. مردم تروا و یونانیان از یک نژاد و زبان و مذهب بودند. تنها همان فاصله کوتاه دریای اژه آنها را از هم جدا می‌کرد. با این حال، شرقی حساب می‌شدند. خط میان شرق و غرب از همین جا ترسیم می‌گردیده، و بدین سبب بود، که خشایارشا هنگام رفتن به یونان، در این جا برای شادی روح «شهدای» تروا که مورد تجاوز و ستم یونانیان قرار گرفته بودند قربانی کرد.

کتاب «همر»، حماسه «ایللیاد» از این خرابه‌ها سربرآورد و معروف‌ترین جنگ جهان، بر سر عشق و زن، در این مکان درگرفت.

داستان آن را همه می‌دانند. پاریس، شاهزاده تروایی، دلپسته هلن، همسر منلاس، شهریار اسپارت می‌شود. او را با خود هم‌داستان می‌کند، می‌ریاید و به شهر خود می‌آورد. یونانیان برای بازپس گرفتن هلن، و تنبیه پاریس، به تروا لشکر می‌کشند. آن را ده سال در محاصره می‌گیرند، می‌گشایند، هلن را بازپس می‌گیرند و شهر را ویران می‌کنند. این است داستان. ولی آنچه از اصل قضیه مهم‌تر است، منظومه همر است که حماسه قوم یونانی را می‌سراید، و جوهره وجودی غرب را بازگو می‌کند، که بعدها امپراطوری روم و اکنون دنیای اروپا روی گرده آن به جلو آمده‌اند. به این حساب، شهر تروا - که اکنون جز ویرانه‌ای از آن برجای نیست - یک نقش استثنایی در سیر تاریخی جهان ایفا کرده است.

در سال ۱۸۷۰ یک باستان‌شناس آلمانی به نام «هاینریش شلیمن» با قرائنی که در دست داشت، به کاویدن این ناحیه پرداخت و به آثار شهر که صحنه جنگ قرار

گرفته بود، دست یافت.^۱ این نهمین لایه بود، هشت شهر دیگر که یکی بر دیگری بنا شده بود، در زیر آن قرار داشت، ولی تنها این لایه از طریق شعر هُمر معنی دار شد. فردوسی درست می‌گفت که گفت: «به گیتی نماند به جز گفتنی!»

بازگشت به استانبول

روز بعد به بازدید از چند اثر تاریخی دیگر پرداختیم.

بار دیگر به موزه توپقاپی رفتیم که بسیار دیدنی و عبرت‌انگیز است؛ باغی است عظیم با عمارت‌های متعدّد که در آن‌ها تعبیه‌های جنگی روزانه و عیاشی‌های شبانه دوش به دوش می‌شدند. تنها چیزی که در آن بوی زندگی از آن می‌آمد، درخت‌های کهن سایه‌افکن بود.

در موزه گورها، جلوه‌ای از پوچی زندگی بشر در برابر چشم می‌آید. از خیالی صلحشان و جنگشان! اسلام که از میان فقر سربرآورد، و «اصحاب صفّه» و «سلفیه» را پرورد، چون نوبت به محمود غزنوی و عثمانیها رسید، حرص غوطه زدن در طلا و جواهر به صورت سیری‌ناپذیر درآمد. این است که در موزه توپقاپی، زمرد و یاقوت را به شکل قلوه‌سنگ می‌بینید، و همه چیز می‌بایست از طلا ساخته شود. هم اکنون «اتومبیل‌های دستگیره طلا را در عربستان سعودی هم فراموش نکنیم) شمشیرها و توپوزهای مرصّع به جواهر و طلا. عجیب است که در عمارتی که ادّعا می‌کرد که مرکز جهان اسلام باشد، تصویر دختران بی حجاب نوازنده، همراه با آلات موسیقی دیده می‌شود، که در سفره‌خانه سلطان، در برابر او و درباریان می‌نواختند. نکته‌ای که نمی‌شود ناگفته گذارد آن است که این بار نیز به هر نقطه تاریخی پا نهادیم، اثری از هنر ایران و فرهنگ ایران را دیدیم. در بناهای توپقاپی، سرستونها به تقلید سرستونهای تخت جمشید و یونانی تزیین شده‌اند. این حالت حتی در سرستونهای مساجد هم دیده می‌شود. به طور کلی بناهای دوره عثمانی مخلوطی است از چهار سبک رومی، ایرانی، یونانی و تُرک. هیکل بیرون بنا ترکیب جسیم رومی دارد، داخل که می‌روید، با ظرایف ایرانی روبرو می‌شوید، منتها آمیخته با چاشنی تُرکی.

۱. رجوع شود به مقاله هاینریش شلیمن، ترجمه دکتر سیروس ذکاء، «هستی»، شماره ویژه زمستان ۱۳۷۸.

شعر و عبارت‌های فارسی، بر در و دیوار توپقایی کمیاب نیست. شعر فارسی، یا ملمّع فارسی - تُرکی. با خطّ خوش نستعلیق بر دیوار نقر شده است. شعرها البتّه سست و بداند. در ملمّع‌ها بیش از نصف کلمات فارسی است، به طوری که برای ما هم می‌توانست تا حدّی مفهوم باشد.

از نوع:

شهریار پرکرم، ظلّ هیئات کبریا حضرت عبدالمجیدخان، المظفّر دائما
(طغرای عبدالمجید)

قطعه دیگری بود در چهارده بیت، آمیزه‌ای از تُرکی و فارسی، و از جمله این دو خط که فارسی است:

کان احسان و سخا پادشه هفت اقلیم معدن لطف و کرم، سایه مولای رحیم
خسرو جوذفزا، داور فرمانفرما منبع فیض و عطا، حضرت سلطان سلیم

پنجره رو به غرب

شهر استانبول موقعیت استثنایی ممتازی بود. تنها شهری است که دو قاره را به هم اتصال می‌دهد. میان دو دریا - دریای سیاه و مدیترانه - و در میان دو دنیای قدیم و جدید. هوای معتدل دارد، زیرا دو وزش آسیایی و مدیترانه‌ای در آن به هم می‌آمیزند و هوا را تعدیل می‌کنند. کوه و جنگل و آب، هر سه در آن سر به هم می‌آورند.

معروف است که ۲۸۰۰ مسجد در استانبول است که اکثر آنها در زمان عثمانیها ساخته شده‌اند. بعضی از آنها تا شش مناره دارند. اگر به طور متوسط برای هر مسجد ۲ مناره بگیریم، یک مرغزار مناره می‌شود. مناره‌های عثمانی، باریک و بلند و تیز، یادآور شکل موشک می‌گردند. ترکیه چون در این سبک معماری پیشقدم بوده، اگر بخواهد از «ناسا» حق اقتباس بگیرد، شاید حرفش به جایی برسد!

«درینک واتر» شاعر انگلیسی هنگامی که در سال ۱۳۱۳ برای جشن فردوسی به ایران می‌آمد، آنها را «برج‌های سیاه» خواند، که بهار شعرش را به فارسی ترجمه کرد: به قسطنطنیه بتابید ماه بلرزید از آن «برج‌های سیاه»

ز قرن الذهب ساخت سیمین کمند مگر بگذرد زان بروج بلند

استانبول بین دوازده تا پانزده میلیون جمعیت دارد و مرتّب بر آن اضافه

می‌شود. البته محله‌های شلوغ و مشکوک در آن هست که در قسمت‌هایی که ما در آنها رفت و آمد کردیم، همه چیز تحت قاعده بود. ترافیک، حتی در ساعتهای ازدحام، ندیدیم که طاقت فرسا بشود. آلودگی هوا اگر هم در باطن بود، در ظاهر نبود. ترکیه خریدار مواد سوختی است، ولی ندیدیم که اتومبیلی بدبو باشد یا دود بکند. کوشش بر آن است که شهر، در مجموع، یک سیمای مطلوب داشته باشد، بخصوص در انظار خارجی، که سیاست دولت معطوف به جلب آنان است.

منظره تابستانی سه شهری که ما در این سفر دیدیم (استانبول، آنتالیا، کیر)، از مخلوط عجیبی حکایت دارد. زنهای محجّب، با روسری پیچیده و لباده بلند، در کنار زنان جوانی که سراپای آنها بیش از دو سه وجب پارچه نمی‌پوشاند. من به شوخی می‌گفتم که شاید جیره‌بندی پارچه در این کشور برقرار است، آن هم تا سرحدّ قحطی! مردها - البته عده‌ای - با شلوار تا سر زانو، و ساق‌های پشمالود، منظره ناخوشایندی دارند. جهانگردان خارجی نیز، زن و مرد، بر همین کسوت‌اند. گاهی حتی در یک رستوران، یا اتوبوس، آن زن محجّب را با آن دختر نیمه‌عریان در کنار هم می‌بینید که با هم گرم صحبت‌اند، و چه بسا که مادر بزرگ و نوه باشند، ولی رابطه‌ها مسالمت‌آمیز است. زنهای مستوره اکثراً پا به سنّ گذارده‌اند، و گاه چنین می‌نماید که از روستاها آمده‌اند. کم‌پوشیدگی به نظر نمی‌رسد که بتواند به سود زیبایی انسان باشد. اگر پوشش نبود، آن همه آثار بدیع شعری و هنری پدید نمی‌آمد. زیبایی انسانی، به برکت پوشش و حجاب توانسته است موقعیت خود را حفظ کند، مانند گل‌های گلخانه‌ای که می‌بایست زیر سقف شیشه‌ای رنگ و بو بیابند. بنیان‌گذار تمدن برهنگی، یونانیان بودند. اقلیم و دریا مشوقّ آنان قرار گرفت و آن را با هنر پیوند دادند. بعد، این سنت به روم و اروپا تسری یافت. آفریقائیان، چون از اقلیم گرم هستند، آن را معصومانه‌تر به کار می‌برند. نزد دختران تُرک هم عجیب بود که خیلی طبیعی خود را به عرضه می‌گذاشت.

ساده‌لوحانه یا ریاکارانه است اگر ادّعا کنیم که نوع پوشیدگی نزد بشر، اهمّیت درجه‌اول نداشته است. این، می‌بایست فزاینده‌ی زیبایی تن باشد، نه کاهنده‌ی آن. این موضوع در مورد زنان خیلی بیشتر صدق می‌کرده، زیرا آنان امانت‌دار نسل و حکم‌پذیر طبیعت بوده‌اند. اگر خود را نمی‌آراستند در ژرفای آفرینش این نگرانی

پدید می‌آید که در نسل‌افزایی آنان نکسی روی داده. به هر حال، از این که در تمدن‌های مختلف نسبت به نوع پوشش زن - که از مصادیق آراستگی است - حساسیت به خرج داده شده، دلیل بر اهمیت آن است.

مردمی که ما می‌دیدیم سعی داشتند که گشاده‌رو و مهربان باشند، لاقفل در نقطه‌هایی که محل رفت و آمد «توریست» بود. گرچه در میان آنان بسیار کم پیدا می‌شدند که زبان دیگری بدانند، خارجی از روبرو شدن با آنها ناراحت نبود. با سه چهار کلمه انگلیسی و اشاره دست می‌شد راهنمایی گرفت. با شکنجایی جواب می‌دادند، می‌خواستند کمک کنند.

چون خواسته‌اند بی‌کاری به حد اقل برسد، در هر شغلی از مشاغل کارمندی متعّد می‌بینید، اکثراً جوان، که تعداد آنها بیش از حدّ ضرورت می‌نمود. ترجیح می‌دهند که به مزد کم قانع باشند، ولی بی‌کار نمانند.

یکی از چیزهایی که ما از حکمت آن سر در نیاوردیم، واحد پول ترکیه است. لیره تُرک در آن زمان یک میلیون و چهارصد هزار آن معادل یک دلار بود، بدانگونه که اسکناس ده میلیون لیره‌ای چاپ کرده‌اند. یک اتوبوس که سوار می‌شوید باید بیش از یک میلیون پردازید، و یک لیتر بنزین ۱۱۲۵۰۰۰ لیره است. خودشان البته به آن عادت کرده‌اند ولی برای خارجی خالی از دردسرنیست. کاسب‌ها همگی یک ماشین حساب در دست دارند و چون با غریبه روبرو شوند، فوری می‌زنند روی آن و عدد را به او نشان می‌دهند. نمی‌دانیم که در رقم‌های بزرگ چگونه حساب را نگه می‌دارند. به هر حال، نشانه تورّم شتابانی است که معلوم نیست کار را به کجا می‌کشاند.

ترکیه به کجا می‌خواهد برسد؟ به نظر می‌آید که سه هدف عمده در برابر اوست. یکی آنکه جزء اتّحادیه اروپا بشود، یعنی اروپایی محسوب گردد. از این رو، درصد آن است که آثار آسیایی را هرچه بیشتر، از خود بزدايد. فعلاً بهره‌ای که از آن برده آن است که عده زیادی جهانگرد غربی را به جانب خود جلب کرده است، وگرنه احتمال فوق‌العاده ضعیفی است که اروپاییان، با شرایطی که این کشور دارد، به این زودبها او را به جرگه خود راه دهند. با نیمه شرقی خود چه می‌تواند بکند؟ با مناقشه‌های داخلی چه؟ البته هر کار از دستش برآید می‌کند. حتی سالها پیش، تنها

کشور آسیایی بود که برای جلب نظر غرب، سرباز به جنگ کره فرستاد و افتخارش این بود که هیچ‌یک از سربازانش زنده برنگشتند. هدف دومش آن است که یک قدرت آسیایی بشود، شبیه به آنچه عثمانی در قرن نوزدهم بود. برای این منظور می‌خواهد نوعی «کامنولت» ترک‌زبان از آن بیرون آورد. توفیق این کار نیز کم است، زیرا پشتوانه اقتصادی ندارد. می‌شود قدری نفوذهای موضعی به کار برد، ولی نه بیشتر. به هر حال یک دست به جانب اروپا داشتن و یک دست به جانب آسیا، امتیازی است که ترکیه برای خود قائل است، و همه کوشش خود را به کار می‌برد که این دو مکمل یکدیگر باشند، نه معارض. سوم آنکه می‌کوشد که به یک کشور صنعتی شبیه به کره جنوبی بدل گردد؛ از نوع سنگاپور. این کار نیز تا تغییر بنیادی در روحیه مردمش پیدا نشود، به تحقق نمی‌پیوندد.

در وضع موجود، آنچه نقداً می‌تواند روی آن حساب کند، به شرط حفظ آرامش و امنیت، گسترش توریستی است: نزدیکی به اروپا، مناظر طبیعی زیبا و مساعد، سابقه تاریخی یونانی-رومی (زیرا غربی‌ها به دنبال مرده‌ریگ اجداد خود راه می‌افتند) که اکنون آداب‌دانی مردمش نیز بر آنها افزوده شده است، در مجموع زمینه مساعدی فراهم کرده‌اند.

از لحاظ ترانزیت نیز ترکیه موقعیت ممتازی دارد. بر سر راه شرق و غرب، واسطه میان کشورهای اروپایی و آسیای میانه، از این بابت حق خوبی عاید او می‌شود و حتی می‌تواند چانه‌زنی سیاسی را نیز بر آن بیفزاید.

دستگاه حاکمه و گروه روشنفکر ترکیه مصمم‌اند که کشور خود را به قرن بیست و یکم پرتاب کنند. در این میان ارتش نقش مهمی دارد، زیرا سازمان منسجم و متکثلی است و می‌تواند در مواقع زیاده‌روی یا بحران وارد عمل شود. ترکیه پیمان خود را با تجدّد بسته است و راه برگشتی برای خود نمی‌بیند. نشانه‌هایش موج اروپایی‌منشانه‌ای است که در سراسر غرب کشور دیده می‌شود. اکنون مناره‌های باریک‌اندام استانبول، در کنار مینی‌ژوب‌های دختران ترک، خود را غریبه احساس می‌کنند؛ ولی مانع بزرگ نه در خارج، نه در اختلاف با قبرس و یونان، نه در همسایگی با عراق، بلکه در داخل است، در نیمه شرقی، که دو سر خورجین را نامتوازن نگاه می‌دارد. باید گفت که ترکیه همانگونه که برخوردار از داشته‌های خود است (موقعیت

جغرافیایی و طبیعی) مدیون کمبودهای خود نیز هست. محروم بودن از یک درآمد مطمئن طبیعی، مردم آن را بر آن داشته که بر خود متکی و کوشا باشند. در یک تقسیم‌بندی کلی می‌توان گفت که کشورهای شرق دو نوع هستند: یکی آنها که از منابع طبیعی - که نوعی «آماده‌خواری» مملکتی است - زندگی می‌کنند، و قلم عمده‌اش نفت و گاز است، و دیگر کشورهایی که ناگزیرند با دسترنج خود به سر برند. چشم دوختن به درآمد نفت، اگر مزمن شود، زیانش کمتر از سودش نیست. واقعاً معجزه است که ترکیه توانسته است خود را به راه ببرد: بار سنگین نظامی، هزینه‌های منازعات داخلی، صرف مبلغ هنگفتی برای خرید مواد سوختی... و با این حال، کوتاه نیامدن در برابر نوگرایی‌ها؛ اینها کار هر کسی نبوده. یک عزم ملی برای ادامه‌هستی، که پیوستن به اروپا و جلب جهانگرد در رأس آن است، انگیزه‌کار بوده. اگر هم از کشورهایی به ترکیه کمک می‌شود، در مقابل، از او بازپس گرفته می‌شود، که باید یک خرج سنگین نظامی را بر دوش داشته باشد.

پر تاریخ بی تاریخ

ترکیه هرگز یک نام پایدار و ناظر به خاک نداشته. هر زمانی نام گروهی به خود گرفته. موقعیت خاص جغرافیایی و اقلیمی آن، آن را دست به دست می‌گردانده: **موری، میتانی، هیت، لیدیائی، ایونی، رومی، عثمانی...**

از لحاظ اعتقادی نیز از ارباب انواع پرستی به مسیحیت می‌افتد، از مسیحیت به اسلام و از اسلام، اکنون به تجدد. با همه استیلای نژاد ترک، آمیزش نژادی نیز در آن راه یافته است. یونانی و رومی و ارمنی و ایرانی و غیره. تنها از دوران عثمانیها به بعد است که ماهیت یک پارچه به خود گرفته. ترکیه طی دوران دراز، منطقه تاریخ‌زای و تاریخ‌زدای بوده، هیچ ملتی را به صورت پایدار در خود نگاه نداشته.

رابطه ایران با آسیای صغیر که ترکیه امروز باشد، سر به زمانی می‌زند که کورش بزرگ کشور لیدیّه را تسخیر کرد. کروزس پادشاه لیدیّه، ثروتمندترین شهریار منطقه به شمار می‌رفت، که او را با قارون معادل دانسته‌اند. ستیزه را او آغاز کرد و خواست به قلمرو کورش لشکر بکشد. در جنگی که درگرفت، مغلوب گردید و خود او اسیر شد، ولی شهریار ایران او را بخشید و تا آخر عمر او را نزد خود نگاه داشت. از آن

زمان تاکنون ارتباط مداوم میان دو کشور وجود داشته است. پس از تسخیر لیدیّه، ایران در تماس با ایونیّه‌ایها و سایر ساکنان شرق مدیترانه قرار گرفت. از همین جا شرق و غرب با هم برخورد می‌کنند که سرانجام به جنگ معروف میان ایران و یونان منجر می‌گردد. تسلط ایران بر این منطقه، گاه بیشتر و گاه کمتر، تا زمان حمله اسکندر به آسیا دوام یافت. بعد رومیان وارد صحنه شدند - روم غربی و روم شرقی - و در تمام این مدت نزاع و کشمکش در دوره اشکانی و ساسانی میان ایران و روم برقرار بود و بخش‌هایی از آسیای صغیر میان این دو قدرت دست به دست می‌گشت. بعد از اسلام وضع ایران دگرگون شد، امّا روم که موقعیت استراتژیک محکم‌تری داشت دیرتر فروافتاد. آنگاه تُرکان سلجوقی آمدند و پس از آنکه در ایران مستقر شدند، تیره‌ای از آنان به آسیای صغیر راه یافتند که تا قرن هشتم هجری حکومت را در دست داشتند و آنگاه آن را به ترکان عثمانی سپردند. در زمان سلجوقیان روم، فرهنگ ایران بر این کشور استیلا داشت و در دستگاه حکومت زبان فارسی حرف زده می‌شد. شاهان سلجوقی، نام ایرانی بر خود گذاشتند، چون کیقباد (علاءالدین)، کیکاووس (عزالدین) و کیخسرو (غیاث‌الدین)، و نرمی و لطافت فرهنگ ایران را کسب کرده بودند. نمونه آن رفتار احترام‌آمیز با جلال‌الدین مولوی و خانواده و اطرافیانش است، و نفوذ صوفیان در کشور که تربیت ایرانی داشتند. آمدن عثمانیان به آسیای صغیر، که ترک مغولی بودند، وضع اروپا دگرگون می‌شود. آنان پس از آنکه رومی‌ها را برمی‌اندازند، فشار خود را متوجه شرق و غرب هر دو می‌کنند. در غرب تا دهانه دانوب پیش می‌روند، و در شرق، تمام کشورهای مسلمان عرب‌زبان چون مصر و شمال آفریقا و عراق و شامات و فلسطین... را به تسلط خود درمی‌آورند. می‌ماند ایران. تنها ایران می‌تواند در امان بماند. سود و زیان حکومت عثمانی در همسایگی ایران باید به برآورد دقیق گذارده شود. یک سودش آن بود که ایران را به واکنش برانگیخت، و از طریق ایجاد حکومت صفوی، یکپارچگی و انسجام به کشور بازگشت، و در واقع یک ساسانی دوم پدید آمد. حکومت صفوی تنها کشور مسلمان بود که توانست در برابر هجوم عثمانیان مقاومت ورزد. امّا زیان حکومت عثمانی برای ایران که یک نظام واپس‌گرا و مزاحم بود، در این جا مجال ذکرش نیست. به هر حال، نیروی مقاومت ایران، که به هنگام

بحران می‌تواند سربرآورد، توانست خطر بزرگ استیلای عثمانیها را از سر بگذراند، وگرنه سرنوشت این کشور چیز دیگری می‌شد.

با این حال، در تمام دوران عثمانی، به رغم دشمنی سیاسی، فرهنگ ایران و زبان فارسی در آن کشور پایگاه محکمی داشت. نشانه‌هایش هنوز بر در و دیوار شهرهای ترکیه مشهود است. نیمی از زبان ترکی را کلمات فارسی، یا عربی فارسی شده تشکیل می‌داد. زبان ترکی ادبیاتی نداشت، و مهم‌ترین و قدیم‌ترین گویندگانش «فضولی» بود. سلطانان عثمانی، شاهنامه را بزرگ‌ترین کتاب می‌دانستند، و سعدی و حافظ بیشتری نفوذ را در میان معاریف ترک داشتند، تا آنجا که مفتیان ترک احساس نگرانی و رشک کردند، و تکفیر حافظ را بر قلم آوردند. تا قبل از برقراری جمهوری، بیشترین نفوذ فرهنگی یک کشور در ترکیه، نفوذ ایران بود، نه نفوذ عرب و نه نفوذ غرب.

حکومت عثمانی با همه سطوتی که داشت، و حتی کشور یونان را که گهواره تمدن اروپا بود در استیلا گرفته بود، بنا به ضرورت زمان نتوانست دوام بیاورد، و با بادی که از جانب جنگ اول جهانی وزید، فروافتاد. نظام جمهوری به همت سربازان ترک، و مصطفی کمال آتاترک برقرار گردید، که برای مردم ترکیه گشایشی بود. برای ایران نیز، در همسایگی ترکیه، حسن پیش آمدی شد، زیرا ایران با همسایه مترقی تری روبرو گردید. یک کتاب قطور حاوی رابطه ایران و آسیای صغیر در طی تاریخ، جایش خالی است، همانگونه که تاریخ رابطه ایران با چین و هند و یونان و روم و مصر و آسیای مرکزی... جایش خالی است.

آناتولی

شهر «آنتالیا» در جنوب ترکیه واقعاً دیدنی است. اکنون گردشگاه جهانگردان از سراسر جهان شده است. ترکیه کوشیده است که آن را تجسمی از تجدّد خود قرار دهد و بگوید که می‌تواند آن را با هر شهر آراسته غربی برابر دارد. ساختمان‌های نویناد هفت طبقه، ویلاهای اعیانی همراه با همه امکانات، آن را به صورت بسیار خوشنمایی درآورده است.

به ما گفتند که خود شهر ۴۸۰۰۰۰ جمعیت دارد، ولی تعداد هتل‌ها و

پانسیون‌ها و رستورانهای آن را ۱۰۰۰ ذکر کرده‌اند. از همان فرودگاه که وارد شوید در تعجب می‌مانید که برای یک شهر دوردست ساحلی یک چنین تعبیه‌ای کرده باشند. هر چند دقیقه یک بار صدای هواپیما می‌آمد که می‌نشست و برمی‌خاست. با آنکه دریا در کنار آن است، آنتالیا را می‌توان شهر استخرها خواند. حتی در هتل‌های متوسط یک استخر با آب زلال هست که پیوسته تصفیه می‌شود.

تمام آنچه باید موجب آسایش «جهانگرد» باشد، در این نقطه فراهم شده است. مجموع شهر به صورت «ماکتی» می‌نماید که ساخته باشند، برای تماشا. حتی قسمت کهنه آن، با دستفروشیها، دگه‌ها، کاردستی‌ها، زینت‌های ارزان‌قیمت، لباس‌های کارخانه‌ای بُنجل، از نظم و نظافت بی‌بهره نیست. در هر قدم با مشاهده سازماندهی‌ای که به کار رفته و جزو طبیعت شهر شده، نمی‌توانید از تعجب بازمانید. دختر دستفروشی که با مینی‌ژوب کنار کوچه نشسته، و چند شیئی کوچک می‌فروشد، گویی الان از مهمانی برگشته. اتوبوس‌ها و مینی‌بوس‌ها متفاوت‌اند با آنچه عادتاً در مشرق‌زمین دیده می‌شود. جز در مواقع ضرورت اضافه سوار نمی‌کنند. کسی به آنها نمی‌آویزد، با حوصله نگه می‌دارند. در آن واحد چهارکار باید بکنند: ۱- رانندگی ۲- در هر قدم سوار و پیاده کردن ۳- چون نقلیه شهری بلیطی نیست، اسکناس گرفتن ۴- خرد کردن پول و اضافه را پس دادن، و همه این کارها با حوصله، بدون اخم یا عصبانیت. یک ایستگاه ژاندارمری و یک کلانتری در کنار هم بود. معمولاً این نوع جاها پررفت و آمد هستند و کسی دریند ظاهر آنها نیست، ولی این دورا می‌خواستید بایستید و تماشا کنید. با بدنه سفید و در و پیکری که داشتند، بیشتر حالت دعوت به یک «نمایشگاه» را القاء می‌کردند، تا آن که محلّ تردّد خاطیان باشند.

سیمای دیگر

حوالی همان زمان که ما در ترکیه بودیم، یک کارخانه‌دار بسیار معتبر یهودی، به نام «یزئیرگری» در استانبول، به دست جوانی به نام «نیریرمز» کشته می‌شود. این جوان بیست‌وشش ساله، پیش از آن به جرم قتل و دزدی در زندان بوده، اما مورد عفو قرار می‌گیرد و از زندان آزاد می‌شود. بعد از آزادی دست به قتل دوم می‌زند. در اشاره به این موضوع در شماره ۳۰ اوت ۲۰۰۱ روزنامه «ترکیش نیوز»، چاپ

آنکارا مقاله‌ای به قلم «علی بولاک زمان» تحت عنوان «انفجار اجتماعی» آمده بود که آن را در هواپیما خواندم. خلاصه‌ای از آن در اینجا می‌آورم که روی دیگری از ترکیه را در برابر می‌نهد. نویسنده واقعه قتل این کارخانه‌دار یهودی را دستاویز قرار داده تا دلایل اجتماعی آن را بیان کند. سه چیز: ۱- مهاجرت به شهرها ۲- بحران اقتصادی ۳- گسیختگی خانوادگی، بخصوص در شهرهای بزرگ؛ و راجع به هر سه توضیح می‌دهد:

بحران اقتصادی، بنیه مالی کسانی را که درآمد اندک دارند، فرود آورده است، و موجات آن اینهاست: ضعف اداری، فساد، ندانم‌کاری دولت در خرج، تورم، استقراض داخلی و خارجی، اینهاست که برای جامعه سخت‌گیران تمام می‌شوند. بی‌کاری به مرحله غیرقابل تحمل رسیده است. حدود یک میلیون کارگر شغل خود را در بحران ماه فوریه، از دست داده‌اند. ناحیه‌های فقیرنشین، گرانبار از خانواده‌هایی هستند که جز سبب زمینی آب‌پز چیزی برای خوردن ندارند، آن هم یک بار در روز. این وضع برای یک خانواده مسأله‌انگیز می‌شود. خشونت خانوادگی، طلاق، و فاحشگی پنهانی در میان زنان خانواده، دیگر موضوع روز شده است. کسانی که قادر به نگهداری بچه‌های خود نیستند، آنها را در کوچه‌ها رها می‌کنند. برای خانواده‌های گرسنه، ناممکن است که فرزندان خود را تغذیه کنند، تا چه رسد به آموزش و بهداشت. شمار کسانی که به سبب عدم پرداخت کارت اعتباری یا بدهی، به دادگاه کشیده شده‌اند هزاران هزار است. باربع مرگب. یک بدهی یک و نیم میلیارد لیره‌ای، اکنون به پانزده میلیارد لیره رسیده است. خانواده‌ها در عسرت بزرگ به سر می‌برند. فقر سیاه، عقل را از سر مردم می‌برد. یک انسان گرسنه و نومید، هیچ چیز جلوش را نمی‌گیرد. تنها میلیون‌ها از مردم نیستند که در حاشیه‌های شهرهای بزرگ سرگردانند، بلکه کاسب‌هایی نیز هستند که به آن سوی خط فقر رانده شده‌اند. فشار بر اعتقاد دینی مردم نیز توازن روانی جامعه را مختل کرده است. تنگ کردن حلقه سیاسی، و تبدیل روش آزادمنشانه به خودکامگی، برای مردم مسأله‌ساز شده است.

با این حال، از اینها خطری بزرگ‌تر در آستانه در قرار گرفته است، و آن مهاجرت به شهرهای بزرگ است که مسبب آن رفورم‌های کشاورزی است. هم اکنون چهارونیم میلیون نفر در کشاورزی کار می‌کنند. بسیاری از آنان، در گذشته از دولت «یارانه» دریافت می‌کردند. اکنون اگر این یارانه قطع بشود، میلیون‌ها نفر، که بی‌کار

خواهند ماند، به سوی شهرهای بزرگ هجوم آور خواهند گشت. آسان نیست که به این مهاجران تازه‌وارد، شغل، وسیله زندگی و غذا داده شود. روحیه آنان را باز زندگی و فرهنگ شهری آشنا کردن نیز آسان نیست.

سه نسل از این کسان، که دوسوم آنها در استانبول اقامت دارند، هنوز به زندگی در شهر عادت نکرده‌اند. بدینگونه، آیا یک انفجار عظیم اجتماعی در راه نیست؟ چرا. ولی این به آن صورت نخواهد بود که مردم به خیابان بریزند، شهر را به هم بزنند و با نیروی انتظامی به جنگ پردازند. پس آنچه خواهد شد این است:

قتل و جنایت افزایش خواهد یافت، رشوه و فساد و دزدی، غارت و تهاجم به صورت غیرقابل جلوگیری درخواهد آمد. الکل، قمار و مصرف مواد مخدر خانواده‌ها را به هم خواهد ریخت. فاحشگی به وسط خیابان کشیده خواهد شد. خشونت خانوادگی و طلاق افزایش خواهد یافت. روزانه تعدادی خودکشی دیده خواهد شد. هیچ کس خود را ملزم به پرداخت مالیات یا اطاعت از قانون نخواهد دید. حکومت اعتبار خود را از دست خواهد داد. نتیجه‌اش فروریختگی اجتماعی و اخلاقی خواهد بود.

این نویسنده تُرک بی‌راه نمی‌گوید. تجدّد باید با یک زیربنای اخلاقی همراه باشد و همه کشور را ببوشاند. ترکیه چون به فکر اروپایی شدن و مبارزه با تروریسم است، خواسته است یک نظم متمدّنه و یک ظاهر آراسته در شهرهای غربی خود برقرار دارد. برای این کار موفق بوده و هر تازه‌واردی به تحسین واداشته می‌شود. ولی اگر عمق فرهنگ در کار نیاید، اینگونه اصلاحات که با عدالت اجتماعی و تنظیم نسبی اقتصادی همراه نباشد، کانون تخریب خود را در خود خواهد پرورد. کشور را دو هوایه کردن طوفان می‌زایاند.

در کشورهای مشرق‌زمین مسائل مشترکی هست که برای حلّ آنها باید به پایه‌ها توجه کرد. در غرب، طیّ دو سه قرن، نهادها به گونه‌ای جا افتاده‌اند که مردم بیندیشند که همینی که هست چندان بد نیست. ولی در کشورهای سنتی شرق، که بوی تجدّد به بینی‌ها خورده، مردم می‌پندارند که آنچه هست خیلی بهتر از آن می‌تواند باشد، و در برابر خود یک «اقلیت ممتاز» می‌بینند، که از همان ملیّت و همان زبان‌اند. اما نه با صلاحیت و استحقاق بیشتر. ولی همه چیز در اختیار دارند و همه درها به رویشان باز است. آنگاه تحمل نمی‌توانند کرد.

بودروم و افس (مرداد ۱۳۸۱)

یک سال بعد

بودروم (Bodrum)، نام جدید «هالیکارناس» است که همان زادگاه هرودوت باشد. نام آن «زمین هم‌کف» معنی می‌دهد. به ما گفتند که یک بار خلیج طغیان کرد، آب افتاد و آن را ویران کرد و از این رو این نام را بر آن نهادند.

هم‌اکنون در وسط تپه ساری قرار دارد. شهرکی است مشتمل بر چند محلهٔ پراکنده با تعدادی مغازه و مؤسسه، هتل و خانه‌های سفید زیبا بر دامنهٔ تپه‌ها. در سه ماه تابستان رونق بسیار دارد و در زمستان آرام می‌گیرد. جمعیت آن در حال عادی بیش از ۳۵۰۰۰ نفر نیست، ولی با همین جمعیت کم به ما گفتند که دارای رقم حیرت‌انگیز ۸۰۰ هتل است. شهری است بسیار سرسبز، گرداگردش آب است و افقش بسته. گمان می‌کنم که در زمستان دلتنگ‌کننده می‌شود.

بودروم در جنوب غرب آناتولی در کنار دریای اژه واقع است. چون آنقدر زمین صاف نداشته که بتوانند فرودگاهی برایش ترتیب دهند، فرودگاه را در شهر دیگری به نام میلاس، در چهل و پنج کیلومتری آن قرار داده‌اند، که خود سفرگونه‌ای می‌شود.

اکنون این شهر یکی از سیاحت‌گاه‌های تابستانی ترکیه است که مقبولیت بسیار یافته. گفتند که حدود ۸۰۰۰۰۰ جهانگرد در سال جذب می‌کند. زمانی که ما بودیم موج می‌زد از «توریست» خارجی از هر ملیتی، از فیلیپین تا آمریکا. خود ترک‌ها هم فراوان برای استراحت به آنجا می‌آیند و نشانه‌اش در همان هتلی که ما ساکن بودیم دیده می‌شد.

علت مقبولیت بودروم، علاوه بر زیبایی و خوش‌هوایی و آرامش، شهرت تاریخی اوست. همان معروف بودن به شهر هرودوت، و اینکه از پایگاه‌های تمدن یونان و روم بوده، و قلعهٔ معروف موزولوس (Mausolos)، یکی از هفت عجایب جهان، در آن واقع است، و زمانی پایتخت تمدن منقرض کاریه بوده است، برای او اعتباری ایجاد کرده. ولی نه کمتر مؤثر، ترتیب آسایش و آرامشی است که ترک‌ها در آن فراهم نموده‌اند. هر وسیله‌ای که جهانگرد خارجی آرزو می‌کند، آنجا در دسترسش قرار می‌گیرد، به شرط آنکه «یورو» و دلار به کارگیرد. تا کسی در هر قدم هست (البته بسیار گران)، «دلموش» و «هوش» که اتوبوس‌ها و مینی‌بوس‌های شهری هستند، نو و

بسیار تمیز، مسافر را هر گوشه جابه‌جا می‌کنند. صدها پسر و دختران جوان - که بعضی از آنها دانشجو هستند - برای تابستان روی‌آور می‌شوند تا در هتل‌ها، رستورانها و فروشگاه‌ها در خدمت مشتری باشند.

هتل «دِدمان» (Dedeman) که یکی از آن هتل‌ها بود، بر فراز تپه‌ای قرار داشت، بسیار سرسبز و گوشه‌ای از خلیج در برابرش نمایان بود. بیشتر مسافران آن از خود ترکیه بودند، از طبقه کم و بیش مرفه. اتومبیل‌های گران‌قیمت آنها، آن را نشان می‌داد. خانوادگی آمده بودند. بچه به همراه، با لباس آزاد تابستانی. می‌خوردند و می‌آشامیدند و معلوم بود که می‌خواهند از زندگی بهره ببرند، و به فراموشی بسپارند این واقعیت را که در همان روزها، ترکیه وضع سیاسی تعریف‌داری نداشت، و در پارلمان بحث‌های تند راجع به دولت و اقتصاد آینده در جریان بود. در هتل پسر و دخترهای جوانی بودند که دو به دو و چند به چند حرکت می‌کردند. همگی کم و بیش در لباس ساحلی رها شده، بدانگونه که وقتی آنها را به این صورت می‌دیدم به شوخی با خود می‌گفتم: کجایی اربکان که خون دل بخوری! تمام زحمات تو و همکارانت در این گردشگاههای تابستانی، نقش بر آب شده است. اگر حافظ بهار را «توبه‌شکن» می‌خواند، این جا تابستان توبه‌شکن است. بهانه تابستان اجازه می‌دهد که هر کسی به دوران اولیّه تمدن بشر رجعت کند، که پوشش هنوز در آن برای دفع سرما و گرما بود، نه عفت و زینت. لاقفل در قشری از مردم ترکیه باید گفت که اعتقاد به تجدّد ریشه‌دار شده، که غرب‌گرایی آتاتورک را دودستی چسبیده‌اند. آنها می‌خواهند از هیچ ذره از ذرات مناسک غربی کم نیاورند، و به حرف دیگران هم اعتنا ندارند.

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم شیوه مستی و رندی نرود از پیشم جوان‌ها در حالات و حرکات، پا به پای جهانگردها جلو می‌آیند. دختران تُرک نشان داده‌اند که استعداد عجیبی در باب روز شدن دارند. بعضی از آنان شاید از یک آمریکایی تمام‌عیار هیچ کم نداشته باشند. تن‌پوش سبک تابستانی بر تن، یک تلفن همراه به یک دست، و قوطی سیگار و فندک به دست دیگر... یا احياناً شیشه نوشابه بانی، در حال راه رفتن و گاز زدن توی همبرگر به همان شیوه....

در این چهل ساله، هر بار که گذرمان به ترکیه افتاد، دیدیم که چند پله به

نوگرایی نزدیک‌تر شده است، لاقلاً در این بخش آناتولی و استانبول. به ما گفتند که از ۶۵ میلیون جمعیت ترکیه، ۲۰ میلیون رو به غرب دارند، چه برحسب اعتقاد و چه برحسب منافع. ولی تکلیف ۴۵ میلیون بقیه روشن نیست. مشکل کار این کشور هم در همین است. قسمت اروپایی منش ترکیه بیش از یک‌سوم خاک کشور را دربر نمی‌گیرد، و یک‌سوم جمعیت در آن زندگی می‌کنند، در حالی که بخش کلان درآمد ملی را نصیب خود کرده است، و البته بخش عمده درآمد هم از آنجا عاید می‌گردد. از این رو در این پنجاه ساله اخیر ناآرامی در ترکیه قطع نشده است. علاوه بر دعاوی کردها، در درون قوم ترک نیز، زمینه‌های تشنج، مراقبت دائمی نظامی‌ها را اجتناب‌ناپذیر کرده. علت، شکاف میان تجدد و سنت و مشکل اقتصاد بوده. هم چپ داعیه‌مند بوده است و هم اسلام‌گرایی.

نگاهی به تاریخچه حزب دموکرات، این موضوع را نمایان می‌کند. این حزب در سال ۱۹۵۰، پنجاه سال پیش، از ۴۵۰ کرسی در پارلمان، ۴۰۷ کرسی به دست آورد که فتح بی‌سابقه‌ای بود. مندرس به نخست‌وزیری انتخاب شد. سنتی‌ها کار به دست گرفتند. طی ده سال ۵۰۰۰ مسجد در کشور ساخته شد، و تعلیمات مذهبی در مدارس اجباری گردید، ولی از سوی دیگر، وضع اقتصاد لنگان گشت. تعادل اجتماعی به هم خورد. در نتیجه کودتای ۱۹۶۰ پا به میدان نهاد. سران حزب دموکرات مسؤول شناخته شدند، و به اتهام فساد، استبداد و سوءاستفاده از قدرت، محاکمه گردیدند. مندرس، نخست‌وزیر و زوغلو، وزیر امور خارجه، به چوبه دار سپرده شدند، و جلال بایار، رئیس‌جمهور، زندانی و خانه‌نشین گشت.

بعد از آن نیز، هر چند سال یک بار، ارتش معادله از دست رفته را بازگردانده، زیرا ترکیه مصمم است که رویی که به جانب غرب گردانده شده، بازگشت نداشته باشد. امروز نیز شکافی که میان ترکیه وجود دارد، دو سیما به او بخشیده، که ناگزیر بخش عمده‌ای از سرمایه، وقت و نیروی کشور را به خود اختصاص می‌دهد.^۱ ترکیه در این چند دهه نشان داده است که علاوه بر اشتیاق اروپایی شدن، نوعی

۱. با این حال تعجب کردم که در شماره ۲۲ مرداد ۸۱ در روزنامه اطلاعات خواندم که ترکیه با ۲۰۰ میلیارد دلار درآمد خالص ملی در رأس کشور مسلمانان قرار گرفته است، بالاتر از کشورهای نفت‌خیز ثروتمند.

بلند پروازی گسترش نفوذ را نیز دارد، از طریق «پان تورکیزم»، که از آن حرف زدیم. این، می‌تواند دستاویز ناآرامی‌هایی در سرزمین‌های دیگر بشود، ولی دشوار است که به جایی برسد، زیرا نه پشتوانه فرهنگی دارد نه اقتصادی. بلند پروازیهای سیاسی از گریبان نژاد و زبان سربرآورده است.

کشور از نداشتن تاریخ منسجم احساس کمبود دارد. گذشتگان او، یعنی مغولان و سلجوقیان، اگر چیزی داشتند از تمدن ایران گرفته شده بود. می‌ماند دوران عثمانی که سران امروزی ترکیه نمی‌دانند چه روشی با او در پیش گیرند. به علت مذهبی بودن و ارتجاعی بودن، نه می‌توانند آن را قبول داشته باشند، و نه می‌توانند اقتدار آن را که طی چند قرن بر جهان سایه افکند، به سود خود نیابند.

از سوی دیگر، خلافت عثمانی که بخشی از اروپای مسیحی را در تصرف گرفت (از جمله کشور باستانی یونان که مادر تمدن اروپاست) خاطره‌اش نمی‌تواند از ذهن مردم اروپا زودده شود، و این خود یکی از موانع است برای پیوستن ترکیه به اروپا. مشکل تاریخ در ترکیه مشکل کوچکی نیست. تاریخ او بیشتر ناظر به خاک است تا به قوم. از لحاظ توریستی و اروپایی منشی، گرچه دوست دارد که از وراثت خود از تمدن یونان و روم بهره بگیرد، ولی از هیچ‌یک دل خوشی ندارد و نمی‌خواهد به آن اعتراف کند. البته جاذبه توریستی او، بیشتر از هر چیز مدیون آثار باقیمانده از این دوران‌هاست. دو سه شهر اصلی آناتولی که ما در این دو سفر دیدیم، خیلی بیشتر حالت یونانی و رومی داشتند تا ترکی. گاه ما تصور می‌کردیم که در یکی از کوچه‌های آتن یا سالونیک قدم می‌زنیم.

تشبه به اروپایی شدن و تجهیز ملت ترک، نباید هیچ شأنی از شئون زندگی را نادیده بگذارد... از جمله:

یک شب ما تلویزیون را باز کردیم. با آنکه زبان را نمی‌فهمیدیم، برنامه دیدنی بود. توجه به کودکان، توجه به ورزش، به مسابقه، تقویت غرور ترکانه، شادی و نشاط. گمان می‌کنم که یک کانال مخصوص ورزش بود. یک کانال دیگر مخصوص رقص و آواز و خوشباشی. می‌خواهند بچه‌ها سرزنده و متکی به نفس تربیت شوند، و به آنها بفهمانند که نژاد ترک باید آینده درخشانی در پیش داشته باشد.

در تلویزیون، در ورزش بچه‌ها پیوسته کلمه «شامپیون» بر زبان سرپرست

می آمد. فریاد می زد، تشویق می کرد که هدف باید پیشی گرفتن باشد. افتخار می بایست در غلبه کسب گردد. حتی بازی گلا دیاتوری را به سبک رومی ها به کار می بردند، بدین معنی که زوبینی از پلاستیک درست کرده بودند، و کودکان می بایست آن را ردّ و بدل کنند تا یکی غالب گردد. این روحیه را کمی در چین دوران انقلاب فرهنگی دیده بودیم.

معمولاً نیروهای انتظامی و پلیس از میان مردان خوش هیكل، با قیافه های مصمّم و اونیفورم خوب بر تن انتخاب می شوند. «تاکمی واکمی» به دست و اسلحه به کمر، بر سر چهارراه ها می ایستند، و مانند الماس خان داروغه اطراف را می پابند. کارگران و کارمندان مواضع توریستی نیز معلوم است که از افراد دستچین شده هستند. دختران و پسران شسته زُفته و خوشرو، با لباس تمیز و منظمّ و حرکات حساب شده، آماده به خدمت. عده ای از آنان دانشجو یا حتی دانش آموزند که در تابستان به کار اضافی می پردازند.

نسل متوسط و جوان ترکیه چنین می نماید که در این چند ده ساله، بر اثر تغذیه بهتر و ورزش و بهداشت، ترکیب خوب پیدا کرده است. در میان آنها اندام های متناسب و ورزیده کم نیست. همانگونه که نزد پا به سن گذارده ها کم نیست، شکم جلو آمده، و چشم پُف کرده - از زن و مرد - که ناشی از خوردن غذاهای چرب و شیرین و احیاناً «نوشابه راکمی» است.

اینکه ترکیه سرنوشت خود را به تجدّد بسته است، قابل توجیه است، زیرا منبع اقتصادی محکمی ندارد؛ اما موقعیت جغرافیایی او قابل بهره برداری است. از این رو صلاح خویش را در آن تشخیص داده که وزنه خود را به سوی دنیای سرمایه داری صنعتی متمایل کند. هرچه می آید از آنجا می آید. در مقابل، ترک زبان های شرق هم می توانند یک پشتوانه عددی طرفدار «پان تورکیزم» برای او فراهم نمایند.

باید قبول کرد که ملت ترک ملت کوشائی است، زحمتکش و تا حدّی منضبط، با این حال، تا آنجا که ما دیدیم سه خطر را نزد آنان نباید نادیده گرفت: سیگار، راکمی و تجدّد زودرس. راکمی، مشروب الکلی نسبتاً قوی است که چون آب به آن بیامیزند، سفید مانند شیر می شود؛ آنها به آن بسیار علاقه دارند، هر چند ما در سفر خود به صحنه های بدمستی برنخوردیم. نمی خواهم آن را حمل بر یک عادت عمومی

بکنم، ولی بسیاری از کسانی را که ما دیدیم، از زن و مرد و جوان سیگار از دستشان نمی‌افتاد. به طور کلی، تُرک‌ها به خوردن و نوشیدن اعتقاد پابرجا دارند. غذاها چرب و شیرین است و رستوران به تعداد زیاد.

با مشاهده آن همه جوان تُرک، از دختر و پسر، برای من این سؤال پیش آمد که آیا ارتباطی میان نژاد کنونی ترک و ستایشی که در شعر فارسی از زیبایی ترکان شده است وجود دارد یا نه؟ می‌دانیم که از سامانی به بعد، که بردگان تُرک وارد ایران شدند، توصیف زیبایی آنان در ادبیات فارسی زبازد گردید، و حتی کلمه «تُرک» مرادف با زیبا قرار گرفت. در شعرهای دوره غزنوی و سلجوقی دمبدم به این معنا برمی‌خوریم، و حتی شاعر پارسیای چون ناصر خسرو در قصیده منسوب به او به آن اشاره‌ای دارد:

لب و دندان ترکان ختا را نبایستی چنین خوب آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان به دندان دست و لب باید گزیدن
(مصحح نقوی - ص ۳۶۶)

تا برسد به حافظ:

آن ترک پرچی‌چهره که دوش از بر ما رفت آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت؟
منظور از این تُرکان، نه نژاد زرد، با چشم‌های اریب، بلکه نژادی است که حوالی ترکستان چین و آسیای مرکزی سکونت داشتند، و از موطن آنان به عنوان ختا و ختن و خلخ و فرخار اسم برده شده است، و گویا سلجوقیان نیز از همین تیره بوده‌اند. نژادی بوده است متناسب، کشیده، با پوست سبزه روشن.

برنامه‌ای که برای «گردشگران» ترتیب داده شده، سعی بر آن است که سرگرم‌کننده باشد و وقت آنها را پر کند. از سه قلم آن برای نمونه یاد کنیم: یکی گردش با قایق بر روی خلیج، دیگری آنچه «شب ترکانه» (Turkish Night) نامیده شده و شامل چند نمایش رقص است. و سوم دیدار از شهر افسوس. برنامه قایق جز آن چیزی نیست که شما را روی خلیج «بودروم» گردش می‌دهند، و جابه‌جا نگه می‌دارند برای تماشای ماهی‌ها، یا شنا یا شیرجه رفتن در آب. ولی از جنبه آموزنده‌ای هم خالی نبود؛ بدین معنی که تمام روز را ما با چند ملّیت در کنار هم به

سر بردیم. دو خانوادهٔ بلژیکی بودند، یکی فیلیپینی، دیگری فرانسوی و چند ترک. چقدر انسانها در کاربرد غرائز به هم شبیه‌اند، مو نمی‌زنند. تنها تفاوت در فرهنگ است. یعنی نوع عرضه کردن این غرائز یا مهار زدن به آنها. نزدیک به همهٔ کسانی که در فایق بودند، یک‌بند خوردند و نوشیدند و سیگار کشیدند. یک صندوق یخدان بود پر از نوشابه که پیوسته پر و خالی می‌شد. ما البته نظاره‌گر بودیم. در تمدن جدید فاصلهٔ میان خلوت و جلوت (به قول ادبا) از میان برداشته شده است. زمانی بود که هوای آزاد بر تن نامحرم نمی‌خورد، و منیژه، دختر افراسیاب ترک، می‌گفت: برهنه ندیده‌تم آفتاب! (شاهنامه)، ولی اکنون دیگر دیوار بیرونی - اندرونی تن انسان فروریخته است و دریا بهانهٔ خوبی است.

در «شب ترکانه» آنچه تحت عنوان رقص نشان داده می‌شد، یک سلسله حرکات اتّفاقی بود، تا حدّی دیمی، بدون حالتی که مفهوم ذاتی رقص باید داشته باشد. نمی‌دانم چرا نشنیده و ندیده‌ایم که ترکیهٔ «فولکور» داشته باشد، یعنی هنری که از ژرفای جامعه سرچشمه گیرد. شاید برای آنکه ملّت کهنسالی نیست، یا شاید برای آنکه دورهٔ عثمانی، دورهٔ هنرپروری نبوده، یا این هم می‌شود که دارد و ما از آن خبر نشده‌ایم.

مهم‌ترین بنای تاریخی «بودروم» کوشک موزولوم (Mausoloeum) است که از قرن چهارم پیش از میلاد بر جای مانده. آن را یک فرمانروای «کاریه» به نام موزولوس (Mosolos) برای آرامگاه خود بنا کرد، و بعد همسرش به نام آرتیمیس (Artemis) آن را تکمیل نمود. این بنا که قلعه‌مانند است، بر فراز تپه، در کنار آب، به صورتی بسیار جسیم بنا شده و یکی از شگفتی‌های هفت‌گانهٔ جهان شناخته گردیده است.^۱ موزولوس (مرگ ۳۵۳ پ.م) رسماً زیر نظر شاهنشاهی هخامنشی حکومت می‌کرده. ما از این قلعه دیدار کردیم، چیز خارق‌العاده‌ای نداشت، جز استحکام و هیبت که از ۲۳۰۰ سال پیش اسکلت آن توانسته است بر سر پا بماند.

۱. این هفت شگفتی عبارت بودند از:

هرم بزرگ خوفو در مصر - باغ‌های معلق بابل - معبد آرتیمیس در افسوس - کولونوس رودس - مجسمهٔ زئوس از فیداس - فانوس دریایی اسکندریه و همین موزولوم هالیکارناس.

دیدار از افس

از بودروم تا شهر تاریخی افسوس نزدیک سه ساعت وقت گرفت. حدود ۲۰۰ کیلومتر. تمام مسیر راه یک زیتونستان پهناور بود. در اتوبوس ما جهانگردان خارجی از چند ملیت بودند. وسط راه در نقطه‌ای متوقف شدیم، کنار یک جواهرفروشی عظیم، بزرگ‌تر از یک زمین «تنیس»، برای آنکه اگر کسانی خواستند خرید بکنند، بتوانند. یک ساعتی قدم زدیم و نگاه کردیم. جواهرفروش‌های مختلف در دکه‌های شیشه‌ای هر یک متاع خود را عرضه می‌کردند.

گمان می‌کنم که دولت ترکیه از این جهت نیز رابطه خود را با «ایونیّه» باستانی قطع نکرده است، زیرا معروف است که در گذشته جواهرکاری این منطقه شهرت داشته، و نمونه‌های آن در موزه‌ها دیده می‌شود.

نزدیک به ظهر، به شهر افسوس رسیدیم. «شهر مقدس آرتیمیس» بانوایزد شکار در اساطیر یونان، خواهر آپولون. این نیز مانند سایر شهرهای تاریخی آسیای صغیر، چند بار دست به دست گشته است. از قرن هفتم قبل از میلاد که به دست کیمیری‌ها بود، بعد لیدیّه، بعد ایران (از تاریخ ۵۴۶ پ.م) بعد اسکندر و سپس رومی‌ها، تا آنکه از قرن ۱۲ میلادی به دست سلجوقیان افتاد. از ۵۴۶ که کورش لیدیّه را گرفت، تا ۳۳۴، که اسکندر به شرق حمله کرد، این شهر به تناوب تحت نظارت ایران بوده است. افسوس بندر بزرگ اتصال میان شرق و غرب بود. یک «راه شاهی» که داریوش به ساختن آن فرمان داد، و هرودوت توصیف آن را می‌آورد، از شوش شروع می‌گشت و پس از گذشت از کرخه به کرانه فرات راه می‌یافت و آنگاه به کیلیکیّه و کاپادوکیّه، و سرانجام به افسوس پایان می‌گرفت. از قراری که نوشته‌اند، پیمایش این سفرکاروانی به مسافت ۴۵۰ فرسنگ، ۱۱۱ روز زمان می‌گرفته. راه امن بوده، و به فاصله‌های کوتاه کاروانسراهایی بر سر راه قرار داشتند. از طریق این شاهراه، ایران می‌خواست ارتباط خود را با مدیترانه نگاه دارد. به نظر ما عجیب می‌آمد که با آنکه ایران هخامنشی نزدیک دوست سال بر این منطقه آناتولی نفوذ و استیلا داشته، ترکیه امروز از اینکه از آن حرف به میان آورد امتناع دارد. در جزوهای جهانگردی یا از زبان راهنمایان، بندرت حرفی از ایران شنیده می‌شود و اگر هم بشود با لحنی نه چندان خوشایند است؛ در حالی که درباره یونانیان و روم و

دیگران امساکى در گفتن نیست.

البته برخلاف یونان و روم، چیز چندانی از آثار باقیمانده از ایران در این مناطق به چشم نمی آید. یا آن است که آثار پایدار نبوده، و یا چیزهایی هم اگر بوده به دست جانشینان اسکندر و رومی ها از بین رفته است. این را هم باید گفت که ایرانیها بر این سرزمین تنها نظارت اداری اعمال می کردند، و به امر تمدن و زبان و مذهب مردم کاری نداشتند.

باقیمانده یک شهر باستانی رومی اکنون افسوس بر جای است، از قرن سوم پیش از میلاد، تا چهار بعد از میلاد، که از بس خوب مانده، مایه حیرت است: شامل کتابخانه، تآتر، معبد، حمام، بازار، خانه های اعیانی و حتی روسپی خانه... تمام آنچه در یک شهر باید باشد. بناهای جسیم و باشکوه با ستونهای سنگی عظیم و کانال کشی آب، که هنوز بقایای آنها بر جای اند. جای دیگر دیده نشده که یک شهر کامل، با بیش از دوهزار سال عمر، اینگونه سیمای خود را نشان دهد. استحکام به جای خود، گویا مساعدت اقلیم نیز مؤثر بوده است.

ما در زیر آفتاب به یک یک این مکانها سرزدیم. کتابخانه سلسوس (Celsus)، در سال ۱۲۵ بعد از میلاد از جانب نواده سلسوس که فرماندار رومی محل بود، ساخته شده که دارای ۱۲۰۰۰ کتاب بوده است، و مجسمه ها و تزیین های همراه با ستونها و نمای ساختمان، و معماری بنا، که به نحو خوبی حالت معنوی کتابخانه را مجسم می دارند.

رومی ها هیچ جنبه ای از جنبه های زندگی را فروگزارده نمی گذاشتند. از این رو روسپی خانه هم داشتند. علامتش سنگی است که بر جای مانده، و آن تصویر زنی است نقرشده بر سنگ که در کنارش تصویر یک کف پای، که معنیش آن است که «دنبال من بیا!». این، به منزله اعلام دعوت بوده است. مخاطب مردانی بوده اند که به منظور «تمدّد اعصاب» از خانه غایب می شدند و چون پس از چندی بازمی گشتند، بر وفق عرف، اهل خانه حق نداشتند بپرسند: کجا بودی؟! .

بنای این خانه مربوط می شد به قرن چهارم بعد از میلاد. اثر چندانی از آن بر جای نبود، ولی از قراری که متجسم کرده اند اینگونه بوده:

سرای در جوار کتابخانه، با چند اطاق و تالار به گرد یک حیاط خلوت. یک

حوض برای شستشو. در کنار آن حیاط خلوت دیگری با چهار اطاق، پوشیده از موزائیک. در یکی از اطاق‌ها، موزائیک‌هایی نقش سه زن را نشان می‌داده‌اند که گرد یک میز نشسته در حال نوشیدن‌اند. در اطاق سفره‌خانه تصویر چهار زن دیگر است که نماد چهار فصل بوده‌اند.

در راه بازگشت ما را به دیدن زیارتگاهی بردند که گفتند آخرین اقامتگاه مریم عذرا بوده. داستان این است که در سال ۴۲ میلادی، یوحنا مقدس مریم را از اورشلیم به این جا می‌آورد تا به تبلیغ آئین مسیح پردازند، و مادر مسیح آخرین سالهای خود را در این مکان سپری می‌کند.

بنایی بود ساده، رومی مآب، سراپا از سنگ زمخت، با چند اطاق و یک چشمه آب که می‌گفتند هر که از آن بنوشد به آرزوی خود می‌رسد.

اینکه مریم مقدس، بعد از شهادت پسر در چه حالی بوده و چگونه توانسته است این سفر دراز را در پیش گیرد و دست به تبلیغ بزند، جای سؤال دارد. ولی آنجا که پای باور انسان به میان می‌آید، جای چون و چرا باقی نمی‌ماند: تو جهانی بر خیالی بین روان!

نیم‌ساعتی در آنجا قدم زدیم. آنچه واقعیت ملموس بود آن بود که نقطه بسیار زیبایی بود. بر فراز تپه بکر، پوشیده از درخت‌های کهن، در عین کهولت سرسبز و جوان، حاکی از جوانی جاودانی طبیعت. جیرجیرک‌ها به انبوه، بالهایشان را بر هم می‌کوبیدند و صدا درهم می‌انداختند، که سکوت سنگین قرون را می‌شکست. کسانی از همراهیان ما از این چشمه آب خوردند و نیت کردند که گفتند طعم خوشی هم نداشته. سپس روانه شدیم.

دو روز بعد سفر پنج روزه ما به پایان رسید، ولی خیلی بیش از پنج روز یادگرفتن داشت. نه تنها از تاریخ و خرابه‌ها، بلکه از دنیای امروز، از مردمی که هر کس برای خود عالمی دارد، و امروز بیش از هر زمان دیگر نمی‌داند که در سراسر زندگی به چه سو باید برود.

دل چو پرگار به هر سو دَوَرانی می‌کرد و ندر آن دایره سرگشته پابرجا بود
(حافظ)

ازمیر (تابستان ۱۳۸۲)

ازمیر بعد از استانبول و آنکارا، سومین شهر ترکیه است، ولی ما به این جنبه‌اش کار نداشته‌ایم. گذشته تاریخش مورد نظرمان بود. معروف است که هومر، شاعر یونانی، چندی در آن زندگی کرده است. می‌دانیم که هفت شهر ایونیه - در ساحل شرقی مدیترانه - بر سر ملیت او که او را متعلق به خود می‌دانستند، با هم بگومگو داشتند، و یکی از آنها همین ازمیر بوده است که آن را در آن زمانها سمیرنا (Smyrna) می‌نامیدند. این نام بعدها تبدیل به ازمیر شد. در حاشیه دریای اژه، در مرکز آناتولی، با موقعیتی مناسب و آب و هوایی معتدل - زمستانی کوتاه و تابستانی همراه با نسیم دریایی - بندر تجارتی مهم؛ با این خصوصیات، شهر سوگلی ترکیه به حساب آمده است.

بر اینها اضافه می‌شود چند هزار سال تاریخ. ازمیر مجموعه‌ای است از یادگارهای منقرض. وقتی به موزه شهر می‌روید، کاروانی از تمدن‌ها را می‌بینید که آمدند و چندی ماندند و رفتند. آخرین آنها یونانیان و رومی‌ها بودند. در این باریکه ساحل شرقی مدیترانه، بیش از هر جا جنگ در گرفته است. برخورد شرق و غرب بر سر این نقطه بود. چون آبادتر و آماده‌تر از خود یونان بود، از همان هزار پیش از میلاد، یونانیان مهاجر به آن روی آوردند، و آن را اقامتگاه خود کردند که آنها را «ایونیه‌ای» می‌گفتند، و دانش و تجربه مشرق‌زمین از این ناحیه به غرب راه یافت. شماری از بزرگانی که به نام یونانی شناخته می‌شوند، از این منطقه برخاسته‌اند، از جمله خود همین هُمر، هرودوت، تالس و هراکلیوس اهل افسوس... و تعدادی دیگر....

سرزمینی است که در دو زمینه مشغله بشری، یکی جنگاوری و دیگری دانشگری، هر دو پربار بوده است. در این باریکه دو سوی مدیترانه بود که دو جنگ بزرگ - جنگ «تروا» و نبرد ایران و یونان - سربرآورد و اسکندر را به این سوی مدیترانه کشانید. امتیاز آن، آن بود که هم توانست از مزایای شرق بهره‌ور باشد، و هم از مزایای غرب. تمدن و تجارت در آنجا دست به دست هم داده بودند.

از این‌ها که بگذریم نقش ایران و حضور ایران طی لاقل دو بیست سال بر این سرزمین سایه افکن است. پیش از آن نیز، از قدیم‌ترین زمان، اندیشه ایرانی، مزدائی

در تکوین تفکر فلسفی یونان اثرگذار بوده است. خانم مری بویس، ایرانشناس انگلیسی بر این موضوع تکیه دارد که فلاسفه آغازین میلئوس از جهان بینی زرتشتی الهام گرفته‌اند.^۱

اما هُمر، اگر براستی او گذارش به شهر از میر افتاده باشد، ارزش دارد دیده شود که این شاعر نابینای دوره گرد در چه محیطی زندگی کرده و شاهکار خود را سروده است.

هُمر را اگر بزرگ‌ترین شاعر ماجرا آفرین جهان بخوانیم، گزافه نگفته‌ایم، زیرا او دستور نامه سیاست غرب را از خود به یادگار گذارده، که هنوز هم از اعتبار نیفتاده. از همان آغاز که شکوفایی تمدن یونان شروع شد - از قرن چهارم تا ششم - ایلید همر، الهام‌گر آن قرار گرفت. او پشتوانه‌ای بود برای سرایندگان بعد یونان که جرأت یافتند تا قدم در وادی اندیشه بگذارند. یونان جلادت جنگی خود را هم از او گرفت، از جمله در نبرد با ایرانیان. اسکندر نیز که از خوانندگان پرشور هُمر بود، با انگیزش او رو به جهانگیری نهاد. همین‌گونه بودند بعدها، امپراطوران روم. از همه عجیب‌تر آن است که تمدن غرب - اروپا و آمریکا - هنوز که هنوز است روح تمدن خود را از ایلید و اودیسه به وام می‌گیرد.

جنگ تروا، نموداری از تسلط دنیای غرب بر شرق شناخته شده است. باید غرب همیشه فاتح بماند، به هر وسیله که شد، شده، با نیرنگ یا زور؛ به هر حال او باید کار خود را از پیش ببرد. این است درس ایلید.

پنج قهرمان اصلی ایلید، هر یک در جنبه‌ای از شخصیت خود، الگوی جامعه غرب شده‌اند: آگاممنون در اقتدار و جاه‌طلبی، اخیلوس در دلاوری و جوانمردی، اولیس (اودیسه) در نیرنگ و دسیسه، هکتور در مردانگی و غیرت، و اندروماک، همسر او، در آراستگی زنانه. ولی بخصوص سه قهرمان اول که از یونان‌اند، بسیار مورد پسند دنیای غرب بوده‌اند، و سیاست و شیوه زندگی غرب از روی آنان گرفته برداری شده است.

۱. مری بویس، تاریخ کیش زرتشت، ترجمه همایون صنعتی‌زاده.

ما با رفتن به از میر خواستیم فضایی را که بنا به روایتی سراینده ایلپاد در آن زندگی کرده، از نزدیک ببینیم. درست است که شهر، دیگر همان شهر نیست، ولی آسمان و دریا و منظره و هوا و صفا همان‌اند. از جهت دیگر هم به آن کنجکاو بودیم، زیرا ما از کشوری هستیم که کتابی همسنگ با ایلپاد هومر دارد، که آن نیز در گوشه دیگر جهان به همان اندازه تأثیرگذار بوده، و آن شاهنامه است. ایلپاد و شاهنامه دو تمدن غرب و شرق را می‌سرایند و تأمل در هر یک فهم دیگری را آسان‌تر می‌کند.

در زمان کورش بود که دروازه غرب به روی شرق باز شد، و نقطه آغاز لیدیّه بود، نه چندان دور از از میر. داستان از جانب هرودوت با آب و تاب حکایت شده است، که ما پیش از این به آن اشاره داشتیم. کرزوس، پادشاه لیدیّه، با کورش هخامنشی جنگ برمی‌انگیزد و شکست می‌خورد. اسیر می‌شود. کار به آنجا می‌رسد که به روایت هرودوت خواستند او را مجازات کرده بسوزانند.

در لحظه افروزش آتش فریاد می‌زند: «آه، سولون؟» کورش می‌گوید دست نگه دارید و از او بپرسید منظورش چه بود. چون می‌پرسند جواب می‌دهد که به یاد این گفته سولون، حکیم یونانی، افتادم که چون روزی از او پرسیدم، به نظر تو خوشبخت‌ترین فرد در جهان کیست، و می‌خواستم بگویم: تو، ولی جواب داد «تا کسی نمرده است نمی‌توان گفت که خوشبخت است، و اکنون می‌بینیم که حرف او درست درآمد.» با این سخن، کورش دستور می‌دهد که آتش را خاموش کنند و کرزوس بخشوده می‌شود و تا آخر عمر در دربار پادشاه ایران چون یک مهمان به سر می‌برد.

پس از تصرف لیدیّه سراسر کرانه شرقی مدیترانه و اژه به تصرف ایرانیان درمی‌آید. چون بخش اعظم آن ایونی نشین بوده که با یونانیان از یک فرهنگ بودند، و رابطه اقتصادی داشتند، یونانیان در صدد واکنش برمی‌آیند، و از این جا یک رویارویی درازآهنگ میان ایران و یونان پدید می‌آید که گاه با جنگ همراه است و گاه با مسالمت. از این زمان شرق و غرب رو در رو شده‌اند که تا به امروز کم و بیش ادامه داشته است.

پس از حمله اسکندر، همه نواحی ای که زیر نفوذ ایران بود به دست سردار مقدونی می‌افتد، و سپس به روم انتقال می‌یابد. طی این دو‌یست سال استیلای ایرانیان بر منطقه چه گذشته است؟ سرگذشتش درست روشن نیست. یکی آنکه تاریخ‌نویس، غربی‌ها بودند، و ایرانیان بر سر هم خاموش، و آنان آنگونه که خواسته‌اند نوشته‌اند.

دیگر آنکه نوع تمدن یونان و روم‌گرایی به سازندگی داشته، یعنی آنان به موجب اعتقاد مذهبی و مادی‌اندیشانه خود به هر جا می‌رسیدند، معبد و ورزشگاه و بازار و تأثر درست می‌کردند و اینها خرابه‌هایشان بر جای مانده است، در حالی که ایرانیان در امر مذهب ساده‌اندیش بودند و در امر سیاست کردارگرایی، یعنی بیشتر به سازمان می‌اندیشیدند تا به بناسازی، و نظر بر آن داشتند که مردم تحت قلمرو آنان در امنیت و آرامش به سر برند، و شهرسازی را به خود آنان واگذار می‌کردند. این است که اکنون در این نقطه از خاک آثار مشهود، همه از یونان و روم است، و راهنمایان جهانگردی ترکیه هم بنا به دلایلی ترجیح می‌دهند که از ایران تا حد ممکن حرفی به میان نیاورند.

با این همه، از خلال تاریخ چنین برمی‌آید که استیلای ایران بر منطقه، با وجود تفاوت فرهنگ و آداب، از جانب ایونیه‌ایها نامطلوب شناخته نمی‌شده. دلیلش کمک‌هایی است که اینان در ضمن جنگ و گریزها به ایرانیان کردند، چه در زمان حمله اسکندر، چه در طی جنگ خشایارشا با یونان، و چه بعد از آن. تفصیل آن در کتاب «یونانیان و بربرها» اثر دکتر مهدی بدیع و تاریخ‌های دیگر آمده است.

اشاره داشتیم که ترکیه امانت‌دار تاریخ است، نه دارنده آن، و خود آنان هم از اینکه چنین است، احساس نامطوبوعی ندارند، هر چند ممکن است این آرزو را داشته باشند که ای کاش همه این گذشتگان ترک می‌بودند. به هر نقطه پای بگذارید، این امانت‌داری تاریخ را به مشاهده می‌بینید، از جمله در موزه کوچک ازمیر.

در سرسرای موزه نقشه‌ای آویخته شده است که مراکز شهرنشینی کهن را در آسیای صغیر مشخص می‌کند. همه نام‌ها یا یونانی است، یا رومی و یا پیش از یونان. ملتوس، رودس، پرین، برگایا، کاریا، افرودیزیا، پامفیلیا، لودیا، پامفلاگونیا، پیرا

و غیره و غیره....

موزه را به چهار دوره: آرکائیک (باستانی)، ایونیه‌ای، کلاسیک و رومی تقسیم کرده‌اند. از ایران حرفی نیست. اشیایی که در موزه‌اند نیز همین حکایت را دارند. ما چرخ‌زی زدیم. همان چند مجسمه‌ای که هستند، بسیار زنده می‌نمایند. یک زن آمازون بود که دامن بالاتر از زانو بر تن داشت، با پیراهن نیم‌برهنه چین‌دار، زلف به دو سو خوابانده، نه بی‌شبهت به زنان امروزی که از آرایشگاه بازگشته باشند. مجسمه افروودیت، بانوایزد زیبایی، بلند بالا، نه لاغر و نه فربه، رانها نیم‌بیرون مانده از پوشش، دامن چین‌دار دور کمر. دست چپ روی پستان به نشانه باروری، زیرا همیشه باید جاذبه زن به باروری اتصال یابد.

چیزی شبیه به ساری هندی‌ها یک سوی شانه را پوشانده، پاها برهنه، در درون کفش تسمه‌ای. زن مطلوب رومی می‌بایست در اعتدال بدنی باشد. پیراهن با موج و پیچ و تاب همراه است، برای آنکه سایه - روشن پدید آورد. موج، نشانه سیالیت روح انسان است.

مجسمه‌ها با همه نیمه‌برهنگی حالت شهوی ندارند، می‌بایست «سکینت» انسانی از آنها غایب نماند. مردها، با ریش، خشن، زره بر تن، صلابت و اراده را به نمود می‌آوردند.

از دوره «آرکائیک» که پیش از ایونی است (۵۶۰ پ.م) تأثیر مصر دیده می‌شود، تابوت‌ها و مجسمه‌ها. همه تمدن‌های باستانی در این جا اثری از خود نهاده‌اند. ترکیه معاصر قدری در موزه مردم‌شناسی نمود می‌کند، که در ساختمانی در همان محوطه قرار دارد. اشیاء آن عبارت است از شبیه‌سازی چند زن و مرد روستایی با لباس محلی و اشیاء خانگی که در دوره عثمانی مرسوم بوده‌اند. سادگی و حقارت این شبیه‌سازها در برابر صلابت مجسمه‌های باستانی، انسان را به افست معنوی دوران خود متوجه می‌دارد.

از آثار باستانی درون شهر ازمیر، ویرانه‌های مشهور به «قلعه اسکندر» است، بر فراز تپه‌ای مشرف بر خلیج که منظره بسیار زیبایی در برابر چشم می‌نهد. معروف است که اسکندر به هنگام رفتن به ایران دستور ساختن آن را داد، و آن شهرکی است

به سبک یونانی، دارای معبد، ورزشگاه و حصار... با سنگ‌های جسیم که روحیه رومی را می‌رساند.

اما در بیرون شهر، در برگاما (Bergama)، یکی از مهم‌ترین مجموعه‌های باستانی دیده می‌شود و آن عبارت بوده است از بیمارستانی که به «ایزد سلامت» اسکلیپوس (Asclepius) نیاز شده بوده، و کتابخانه‌ای که گفتند دارای ۲۰۰۰۰۰ نسخه بوده و معبد آتنه، و معبد ترایانو، و محراب زئوس و ورزشگاه و بازارگاه... آنچه بخصوص قابل توجه بود، بیمارستان بود که از سراسر منطقه و حتی از روم برای مداوا به آن روی می‌آوردند، و معالجه روانی نیز با روش خاصی که داشتند، در آن به کار بسته می‌شد، بر جای مانده از ترایانوس، امپراطور روم. بعد از ویرانه‌های افس، این یک دارای اهمیت بسیار است. ترایانوس (تراژان) امپراطور پرآوازه روم بوده است (۵۳-۱۱۷ م). او در ارتباط با تاریخ اشکانی نامی آشناست. بسیار بلندپرواز و ناراحت. در زمان خسرو اشکانی به مشرق زمین لشکر کشید، بر خسرو غلبه کرد و تا قلب تیسفون پیش رفت. این نخستین بار بود که پایتخت ایران به تصرف یک رومی درمی‌آمد. پارتیان که گرفتار جنگ خانوادگی بودند، دستخوش چنان ضعفی شده بودند، که راه را در برابر رومی‌ها بازگذارند. اما پس از مرگ ترایانوس، تیسفون آزاد شد و همه چیز به حال اول بازگشت.

سراسر راه که به بیرون شهر می‌رفتیم، دستگاه مولد انرژی خورشیدی پشت بام‌ها دیده می‌شد. ترکیه ناچار است که از هر جهت کسب انرژی بکند، زیرا سوخت فسیلی ندارد. رقم بزرگ بودجه کشور صرف خرید نفت و گاز می‌شود. این دستگاه‌های خورشیدی گویا برای گرم کردن ملایم آب به کار می‌روند، وگرنه آنقدر زور ندارند که برق قوی ایجاد کنند. در کنار آنها انرژی بادی هم هست، پژه‌هایی که بر اثر باد می‌چرخند و کمی تولید برق می‌کنند. منظره زیبایی دارند این پژه‌های چرخان، که حرکتی در بیابان خاموش پدید می‌آورند.

نخل‌های از میر حیرت‌آوراند. به این رعنائی و سترکی جای دیگر ندیده‌ام. راست، سر به آسمان کشیده؛ کاکل و چتری که بالای سر دارند، مانند چتر عروس، آنقدر زنده است که تعجب می‌کنید که چرا با شما حرف نمی‌زند.

گذرگاه‌هایی بودند که دو سوی آنها صف نخل بود. وسط آنها که می‌گذشتید، در آنها ترکیبی می‌دیدید از رقصنده و سواره نظام.

یکی از نقاط دیدنی بیرون از میر شهرکی است به نام «چشمه». این کلمه فارسی از این جهت بر آن نهاده شده که چشمه‌های آب فراوانی در آن است. هشتاد کیلومتر تا از میر راه است. به طرف چشمه که حرکت می‌کنید، یک طرف کوه پردرخت است: کاج و زیتون، و طرف دیگر دریا. بسیار سرسبز، سراسر خلیج را دور می‌زنید، که بر کرانه آن خانه‌های اعیانی ساخته شده‌اند. همین منظره در غنای طبیعی خود می‌نماید که چرا یونانیان خود را از خاک اصلی خود رها کرده، به این سوی مدیترانه مهاجرت می‌کردند، دلیلش آنکه آن را آبادتر و خوش‌هواتر از سرزمین اصلی خود می‌یافتند. اگر راست باشد که هُمُر چندی در این ناحیه زندگی کرده است، محیط طبیعی بسیار زیبایی گرد خود می‌داشته. حیف که نابینا بوده و نمی‌توانسته است ببیند، ولی با سایر حواس آن را دریافت می‌کرده که چه بسا از بینایی هم تحیل را برافروخته‌تر نگاه می‌داشته. در «چشمه» دو ساعتی قدم زدیم. تمیز و آرام، شبیه به شهرک‌های فرانسه و ایتالیا.

بعد از ظهر که خواستیم برگردیم آمدیم به ایستگاه اتوبوس. چون اتوبوس سر ساعت حرکت می‌کرد، چند دقیقه‌ای منتظر ماندیم. چیزی که ما را متعجب کرد سر و وضع شاگرد شوفور بود که در اصطلاح تهران به او «پارکابی» می‌گفتند. جوانکی بود پانزده - شانزده ساله با شلوار اتوزده و پیراهن سفید بر تن، و کراوات برگردن که می‌رفت و تمشیت کارها می‌داد. بعد پی بردیم که پسر راننده است (از شباهت)، و تابستان که مدرسه‌اش تعطیل شده، آمده کمک کند، و احیاناً مزدی هم دریافت دارد.

ما که در ایران عادت داشتیم شاگرد شوفورها را با آن سر و وضع خاص ببینیم، دیدار آراسته این جوانک برایمان عجیب بود. اتوبوس هم که به حرکت آمد، او کاغذ و قلم به دست، با مراقبت خاصی مسافرها را سوار و پیاده می‌کرد. احساس رضایتی داشت که کار بزرگ‌ترها را انجام می‌دهد. من هیچ فرزند دیپلمات ایرانی (در دوره گذشته) ندیده بودم که به اندازه این جوانک دانش آموز - که اکنون به هیئت «پارکابی» درآمدن بود - مرتب، نظیف و باادب باشد.

* * *

سیاست کلی ترکیه آن است که میان سنت و تجدد نوعی همزیستی مسالمت‌آمیز برقرار دارد، که این، حکم ضرورت پیدا کرده است. داور، آرتش قرار گرفته، که نگذارد از دو جناح - طرفدار سنت و طرفدار تجدد - از حد خود تجاوز کند و هواسنج در این میان گمان می‌کنم «توریست» باشد که او نباید ناخشنود گردد. حتی زمانی که چند گاهی اربکان آمد، نتوانست به سیاست توریست‌گرائی، که چه بسا با بعضی از شئون مذهبی برخورد داشته، خدشه‌ای وارد کند.

دو سفری که دو سال پیش ما به ترکیه داشتیم، احساس کردیم که «تجدد» به جانب افراط‌گرایی دارد، و به نظر ما پیش‌آمد خوبی شد که حزب جدید (عدالت و توسعه) که میانه‌رو است بر سرکار آمد که می‌تواند قضیه را به جانب قدری تعدیل سوق دهد.

بر سر هدف بزرگ این کشور که پیوستن به اتحادیه اروپاست، همه سیاستمداران اتفاق نظر دارند، و این هدف چون با سیاست جلب توریست همراه شده است، کفه را به جانب تجدد سنگینی می‌دهد. باید دید که جانب دیگر چگونه تحمل خواهد کرد. مسأله امروز ترکیه در این است. نمونه‌ای بیاوریم:

در ازبکستان یک مغازه لباس‌فروشی شدیم که عده‌ای کارمند داشت. یک دختر فروشنده بود سراپا در حجاب اسلامی. دامن تا پشت پا و سربندی که فقط قرص صورت از آن پیدا بود. در کنار او دختر دیگری بود با موهای افشان، رنگ کرده به دو رنگ، با چنان پوششی که گفتمی از او تعهد گرفته بودند که بیش از سه و جب پارچه مصرف تن خود نکند؛ و او با خلوص ایمان آن را رعایت می‌کرد. این دو دختر با مسالمت با هم همکاری داشتند، سعی داشتند که مشتریها را به خرید تشویق کنند. چنین نمی‌نمود که از حضور یکدیگر تعجب یا اکراهی داشته باشند. آن را طبیعی می‌دیدند. عیسی به دین خود، موسی به دین خود، ولی همه جا قضیه به همین سادگی خاتمه نمی‌یابد.

در مغرب‌زمین که از قرن‌ها پیش سابقه بی‌حجابی بوده، و موضوع جزو خمیره زن شده که نوع دیگرش را نمی‌تواند تصور کند، منظره نامعهد نیست، ولی نظیر آن تا این حد پیشرفته، در کشور شرقی‌ای چون ترکیه، قدری بغرنج است. وقتی یک

دختر ترک که چه بسا هنوز مادرش در پوشش کامل به سر می برد، خود را نیم پوشیده بباید، نمی تواند به آن آگاه نماند و همین آگاهی در حرکت و هنجار او اثرگذار می شود.

زنانی که در حجاب اسلامی هستند، سراپا پوشیده، (این بخش از کشور چون از میر و استانبول را می گویم) قدری از لحاظ ترکیب و صورت با شهریها تفاوت دارند: کمی فربه تر، بارگه ترکستانی، و چنین می نماید که اکثراً از روستا یا شرق کشور آمده اند. بر سر هم پا به سن گذارده. دختر جوان در میان آنان نمی گویم نیست، ولی کم است. پوشش آنها با پارچه های رنگی است. گشاد و تا پشت پا افکنده، و روسری تنها قرص صورت را نمودار می دارد.

این پوشش به کلی فرق دارد با آنچه ما در ایران می بینیم. در شهرهای بزرگ ایران، نوعی «مد محجّب» پدید آمده است که غنچ و خرامش زن را به تمامی نمی پوشاند. ایرانی توانسته است در این زمینه یک فرهنگ ایجاد کند، خودرو و وارتجالی، که هم جوابگوی توقع زمان باشد، و هم جوابگوی غریزه انسانی. تعبیه ای است که ریشه در ظرافت و پختگی قومی دارد و تاریخ ایران و غزل فارسی پشتوانه آن است. زنان کم پوشیده ترک، که در واقع با یک زن فرنگی مونی زنده، چنین می نماید که از نژاد مخلوطی هستند: یونانی و رومی و بالکانی و جاهای دیگر. باریکی کمر و موی بلند، بسیار مورد توجه است. باب طبع سعدی:

میانت را و مویت را اگر باری پیمایی
میانت کمتر از مویی و مویت تا میان باشد
تمدن غرب، جاذبه تن زن را عاملی برای پیش برد کار و تبلیغ گرفته است. دنیای صنعتی از ژاپون تا آمریکا، این وسیله را اجتناب ناپذیر می شناسد. در ترکیه نیز، در شهرهای بزرگ، نمونه اش را دیدیم. در بنگاه ها و فروشگاه ها، لاقل یک دختر جوان، نزدیک در آماده جوابگویی به سؤال شماس، و او آراسته و خوش لباس و خوشرو، باب گفت و شنود را به پاکیزگی باز می کند. نیت بد در پشت آن نیست، حکم طبیعت است. روی خوش را همیشه موجب شگون و پیشبرد کار می دانستند. مولوی که در پارسایی او شک نیست، و در عین حال به همه جوانب زندگی عنایت دارد، در این باره حکایتی آورده:

می گوید: یک فرد دل زنده اگر دو تن به در خانه اش بیایند، یکی عجزه و

دیگری خوش سیما، و از او نان بخواهند، او فوری نان می‌آورد و به آن عجزوزه می‌دهد و او را رد می‌کند؛ اما آن دومی را کارش به تأخیر می‌اندازد. می‌گوید صبر کن تا نان تازه بپزند، قدری طول دارد. بعد که نان آماده شد، می‌گوید باز هم صبر کن، حلوا دارد درست می‌شود و بدین ترفند او را هرچه بیشتر نگاه می‌دارد، تا تماشایش کند. شعر مثنوی این است:

پیش شاهد باز چون آید دو تن
هر دو نان خواهند، او زوتر فطیر
و آن دگر را که خوشتش قدّ و خدّ
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد^۲
هم بدین فنّ داردارش^۳ می‌کند
که مراکاری است با تو یک زمان
آن یکی کمپیر^۱ و دیگر خوش ذقن
آرد و کمپیر را گوید که گیر
کی دهد نان؟ بل به تأخیر افکند
که به خانه نان تازه می‌پزند
گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
وز ره پنهان شکارش می‌کند
منتظر می‌باش ای خوب جهان
(مثنوی، دفتر شش | ۵۱۲)

اینکه زن بخواهد خود را به جلوه آورد، و جامی گفت: «پر پرو تاب مستوری ندارد». شگردی از شگردهای طبیعت است تا تضمینی باشد برای ادامه نسل. اما جامعه مردسالار آن را دستکاری کرده، یعنی ترتیبی داده و قوانینی به کار آورده که به سود او تمام شود. از این رو در طی تاریخ از سوء بهره‌وری از تن زن خودداری ورزیده نشده است. خرید و فروش کنیز که در بسیاری از تمدن‌ها جزو آئین درآمد، از این مقوله است. در جنگ‌ها زن را مانند مال به غنیمت می‌گرفتند.

اما از زمانی که ریای تمدن، بعضی از این رسم‌ها را تعدیل کرده، یا به پشت پرده افکنده است، نحوه جریان تغییر یافته است. بیرون آمدن زن از پرده‌نشینی، که جزو الزام تمدن جدید است، جلوه‌فروشی را به میان کوچه و بازار آورده، و البته پیشاهنگ آن تمدن غرب است.

لباس همواره برای افزودن بر جاذبه زن بوده است، نه برای کاستن، ولی در

۲. کد = تأثیر.

۱. کمپیر = پیرزن.

۳. داردار = طفره رفتن.

دوره جدید نقش دیگری از آن اراده گردیده است. واقعیت آن است که اجزایی از بدن انسان هست، که نه تنها از لحاظ عفاف، بلکه از جهت «استتیک» هم پوشاندنش اولیه است. بر سر هم، به نظر نمی‌رسد که رها کردن تن به کم‌پوشیدگی به سود زن باشد. اگر این کم‌پوشیدگی حاکی از این نیاز باشد، که آنچه تمکن حساب می‌شود، یعنی سرمایه تن در معرض دید قرار گیرد، آنگاه در دوران جدید نیز همان روش پیشین ادامه می‌یابد که زن را تا حد بهره‌وری فرود آورند، و این چیزی است که «جنبه متاعیت» دوره بردگی را به نحو غیرمستقیم و به نامی دیگر به یاد می‌آورد.

نگاه کنیم به این چند کلمه: متاع، تمتع، مُتعه، متمتع، که همگی معنی برخوردار می‌دهند، یعنی زن قبل از هرچیز از مصادیق برخوردار است. تن و جوانی را شفیع قرار دادن و آن را در معرض پیش‌برد منظوری نهادن، خواه ناخواه در شأن انسانی شخص فتور می‌افکند و نوع لباس پوشیدن می‌تواند نشانه‌ای از آن باشد.

مُدهایی که در دنیای غرب برای زنان هر فصل عرضه می‌شوند و تلویزیون‌ها آنها را تا آن سر دنیا می‌برند، حکایت از غرابت‌گرایی عجیبی دارند، اگر نگوییم شارلاتانیزم، و این در گستره جهانی، به صورتی درمی‌آید که تمیز میان روا و ناروا، و زشتی و زیبایی دشوار گردد.

در محله‌های متجدد تُرک تقریباً به زنی بر نمی‌خورید که موی طبیعی داشته باشد (ایرانیان نیز گویا دست‌کم از آن‌ها ندارند). سه نوع رنگ رایج است، یا سفید شبیه به کاه، یا قرمز شرابی و یا مخلوط بور و تیره.

انسان از خود می‌پرسد چرا؟ سیاهی مو در گذشته مایه غرور زن مشرق‌زمینی بود، که آن را به شبق، به شب، به کفر، تشبیه می‌کردند. وقتی حافظ «طرّه مشکا» می‌گفت، کلّ غنای زلف را در برابر چشم می‌نهاد. اکنون آن را به رنگی درمی‌آورند که گذشتگان ما به آن «آل» می‌گفتند.

این یک عارضه‌ای است که سراسر جهان را گرفته. زلف در سوئد هم که عادتاً زنها بور هستند، باز هم رنگ می‌کنند که بورتر شوند. موضوع دیگر آرایش است. در این بیست - سی ساله با سرعت عجیبی بر غلظت آرایش زنانه افزوده شده است. گمان می‌کنم که بعد از کارخانه اسلحه‌سازی، کارخانه‌های مواد آرایشی پرکارترین

باشند، و بیشترین درآمد را عاید خود کنند. عراق نیست بگوییم که گاهی نصف حقوق ماهانه یک زن خرج آرایش می‌شود. آرایشگاه‌ها به همراه دندانسازها، بیشترین مشتری و گران‌ترین نرخ‌ها را دارند. در کنار آن جراحی پلاستیک هم هست که دکترهای این رشته را از جراح قلب، پرمراجعه‌تر کرده است. زنان جهان به دو دسته تقسیم می‌شوند، آنان که بینی خود را عمل کرده‌اند و آنان که نکرده‌اند، و آنان که نکرده‌اند اگر علامه هم باشند، امل حساب می‌شوند.

* * *

امسال از لحاظ جهانگردی، سال بی‌برکتی برای ترکیه بود. گفتند که جنگ عراق به آنها لطمه بزرگی زده که هنوز به جا نیامده. در هتلی که ما بودیم، به ندرت جهانگرد اروپایی دیده می‌شد، آمریکایی که هیچ. چند تنی از آرژانتین آمده بودند، عده‌ای از یونان و بالکان. آنها هم مانند پرنده مهاجر، دو روزی می‌ماندند و می‌رفتند. گمان می‌کنم تنها کشوری که به او ادامه رونق می‌داد، ایران بود. روزی چند هواپیما به سوی آنتالیا پرواز می‌کند. ایرانی ترس امنیتی ندارد، زیرا گرگ‌بالان دیده است، ویزا هم نمی‌خواهد، در آنتالیا هم به فضای توریستی آزاد و آرامش‌بخشی دست می‌یابد؛ نیمه شرقی، نیم غربی. بنابراین از آن آسان‌تر جایی نمی‌یابد. ترکیه، از میان دو همسایه از یکی بسیار زیان دید و آن عراق بود، و از یکی بسیار سود و آن ایران بود. رونق اقتصادی این بیست ساله ترکیه، بخش مهمی از آن مدیون ایران است. اگر آن را منظور نداشته باشد، حق ناشناسی کرده است، ولی پیش آمده است که منظور نداشته باشد. یک نشانه‌اش معامله هواپیما و گاز است. چنانکه همه می‌دانند، ایران چند هواپیمای کهنه از ترکیه می‌خرد، ولی چون بعد به ملاحظات پشیمان می‌شود و می‌خواهد پس بدهد، آنها می‌گویند معامله‌ای است شده و پس بر نمی‌داریم. در مقابل چون ایران مقداری گاز به آنها می‌فروشد، و آنها می‌بینند که جای دیگر پرفروخته‌تر است، تقاضای فسخ معامله می‌کنند و گویا در هر دو هم موفق می‌شوند. چندی پیش که خانم وزیر جهانگردی ترکیه به ایران آمد، گفت که ما خیلی روی توریست ایرانی حساب می‌کنیم، و حق داشت.

* * *

ترتیب و تنظیمی که دولت ترکیه برای رعایت حال مسافر به کار برده قابل

تحسین است. این، با توقعی که از کشوری چون ترکیه می شد داشت، بیشتر نمود می کند؛ ولی در کنار آن، این هم جزو نمک کار است که حساب سازی **مشروع** از نظر دور نماند. مثلاً تلفن در هتل به حدّ باورنکردنی گران باشد. بعضی گرانیها به هیچ وجه توجیه پذیر نیست. در فرودگاه، در بهای یک نیم بطر آب معدنی چهار میلیون لیره مطالبه شد. (معادل سه هزار تومان)، باورنکردنی است، ولی بود.

بعضی تقلّبها هم نایاب نیست که البته نباید جز این انتظار داشت. غریبه‌ای که زبان نمی داند، کمتر می توان از سر این وسوسه گذشت که با او روراست رفتار شود. مثلاً تاکسی که راه انحرافی در پیش بگیرد، تا فاصله را دو برابر کند. یک چیز عجیب دیگر هم دیدیم، و آن این بود که کارت تلفن از یک دگّه خریدیم، و چون توی دستگاه گذاشتیم، پوچ درآمد.

باغ ملی از میر که «باغ فرهنگ» نام دارد، بسیار زیبا و وسیع است. به هتل ما نزدیک بود و به آن سرزدیم. درخت‌های تنومند کاج و اوکالیپتوس و نخل و توت سیاه و گل کاغذی. قدم‌زن‌ها و هواخورها، پراکنده بودند، و هر گروه از فراغت نصیب خود را می گرفت. بازنشسته‌ها روی نیمکت‌ها نشسته، خاطرات خود را باد می زدند. بهره آنها جز یاد نبود. دسته جوانان ورزشکار، در آن جای مناسبی برای تمرین می یافتند. آنان می بایست در مسابقه آبرو برای کشورشان کسب کنند، که هم ملت و هم دولت ترکیه بسیار طالب بُرد هستند، و عشاق هم در گوشه‌ای دیگر مشغول معاشقه بودند؛ بگیر دامن صحرا و دست کبک خرامی!

ترک‌ها، لااقل در این بخش از کشور مردم خوش‌گذرانی به نظر می آیند. شهر ازمیر، گرداگرد خلیجی حلقه زده که به دریای اژه می پیوندد. آبی نیلگون، با امواج آرام و بسیار خوشایند. در کناره خلیج، به درازای لااقل دو کیلومتر، رستوران و کافه است. عصرها، میزها پر می شود از جمعیت، دختر و پسر، جوان و مسن. شیشه‌های آبجو هست که پر و خالی می شوند؛ همراه با سیگار که از دست‌ها نمی افتند. می خورند و می نوشند و حرف می زنند. همیشه نسیم ملایمی از دریا می وزد. در این ساعت که آفتاب در حال غروب است، قرص خورشید چون طشت برافروخته‌ای

می‌نماید که رو به زوال نهد، و این بیت بودلر به یاد می‌آید (در شعر «در خود فرو رفتگی»):^۱

خورشید محضر را بنگر که در زیر طاقی می‌خسبد،
و چون کفن درازی که بر شرق کشیده شود
بشنو، عزیز من، بشنو شب دلاویز را که گام برمی‌دارد.

* * *

این کافه‌ها کم و بیش اعیانی هستند. قهوه‌خانه‌های سنتی نیز در شهر پراکنده است، با قلیان و چای، که دوران عثمانی را به یاد می‌آورند. زنها و مردهای فرنگی هم دوست دارند که در آنها بنشینند و در استکانهای کمر باریک چای بخورند. در این برخورد تجدد و سنت گاهی منظره‌های عجیب جلو چشم می‌آید. در فرودگاه استانبول که منتظر ساعت پرواز بودیم، برحسب اتفاق، میز ما کنار میز یک خانواده عرب قرار گرفت. یک زن و شوهر جوان بودند و چهار بچه، از پنج تا دوازده ساله. مرد، کت و شلوار خارجی بر تن داشت، با ته ریش، و سیگار آمریکایی می‌کشید. بچه‌ها نیز در لباس فرنگی بودند و شام می‌خوردند. غذای آنها عموماً به روش فرنگی بود: پیتزا، سوسیس، همبرگر، همراه با نوشابه کوکاکولا. در واقع برگرد این میز، همه چیز متجددانه بود. اما زن خانواده، سراپا در چادر سیاه پوشیده، با نقابی بر روی که تنها چشم او را از پس دو روزنه مشبک باز نگاه می‌داشت. حتی گاهی ناچار بود که گوشه نقابش را کنار بزند، تا با بچه‌ها ارتباط برقرار کند.

این خانواده، به حکم ظاهر، شاید از یکی از کشورهای نفت‌خیز عربی بودند، که تاگردن در تجدد و تکنیک غوطه‌ورند. شاید مواد آرایشی زن، در زیر چادر، از معروف‌ترین کارخانه‌های پاریس تهیه می‌شد. با این همه، در یک آن از «پست مدرن» به قرون گذشته می‌لغزیدند. در یمنی پیش منی، پیش منی در یمنی!

سفر تاجیکستان^۱ کشور رنگ و نگار

تاجیکستان را باید کشور رودکی خواند؛ پیر روشن ضمیرِ دل‌زنده همیشه جوان
«نبرد روشن و دیدار خوب و روی لطیف...»

به محض پیاده شدن در فرودگاه «دوشنبه»، آمیزه‌ای از ایران دوره سامانی و
انضباط سوسیالیستی در برابر ما قرار گرفت:

پای پلکان هواپیما ده - دوازده تن از رجال دولتی و فرهنگی تاجیک،
کراوات‌زده و شیک، به ردیف ایستاده بودند که به ما خوشامد گفتند. چند قدم بعد،
تعدادی دختر کم‌سال، دسته گل در دست، جلو دویدند و به هر یک از ما که مهمانانی از
ایران بودیم (یک گروه از ورزشکاران ایرانی نیز از همان هواپیما پیاده شدند) دسته
گلی هدیه کردند. همراه با آن، سه چهار کبوتر با دست آنان در هوا رها گردید.

۱. سفر به تاجیکستان به منظور شرکت در جشن دوازدهمین سال استقلال این کشور صورت گرفت. آقای
دکتر حسین وحیدی و اینجانب به دعوت مستقیم دولت تاجیکستان عازم شدیم. یک هیأت رسمی از
ایران به سرپرستی آقای علی اصغر شعر دوست، نماینده مجلس شورای اسلامی نیز مشارکت داشت، و
تعدادی از ایرانیان مقیم خارج هم از آمریکا و کانادا و اسپانیا و فرانسه و بلژیک و آلمان و انگلستان و...
آمده بودند. در مجموع از ۱۹ کشور، نمایندگانی در این مراسم حضور داشتند، که از ۱۵ تا ۲۲ شهریور
جریان داشت. برگزاری جشن از جانب دولت و مردم تاجیکستان با شوق تمام، و پذیرایی از مهمانان با
گرمی تمام همراه بود.

اما اوج قضیه در چند قدم بعد بود. همانگونه که جلو می‌رفتیم، صدای ساز و آواز همراه با رقص یک فوج دختر که پیراهن‌های رنگارنگ در برداشتند بلند شد. طبل و شیپور به نوا آمد، شیپورهای بلند که درازای آنها به دو متر می‌رسید. دختران رقصنده، کف‌زنان و شادی‌کنان، ما را از میان صف خود عبور دادند و بدرقه کردند، تا به ساختمان فرودگاه رسیدیم. از آنجا در دو سه اتوموبیل جا گرفتیم و روانه هتل تاجیکستان شدیم. هتل تاجیکستان در نزدیکی خیابان «رودکی» که شاهراه اصلی شهر است قرار دارد. این خیابان پیش از آن نام «لنین» بر خود داشته. این سفر دوم من به تاجیکستان بود که نخستین آن بیست‌ونه سال پیش صورت گرفته بود. آنچه در این میانه واقعیت نامطبوع داشت، گذشت عمر بود که رودکی بهتر از هر کس بیان حالش را آورده است:

شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود شد آن زمانه که مویش بسان فطران بود
دولت تاجیکستان کسانی را از نوزده کشور دعوت کرده بود که می‌بایست در جشن دوازدهمین سالگرد استقلال کشور و یازدهمین سال تأسیس انجمن «پیوند» شرکت جویند. برنامه فشرده‌ای تنظیم شده بود.

عصر همان روز ما را به یک «بزم شعر» بردند که انجمن نویسندگان تاجیک تشکیل داده بود. عده زیادی شنونده، بخصوص جوانان، در یک تالار جمع شده بودند. از هر کشور فارسی‌زبان چند تن آمدند و شعر خواندند، از زن و مرد. تاجیک‌ها شعرهای وطنی را دوست دارند که مورد پسند دیدگاه رسمی کشور است. در این بخش از جهان (که ایران و تاجیکستان و افغانستان باشد) گویا بی‌شعر کاری به سر نمی‌رود. همه مفاهیم باید از مسیر تخیل شاعرانه عبور کنند تا قابل دریافت گردند. یک علتش گمان می‌کنم شکست‌های پیاپی تاریخی است که مانند آهوک به خیمه اعرابی پناه برد، آنها را به پناه شعر رانده است.

شعرهایی که خوانده شد همه در حد متوسط یا زیر متوسط بود و بیش از این هم انتظار نمی‌رفت. دوران شعرهای بزرگ سپری شده است.

برنامه روز بعد، اول وقت گل‌گذاری به پای مجسمه «اسماعیل سامانی» بود. نه چندان دور از هتل تاجیکستان، در میدان بزرگ شهر، دهانه‌ای طاق‌نصرت وار به

رنگ طلائی ساخته‌اند و تندیس اسماعیل سامانی را در جلو آن قرار داده‌اند. خواسته‌اند باصلابت و سترگ باشد و پایگاه تاریخی سرسلسله سامانی را بنمایاند. در این موارد تنها نیت کافی نیست، پای هنر هنرمند نیز در میان است که باید یارایی داشته باشد. چند تن جلو رفتند و دسته‌هایی از گل به پای مجسمه نهادند و بازگشتیم.

اسماعیل سامانی را پایه‌گذار کشور و فرد اول تاریخ تاجیکستان می‌شناسند. اهمیت منحصر به فرد سلسله سامانی قابل انکار نیست که زبان فارسی دری و فرهنگ بعد از اسلام از دوران آنان سر برآورد. آنچه جای حرف دارد و بی‌پاسخ مانده است، برداشتن مجسمه فردوسی از جای خود است، که گمان می‌کنم مقامات تاجیک در این باره ارزیابی درستی نداشته‌اند و روزی پشیمان خواهند شد.

از آنجا ما را به کاخ ریاست جمهوری بردند که آن را «بوستانسرای حکومت» می‌خوانند. باغ باشکوه و بزرگی است با درخت‌های کهن، که درخت هر جا بود، عظمت آنجاست. آن نیز از یادگارهای دوره شوروی است، با چند ساختمان و آب روان. ما را به تالاری با رنگ صورتی و تزیین‌های طلائی و جارها، راهنمایی کردند. مهمانان خارجی و عده‌ای از مقامات دولتی و معاریف فرهنگی تاجیک حاضر بودند. پس از چند دقیقه امام علی رحمانف، رئیس‌جمهور وارد شد. چهارشانه و جوان مآب. با آنکه در آستانه پنجاه سالگی است، جوان‌تر از سنش می‌نماید. ناطق اصلی او بود که علاوه بر ریاست کشور، ریاست «انجمن پیوند» را نیز بر عهده دارد. انجمن «پیوند» سالها پیش از جانب محمد عاصمی پیشنهاد گردید که منظور از آن ایجاد ارتباط میان کشورهای هم‌زبان و هم‌فرهنگ بود.

وی که چند سال پیش در جلو خانه‌اش از پا درآمد، گویا جان بر سر ملی‌گرایی خود نهاد، زیرا عناصر ضد ملیت تاجیک با این راه و رسم مخالف بودند.

اکنون انجمن «پیوند» بسیار مورد توجه دولت تاجیکستان است و بخشی از سخنان آقای رحمانف هم متوجه آن بود که یازده سالگی آن را تحت عنوان «انجمن تاجیکان و فارسی‌زبانان جهان» جشن گرفته بودند. دو دل مشغولی دیگر آقای رحمانف «تروریسم» و تحریک‌های همسایگی بود که چندبار حرفش را به میان آورد. مقصود از همسایه مزاحم، ازبکستان است که یک اختلاف ریشه‌ای و دیرینه

این دو کشور را رودررو قرار می‌دهد. جنگ داخلی نیز که پنج سال کشید، هنوز خاطره‌اش از میان نرفته، و سایه‌اش محو نگردیده.

در این جنگ آنچه به ما گفتند بیش از یکصد هزار نفر کشته شدند، و عده زیادی در بدر و بی‌خانمان گردیدند. این برای کشور نوپای کم‌بینه‌ای چون تاجیکستان سخت‌گرا تمام شد. از یک سو واکنش دوران بسته کمونیستی بود و از سوی دیگر تعصب، فقر اقتصادی و جاه‌طلبی عده‌ای، که کشور را در چنگ خود می‌خواستند. سرانجام نبرد، به بهایی‌گران، به سود «راه میانه» که راه انتخابی مردم بود، خاتمه یافت. تاجیکستان که از زیر سلطه کمونیسم بیرون آمده بود، بازگشت به آن را نمی‌خواست. تعصب دینی هم نمی‌خواست راه سومی که برگزید، روی‌بُرد به نوعی نوگرایی معقول و معتدل است که چاشنی سوسیالیسم در آن باشد، با عنایت به ریشه‌های قومی و فرهنگ ملی، که تاجیکستان امروز بسیار بر آن تکیه دارد.

آنچه اکنون بیش از هر چیز مورد علاقه مردم تاجیک است، امنیت و آرامش است. تجربه تلخ جنگ داخلی آنان را آماده کرده که ولو به بهای فقر و محرومیت، نظم موجود را حفظ کنند، و با همه نارسایی‌هایی که در کار است، قدر دان امام علی رحمانف باشند که توانست آرامش را به کشور بازگرداند.

ملّی‌گرایی تاجیکستان به نوع خاصی است. ناظر به خاک است، یعنی سرزمین سغد باستانی که نخستین قرارگاه آریاییان بود و اکنون یکی از کوچکترین کشورهای آسیای میانه است. کشوری با تن کوچک و سر بزرگ، زیرا گهواره بزرگترین تمدن منطقه بوده است. سه قهرمانی که تاجیکستان انتخاب کرده، یعنی **کوروش**، **اسماعیل سامانی** و **فردوسی**، مبین این معناست که می‌خواهد سراسر تاریخ را بپوشاند.

خراسان بزرگ و فرارودان که تا کرانه سیحون کشیده می‌شوند، کهن‌ترین نام‌ها را به یاد می‌آورند:

بست، طالقان، فاریاب، بلخ، بامیان، گوزگانان، مولیان، بدخشان، نشت آموی، زم، ختلان، شگنان، ترمذ، بخارا، سمرقند و سغد.

این شهرها در شاهنامه آمده‌اند که مورد کشمکش جنگ بزرگ ایران و توران بوده‌اند. در نامه پیران به گودرز، وعده داده می‌شود که همه آنها به ایران بازگردانده

شوند، زیرا پیش از آن از جانب تورانیان اشغال شده بودند: ^۱ در تاریخ هم این سرزمین‌ها از هخامنشی تا پایان دوره ساسانی، در قلمرو ایران بزرگ بوده‌اند که بعد سه کشور ایران و افغانستان و تاجیکستان از آن بیرون آمدند. دو رود سیردریا و آموی مرز میان ایران و ترک‌نشین را مشخص می‌کردند و جنگ ایران و توران هم آغازگاه خود را در این نقطه می‌جست. به محض آنکه ترک‌ها به این سوی رود می‌آمدند، تجاوز شناخته می‌شد و نشانه آغاز پیکار بود.

ضیافت شهردار

شب در یکی از تالارهای شهر، مهمانی شهردار «دوشنبه» بود. چون مهمانان را تعیین جا می‌کنند، بر حسب اتفاق من در میزی قرار گرفتم، که چند تن از نمایندگان مجلس تاجیکستان بر سر آن بودند. دو خانم و چهار مرد. در پارلمان تاجیکستان یازده نماینده زن وجود دارد. چون تاجیک‌ها آسان سر حرف باز می‌کنند، با فردی که پهلوی من نشسته بود هم سخن شدیم. مرد خوش صحبت و زود آشنایی بود. گفت که وکیل پارلمان است، و عضو فراکسیون کمونیست‌ها. گفت که عده ما در این فراکسیون پانزده نفر است، ولی کسان دیگری هم هستند که به ما مایل‌اند و همراه ما رأی می‌دهند. بعد هم قدری تعریف از نظام پیشین کرد که به تاجیکستان خدمت کرده است. با این حال، مرد روشنی بود و فارغ از تعصب. انتقادهایی هم از گذشته داشت. از اشتباهات حزب توده نیز حرف به میان آورد. گفت که خیلی تندروری کردند و بیش از حد به شوروی تکیه نمودند. ضمن صحبت چند بیتی نیز از حافظ خواند. کمونیست‌های نظیر او که بازگشت به گذشته را هم نامطلوب و هم ناممکن می‌بینند، میل دارند که مارکسیسم را با فرهنگ ملی همراه کنند. پرسیدم که چه نظری نسبت به حکومت فعلی دارد. گفت که با آن موافق مشروط هستیم. با گرویدن

همیدون در بلخ تا اندر آب
سر مرز ایران و جای کیان
نهادست نامش جهان کدخدای
همین است از این پادشاهی نشان
که با شهر ختلان برآید به رم
بخارا و شهری که هستش به گرد

«جنگ یازده رخ»

۱. دگر طالقان‌شهر تا فاریاب
در پسنج هیر و در بامیان
دگر گوزگانان فرخنده‌جای
دگر مولیان تا در بدخشان
فروتر دگر دشت آموی و زم
چه شگنان وز ترمذ ویسه‌گرد

تاجیکستان به جانب سرمایه‌داری غرب مخالف بود.

اظهار تعجب داشت که ایرانیهای امروز نسبت به فرهنگ ملی خود کم‌اعتنا باشند. گفت من سال گذشته در آلمان بودم. در فرانکفورت به دو ایرانی برخوردیم. آنها بر ضد کشور خود و تاریخ و فرهنگ خود حرف می‌زدند. من با آنها جدل کردم. گذاشتند و رفتند.

تاجیک‌ها صرف‌نظر از اینکه چه مرامی داشته باشند، به ادب فارسی - تاجیکی دل‌بستگی دارند. اکثر باسوادان آنها بیت‌هایی از حافظ و سعدی از بر دارند. ملیت و قومیت نیز برای آنها پر معنی شده است.

اگر بشود گفت که با یک گل بهار می‌شود، این تجربه را هم از عبدالله نوری نقل کنم. همگی نام او را شنیده‌اند که رهبر اسلام‌گرایان تاجیکستان است، و جنگهای داخلی به زعامت او جریان یافت و با موافقت او پایان گرفت. او را در مجلسی که سفارت افغانستان در دوشنبه به نام احمدشاه مسعود ترتیب داده بود، دیدم. دوستان افغانی از ما هم خواهش کردند که به این مجلس برویم و رفتیم. یکی از کسانی که در آنجا صحبت کرد، عبدالله نوری بود، با ریش بلند و هیأت روحانی. حرف‌های معتدلی بر زبان آورد. ضمن سخنانش یک بیت از غزلیات سعدی خواند. من همین را علامت گرفتم و با خود گفتم: او نمی‌تواند یک شورشی قاطع باشد. کسی که غزل سعدی را شاهد مثال آورد، راه کنار آمدن با او بسته نیست. سابقه او هم همین را نشان می‌داد. اکنون با دولت میانه خوبی دارد. کنار نشسته است و نظاره می‌کند. از قراری که گفتند گروه او در پارلمان دو نماینده دارند. در گفت و شنودی که با چند نفر داشتم، مرا بر این نظر آورد که هفتاد سال استیلای کمونیستی و تبلیغ مادی‌اندیشی، رابطه مردم تاجیک را با ملیت و تاریخ و شعر و ادب نگسیخته است. شاید هم موجب گردیده که محکم‌تر بشود.

از تجربه دیگری بگویم، این بار با یک جوان. در هتل، دو خانم نزد من آمدند که کارمند تلویزیون بودند. تقاضای چند دقیقه مصاحبه داشتند. به جای آنکه آنها سؤال کنند، من از آنها از وضع کشورشان پرسیدم که چه می‌کنند و چه نمی‌کنند. یکی از آنها که دختر بیست و دو ساله‌ای بود گفت که فارغ‌التحصیل آموزشگاه تعلیم و تربیت است. سال گذشته در سش تمام شده و به استخدام تلویزیون درآمده است.

قدری از این درو آن در حرف به میان آمد. چون خالی طرف چپ صورتش داشت، به شوخی گفتم بی جهت تاجیکستان و ازبکستان بر سر سمرقند و بخارا کشمکش دارند، اینها را ششصد سال پیش حافظ به کسانی بخشید، که شبیه به شما بودند، و این بیت را خواندم:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
این را که گفتم، حرف بر سر حافظ پیش آمد. بسیار حیرت کردم که دیدم هر بیتی خوانده شد، این دختر بیست و دو ساله تاجیک، بقیه غزل را خواند. چنین به نظرم آمد که نصف دیوان را از بر دارد. این را از دبیرستان شروع کرده بود. مرتب می‌گفت: «حضرت حافظ...» بی عنوان حضرت آن را بر زبان نمی‌آورد. تاجیک‌ها عادتاً، نام‌های حافظ و مولوی و فردوسی را همراه با تکریم «حضرت» ادا می‌کنند. می‌گفت که هر صبح، قبل از شروع کار باید غزلی از حافظ بخواند.

در یادداشت‌های سفر قبل نوشته بودم که در تاجیکستان - نیز در سمرقند و بخارا - دیوان حافظ را بالای سر نوزاد می‌گذارند تا از چشم بد در امان بماند. این، در زمان شوروی‌ها بود، اکنون که افزون‌تر هم شده است.

سفر به «کولاب» و «خوالینگ»

سفر به شهر کولاب و خوالینگ جزو برنامه کار بود. کولاب هم جنبه تاریخی دارد و هم در دوران معاصر نقش مؤثری در تاجیکستان ایفاء کرده است، زیرا سرزمین رئیس‌جمهور به حساب می‌آید، که او از آنجا به نمایندگی مجلس انتخاب شده بود، و در واقع کولابیها بودند که بیشتر از هر کس در برابر شورشیان جنگ پنج‌ساله ایستادند و آنها را از میدان به در کردند، از این رو خود را فاتح تاجیکستان می‌دانند. اکنون هم نه تنها رئیس‌جمهور از آنهاست، بلکه از قراری که شنیدیم، بسیاری از مقام‌های حساس کشور به آنها سپرده شده است.

سفر ما آغاز شد از سوار شدن بر یک هواپیمای دو موتور کوچک که البته سوارشدنش جرأت می‌خواست، ولی ما شدیم. شانزده نفر مسافر گنجایش داشت. خوشبختانه بیشتر از بیست و دو دقیقه وقت نمی‌گرفت، که سراسر راه بر فراز کوهسار پرواز کرد.

وقتی در کولاب فرود آمدیم، باز صف جمعیت و استقبال‌کنندگان بود از مقامات رسمی؛ کراوات زده و آراسته، و دسته شپیور و دهل زن و همان دختران رقصنده با پیراهن‌های رنگارنگ که سعدی آن را «دیباى منقش» می‌خواند، یا به عبارت دیگر یک «بهارستان منسوج».

با استقبال‌کنندگان دست دادیم و تشکر کردیم و با دختران رقصنده نیز ادای حقشناسی کردیم که از ساعتی پیش زیر آفتاب ایستاده بودند و انتظار می‌کشیدند. آنها نیز یک شاخه گل سرخ به ما دادند. خوشوقت بودند - یا به آنها گفته شده بود خوشوقت باشند - که کسانی از کشورهای دیگر برای حضور در جشنشان به نزد آنها آمده‌اند. اما بی‌درنگ صحنه دیگری، درست عکس صحنه نخستین آغاز شد: ما را به زیارت آرامگاه میرسیدعلی همدانی بردند، یک عالم دینی عارف‌منش، متعلق به ۷۰۰ سال پیش که گذارش به این دیار افتاده و به سرای باقی شتافته بود. خادم برای ما شرحی از کرامات او گفت. اطاقی بود و مرقد کوچکی در وسط آن. همه جا قالی ماشینی گسترده بودند، حتی در باغ، در مسیر راه به سوی مقبره، و چون در این مناطق هیچ کاری بی‌شعر به سر نمی‌رود، این دو بیت هم بر سر در نوشته بود:

خوش منزل باصفاست این جا خوش جای فرح فراست این جا
ز آفات زمانه دور بادا گویا نظر خداست این جا

کاشی‌ای که بر کنار درگاه چسبانده بودند حکایت داشت که مقبره از جانب «جمهوری اسلامی ایران» نوسازی شده است. اکنون حالت یک زیارتگاه دارد، در باغ باصفایی، و نشانه‌ای گرفته می‌شود از حسن رابطه «جمهوری اسلامی ایران» با جمهوری «دنیوی» تاجیکستان. پس از گردش کوتاهی در شهر، با اتومبیل عازم شهر «خوالینگ» شدیم، که در آنجا نیز زیارتگاه دیگری بود. بیش از یک ساعت وقت گرفت، که باز همان منظره کوه و دشت، نظیر مناظر ایران را بر سر راه می‌دیدم. در «خوالینگ» ما را به باغ بزرگی راهنمایی کردند که گفتند آرامگاه «اویس قرنی»، از صحابه پیامبر (ص) است. او در یمن زندگی می‌کرده و هرگز پیامبر (ص) را ندیده. بعد گویا به امام علی (ع) پیوست و در جنگ صفین به شهادت رسید. اثری از گور نبود، ولی گفتند که قصد دارند که در آینده مقبره‌ای در این نقطه بنا کنند. در باور مردم بود که در این باغ به خاک سپرده شده است، ولی چگونه او را از شام به شمال

آسیا آورده بودند، جای سؤال داشت.^۱

باغ بسیار باصفایی بود، با درخت‌های کهن، چنار و بید و کاج، و چشمه زلالی که گفتند هرکس از آبش بنوشد، برکت می‌یابد، و هر یک از حاضران مشتی نوشید. گمان می‌کنم که هر چه بود و نبود از این آب و درخت‌ها بود. از قدیم‌ترین زمان، در این مناطق نیم‌خشک، هر جا چشمه گوارایی بود، می‌توانست زیارتگاهی در کنارش سر بر آورد.

آنگاه به میدان‌گاه شهر رفتیم. در «خوالینگ» نیز همان استقبال و همان بزن‌بکوب جریان یافت. فرماندار ایالت که ما را همراهی می‌کرد، جوان خوش‌برخورد و زبان‌آوری بود و کوشش داشت که سفر ما را پرخاطره سازد. در زیر درخت و هوای آزاد ناهاری ترتیب داده بود. بعد از ناهار ما را به نقطه‌ای بردند که در واقع یک جمعه‌بازار بود. چون جشن بود، دگه‌هایی جنس‌های خود را به نمایش گذارده بودند و یا می‌فروختند. جمعیت در برو بیا بود. زنان خانه‌دار نیز لباس عید خود را پوشیده و بیرون ریخته بودند. دو تن از روحانیون شهر نیز در میان جمعیت بودند، در لباس روحانی به سبک تاجیکستان، لباده بلند و دستار کوچک. با یکی از آنها که خوش‌سیما و خندان بود، حال و پرس کردیم. چون معلوم بود که اهل مزاح است در اشاره به دختران رقصنده، به شوخی از او پرسیدم: این منظره آیا ضد اسلام نیست؟ خنده‌ای کرد و گفت: «نی». گفتم: چطور؟ آیا مطمئنید؟ باز به خنده برگزار کرد.

در نقطه‌ای عده‌ای انبوه شده بودند. خواستیم ببینیم چه خبر است. جلو رفتیم. پسریچه شش‌هفت ساله‌ای را لخت خوابانده بودند و می‌خواستند او را ختنه کنند. روز جشن را برای این کار شگون‌دار دانسته بودند. دلاک چاقو به دست ایستاده بود و منتظر بود که شروع کند. پسریچه هم می‌خندید، مثل اینکه بخواهند یک دوچرخه به او جایزه بدهند. چون دلاک خواست دست به کار شود، من رویم را برگرداندم که تحمّل دیدنش را نداشتم. اطرافیان خوشحال بودند. لابد می‌اندیشیدند که ارزش درد کشیدن دارد، زیرا می‌بایست آماده شود تا به مهم‌ترین

۱. ابن بطوطه نوشته است که قبر او را در دمشق زیارت کرده است، که این به واقعیت نزدیک‌تر است. (رجوع شود به لغت‌نامه دهخدا).

درخواست آفرینش پاسخ بدهد.

فرماندار میل نداشت که بی قدری نطق و خطابه کار به پایان برسد. از این رو بساطی برپا شده بود که می‌بایست بالای آن رفت و با بلندگو سخنرانی کرد. خود فرماندار سخنانی ادا کرد و آنگاه از چند تن از مهمانان خواست که هریک دوسه دقیقه حرف بزنند. در وهلهٔ اول تشکر از مهمان‌نوازی مردم بود که چند ساعت زیر آفتاب ایستاده بودند، و سپس آنچه لازم بود آن بود که تقویت روحی گردند. به آنها گفته شود که کشورشان تاریخ پربراری دارد، و رو به پیشرفت است و آیندهٔ امیدبخشی در جلو اوست. ایالت کولاب بخصوص از زیر جنگ درآمده بود و مردم روستایی فقیرش احتیاج به دلجویی داشتند. می‌بایست بدانند که خارجیان نیز همان را تأیید می‌کنند که مقامات داخلی می‌گویند. این کار از جانب چند تن شد و ما عازم بازگشت گشتیم. بازگشتیم به همان هواپیمای کوچک که منتظر ما بود. بر فراز همان کوهسارها، با جابه‌جا برکه‌های کوچک. کشور آب و سنگ. تاجیکستان پرآب‌ترین کشور آسیای میانه است.

سفر خجند

بریک هواپیمای توپولوف گول‌پیکر سوار شدیم که از دوشنبه تا خجند چهل دقیقه گرفت. خجند، تاریخی‌ترین شهر تاجیکستان است و نام آن بی‌درنگ پس از سمرقند و بخارا به یاد می‌آید. رود معروف «سیردریا» موقعیت ممتازی به آن بخشیده است. حتی لقب «عروس دنیا» به آن داده‌اند، و گفته‌اند که کیخسرو کیانی آن را بنا نهاده است.^۱

افسانه و تاریخ در او در کنار هم به سر می‌برند. مقاومت مردم آن به سرکردگی تیمور ملّیک، به هنگام یورش مغول زبانزد تاریخ شده است؛ و کمال خجندی شاعر، که معاصر حافظ بود، نام او را به تاریخ ادبیات سپرده، که البته به غیر از او شاعران دیگری هم بوده‌اند.

هوا تاریک شده بود که وارد فرودگاه خجند شدیم. باز همان استقبال و همان دسته گل و موسیقی و دختران رقصنده. بی‌درنگ از آنجا روانهٔ شهر «استروشن»

گردیدیم که در ۶۰ کیلومتری خجند قرار دارد. تاجیک‌ها می‌خواستند ۲۵۰۰ سالگی آن را جشن بگیرند، که عقیده داشتند که کورش آن را بنا نهاده است، و نام جدید آن را «کورشکده» گذارده‌اند. نخست ما را به رستورانی بردند که مهمانی شام شهردار خجند می‌بایست در آنجا برگزار شود، در کنار سیحون، که ما نخستین بار چشممان بر این رود پرماجرا می‌افتاد. بخشی از تاریخ مشرق‌زمین در کرانه‌های سیحون و جیحون شکل می‌گیرد. حایل میان ترکستان و ایران، آسیای خاوری و آسیای میانه، این رود بود که مرز میان ایران و توران را مشخص می‌کرد. به محض آنکه تورانیان از آن می‌گذشتند، می‌بایست آغاز نبرد باشد.

بنا به روایتی، کورش در همین نواحی در جنگ با ماساژت‌ها، زخم برداشت و بر اثر آن جان سپرد. قرن‌ها می‌گذرد و می‌گذرد و همه چیز دگرگون می‌شود. مهلب بن ابی‌صُفره، حجاج بن یوسف و قُتیبه بن مسلم، سرداران بنی‌امیه فرامی‌رسند و از کشتگان جویبار خون راه می‌اندازند.

بعد نوبت به مغولان می‌رسد و کشتارهای بخارا و سمرقند و همین خجند، که مقاومت جانانه‌ای می‌کند. ما در مرکز سغدستان هستیم با آن تاریخ پرهنگامه‌اش. آخرین آنها، استیلای حکومت تزاری بود که از قلب پطرزبورگ روی آورگشت، و بعد دامنه‌اش به شوروی کشید. خجند یکی از پایگاه‌های مهم حکومت شوروی در آسیای میانه بوده و هنوز هم تنها شهری است که مجسمهٔ لنین را در خود نگاه داشته است.

همهٔ اینها رفته بودند. جاروی تاریخ بی‌امان است. دیگر هیچ اثری نه از توران بود، نه از اسکندر، نه از عرب، نه از مغول، و نه از تزار و شوروی. با این حال، قرن نوپای بیست‌ویکم نیز بازیهای خود را دارد: فشار ازبکستان، افزایش جمعیت و فقر... آنچه ما دیدیم، ملت تاجیک آموخته است که:

در عین تنگدستی در عیش کوش و مستی کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را بدینگونه بود که در شبی از شبهای خوش نسیم، در رستورانی که ما حتی نامش را نمی‌دانستیم، ولی بسیار پاکیزه و آراسته بود، بزمی برپا گردید که می‌توانست باب طبع حکیم نیشابور و خواجهٔ شیراز باشد. خارج از نطق‌های رسمی، ساز و آواز و رقص بود؛ در کنار رود که آهسته می‌رفت و لحظه‌های عمر را با خود می‌برد.

نمی‌توانم از گفتنش بگذرم که در میان رقصندگان مجلس، دختری آمد که غنای هنر تن را به جایی می‌رساند که از آن سرشارتر نتوان تصور کرد: بیفشان زلف و صوفی را به پا بازی و رقص آور

که از هر رقعه دلکش هزاران بُت بیفشانی به شوخی به دوستی که پهلوی دستم بود گفتم: این دختر خیلی بیشتر از کمال خجندی، افتخار برای کشورش به دست می‌آورد! شاید اگر خود کمال هم بود این معنا را تأیید می‌کرد، تا آنجا که از این غزل او برمی‌آید:

یار گفتم از غیر ما پوشان نظر، گفتم به چشم
وانگهی دزدیده در ما می‌نگر، گفتم به چشم
گفت اگر یابی نشان پای ما بر خاک راه
برفشان آنجا به دامن‌ها گهر، گفتم به چشم
گفت اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا
تا سحرگاهان ستاره می‌شمر، گفتم به چشم
گفت اگر سر در بیابان غم خواهی نهاد
تشنگان را مژده‌ای از ما ببر، گفتم به چشم
گفت اگر داری سرِ درد وصال ما کمال

فقر این دریا بی‌پایا سر بسر، گفتم به چشم
گرد استخر، در چند قدمی رود، می‌چمید، خستگی ناپذیر؛ چنانکه گفتمی
می‌خواست قوانین محدودگر طبیعت را بر جسم در هم بشکنند، رام کند.
انحنا، انحنا! مانند خط نستعلیق. مانند قوس شعر که یک مدار طی می‌کند،
می‌رود و باز می‌گردد. موزونیت بی‌اشتباه. درست همانی که باید باشد.
چقدر می‌تواند یک تن خاکی جان بگیرد. او که یک حجم اسیر است، به یک
طیف رها بدل گردد. عمر رقص به درازی عمر نیایش می‌شود.

در حرکات این چنانی است که جسم و جان با هم تلاقی می‌کنند. مزج می‌شوند.
یکی می‌خواهد به دیگری تبدیل گردد. بدن می‌خواهد از طریق موزونیت، تبخیر شود،
برفرازد، و روح می‌خواهد قابل لمس گردد، جسمیت بیابد. بدن از حالت جمود خود

ناخشنود است، چون آتش خاموش است، می خواهد افروزنده شود. چون غنچه است، بشکند. آنگاه که به رقص آید، با آهنگ کائنات هم‌نوا می شود. سماع‌گران که چرخندگی را در رقص می نهادند، می خواستند به دایره کائناتی بپیوندند. چرخندگی - آنگونه که گردون دارد - مبین حیات‌زایی و نیروزایی است. اگر حرکت نباشد زندگی متوقف می شود، و رقص خبردهنده از زندگی فراتر از زندگی مقرر است. فراخوانی ناهمواریها به هموار شدن است. حالت دست به فراز بردن و تن برکشیدن، نشانه فرازطلبی است. چون رقصنده بر نوک پا می ایستد، می خواهد بلندتر از آنچه هست بشود، فاصله خود را با عالم بالا، عالم بی جرم کم کند. آمیزه‌ای از تمناهای بشر روی آور می شوند: از طلب گشایش تا دفع بلا، تا برسد به طلب وصل و رهایی از بی‌پناهی.

شام با آن تفصیلی که خاص تاجیکستان است به پایان آمد و شب به نیمه رسید. دیگرمی‌بایست به استراحتی دست یافت. ولی نه آنگونه بود که ما تصور می‌کردیم. در آخرین لحظه به ما گفتند که به جای هتل، میان خانواده‌ها تقسیم خواهیم شد که شب را نزد آنان بگذرانیم. برای من ترتیب خوشایندی نبود ولی راه دیگری هم نبود. کار تقسیم‌بندی یک ساعتی کشید، و سرانجام من و یک همسفر ایرانی روانه خانه‌ای شدیم. اتومبیل مدتی در کوچه پس کوچه‌های «استروشن» راه پیمود تا سرانجام به مقصد رسید.

مرد میان‌سالی جلو در ایستاده بود و منتظر ما بود. با ادب و تواضعی که صدسال پیش ایران را به یاد می‌آورد، به ما خوش آمدگفت. با آنکه دیروقت بود، به انتظار ما بیدار مانده بود. وارد حیاط وسیعی شدیم که با سرو و وضع این مرد تناسب نداشت و من تصور کردم که او سرایدار یا خدمتکار باشد. باغچه‌ای بود با درخت و گل، و سه‌طرف عمارت، به سبک خانه‌های اعیانی ایران دوره قاجار. ما را بردند به بدنه اصلی که گویا خاص مهمان بود. چند اتاق کوچک و بزرگ، با سرسرا.

خسته بودیم و پس از شستشوی مختصری خوابیدیم. صبح که هوا روشن شد، من توانستم ببینم که چه خانه مجللی است، با گچ‌بری‌های ظریف و شیشه‌های رنگی نقش‌دار و معماری اصیل.

صبحانه مفصلی، باز به همان روش تاجیک، روی میز چیده شده بود، و مردی که من او را سرایدار می‌پنداشتم مانند پروانه گرد ما می‌گشت و خوشوقت می‌شد که درخواستی داشته باشیم که نداشتیم. جای در پیاله به سبک تاجیک آماده بود و عسل ناب و سرشیر و انواع میوه‌ها و تنقل‌ها که همه از مواد بومی محلی بود. ولی ما حق آنها را نمی‌توانستیم ادا کنیم.

جای نوشیدیم و باعجله روانه برنامه روز شدیم.

ما را در تالاری گرد آوردند، تا مراسم اعلام دوهزاروپانصدمین سال پایه‌گذاری شهر «استروشن» انجام گیرد که اکنون «کورشکده» نامیده شده است. رئیس‌جمهور تاجیکستان و مقامات دولتی از دوشنبه رسیده بودند. به این مناسبت، دوسه سخنرانی رسمی صورت گرفت. خجند و استروشن نمودار یادگارهای باستانی تاجیکستان‌اند. چون در مرز ازبکستان قرار دارند، این جنبه آنها حساسیت بیشتری می‌یابد. به کورش بسیار نازیده می‌شود که او را پایه‌گذار تمدن کل منطقه می‌دانند. هم‌چنین به زرتشت که برخاسته از این سرزمینش می‌شناسند. البته تاجیک‌ها نمی‌خواهند آنها را از آن خود قلمداد کنند. «کشور مادر» ایران است، ولی در گذشته تمدن مشترک و سرزمین مشترکی وجود داشته که اکنون میان سه کشور اشتراک دارد. من در سخنرانی خود در شهر دوشنبه اشاره کردم که این سه کشور (ایران-افغانستان-تاجیکستان) باید وجوه مشترک خود را بازابند. جدایی خاک نباید مانع بازیافت اشتراک‌هایی گردد که بدنه زنده تمدنی از سیحون تا خلیج فارس را در برمی‌گیرد.

شب، مهمانی فرماندار استروشن بود در پارک فرمانداری، که از دوران شوروی به یادگار مانده است. آن نیز مانند کاخ ریاست جمهوری دوشنبه، باغ بزرگی بود با درختهای کهن. صرف غذا باید با موسیقی و آواز همراه باشد. در این ضیافت‌ها، تشریفات سفره و تنوع غذا ما را به حیرت می‌انداخت. شما را بر سر میزی می‌برند که پوشیده است از انواع خوراکی‌ها. از بریده‌های گوشت سرد و میوه‌های فصل و تنقل، چون پسته و بادام و گردو و کشمش و فندق، تا سبزی خوردن و پنیر و ماست چکیده. اینها پیش غذای سرد است. آنگاه نوبت به خوراک‌های اصلی می‌رسد که لااقل هفت نوع است. از سوپ که آن را «شوربا» می‌گویند تا برسد به بلدرچین، و

کباب و غیره... البتّه هیچ‌کس از عهدهٔ این همه خوردنی برنمی‌آید، مگر آنکه خطر بیمار شدن را بر خود هموار کند. من که خود همیشه از سفره شرمنده هستم، به شوربا و دوسه لقمهٔ دیگر اکتفا می‌کردم. این را اگر برشمردم برای آن بود که به سنت مهمان‌نوازی تاجیک اشاره کرده باشم که البتّه با فقر کشور تناقض دارد. اما موادّ غذایی هرچه هست اصیل است. میوه‌ها عالی است، و با بهترین میوه‌های ایران برابری می‌کند. هم‌چنین خشکبار. یک نوع بادام کاغذی بود که با اشارهٔ انگشت شکسته می‌شد. از قراری که نوشته‌اند بادام و انار خجند معروف است. بادام‌ها ریز و گرد است؛ نه مانند ایران کشیده که چشم را به آن تشبیه می‌کنند. اگر بخوانند وجه تشبیهی برای این بادام بیابند، باید به سراغ چشم‌های گرد و ریز خاور دور بروند. طعم نان اصل را نیز در آنجا می‌توان چشید. از گندم بومی، کُلفت و گِرد، زرد و خوش‌رنگ، به پهنی یک بشقاب میوه‌خوری.

صبح روز بعد که می‌خواستیم خانه را ترک کنیم، از وضع و حال صاحبخانه قدری پرسیدم. چه اشتباهی، که از سادگی و تواضعش تصوّر کرده بودم که سرایدار است. خود صاحب این خانه و تاجری معتبر بود، که با روسیهٔ دادوستد داشت. خانه را خودش هفت سال پیش ساخته بود، و خود و خانم و فرزندانش که همه را دیدیم، در بدنهٔ دیگر زندگی می‌کردند. همگی بسیار مؤدّب و مهربان. چقدر انسانیت شرقی - که اکنون در شهرهای بزرگ ایران جایش خالی است - زندگی را گرم می‌دارد. نامش کمال اکرمف بود و خانه، واقع در کوچهٔ خیّام.

بعد شنیدم که اینگونه خانه‌ها که دوسه شب به مهمان رسمی واگذار می‌شود، داوطلبانه است، یعنی بی‌هیچ چشمداشتی. خود آنان، آن را تقاضا می‌کنند. مهمان را مایهٔ برکت می‌دانند.

اوّل که به من گفتند به جای هتل، به منزل خصوصی می‌رویم، البتّه خوشایندم نبود؛ ولی بعد خوشوقت شدم که تجربه‌ای از یک خانوادهٔ تاجیکی به دست می‌آوردم، و تجدید یادی از گذشته‌ها بود، که خود ما در کودکی خوشترین روزها را آن می‌دانستیم که مهمان در خانه باشد.

ما و آقای کمال اکرمف از طریق یک فرهنگ ریشه‌دار یکدیگر را باز می‌شناختیم، و همین دو شب مثل این بود که سالهاست یکدیگر را می‌شناسیم.

تمدن جدید البتّه وسایل آسایش زیاد در اختیار نهاده است، ولی همه آنها نتوانسته است جای یک چیز را پر کند و آن **سلوک مشرق‌زمینی** است که زندگی را نرم و انحنایی کرده و اکنون رو به رفتن است.

سفر در این شهر به پایان رسید.

می‌بایست از «استروشن» به فرودگاه خجند برویم که ۶۰ کیلومتر راه بود. این بار روز بود و می‌توانستیم منظره اطراف را ببینیم. همه چیز درست مانند ایران بود: جابه‌جا درخت، خانه‌های روستایی و کشته‌های پراکنده.

از وسط خجند گذشتیم و توانستیم نگاهی بر شهر داشته باشیم. شهر کز کرده با مغازه‌های تک‌تک و بناهای میانه‌حال. مجسمه لنین که از برابرش گذشتیم می‌نماید که پیوند کشور با گذشته نزدیک هنوز گسسته نیست. می‌خواستیم شهر خجند را که آن همه مشترکات ادبی و تاریخی با ایران دارد، بیشتر ببینیم. ولی وقت نبود.

سالها پیش نوشتیم: «سفر دل‌بستنی است و دل‌کنندگی».

دیدار یک هفته‌ای از کشور تاجیکستان بسیار دلنشین بود. با سرزمین نوپایی روبرو شدیم که می‌خواهد بشکفتد. از میان تاریخ برمی‌خیزد و می‌رود تا به دنیای تجدد پیوندد. کسانی که کتاب «**بدایع‌الوقایع**» را خوانده باشند، می‌توانند تجسمی از آسیای میانه قرن دهم داشته باشند.^۱ یک چنین دنیای سرپایا غرقه در اوهام و کهنگی، پیوند می‌خورد با هفتاد سال استیلای سوسیالیسم شوروی - که جز ماده اصالتی برای بشر نمی‌شناخت - و اکنون تاجیکستان امروز از ترکیب این دو سر برمی‌آورد. تأثیر این هر دو اجتناب‌ناپذیر است: یکی تاریخ و سنت ریشه‌دار و دیگری جاذبه تجدد. اما امروز جز آن راهی نیست که تلفیق مناسبی جسته شود. آنچه ما دیدیم، تاجیکستان به این راه مایل است. در عین آنکه هیچ شأنی از شئون نوگرایی را انکار نمی‌کند، توجّه به ریشه‌های جاندار فرهنگ گذشته را نیز در برابر چشم دارد.

۱. «بدایع‌الوقایع» تألیف زین‌الدین محمود واصفی، با تصحیح الکساندر بلدرف. انتشارات بنیاد فرهنگ ایران. این کتاب توضیحی از زندگی اجتماعی مردم آسیای میانه را در قرن دهم قمری در بردارد، و حاوی نکات بسیار قابل توجّهی است.

لااقل از یک جهت آن را نمونه دیدیم، و آن این است که مردمش می‌توانند در عین نداری ناشاد نباشند. تاجیکستان کشور فقیری است، هرچند منابع سرشاری از آب و ذخایر معدنی در اختیار دارد. هم‌چنین استعداد سیاحتی وسیعی، اما اینها هنوز به کار نیفتاده‌اند.

برای ما قابل توجه بود که ببینیم که بستگی دوران سوسیالیستی، مردمش را دل‌مرده نکرده است. در مقابل، اثری که داشته، جرم‌های کهنگی را در آنها تا اندازه‌ای زودده است و آنها را بر آن داشته تا اکنون که به فضای بازتری رسیده‌اند، قدرش را بدانند. فضای بازتر آن است که انسان به نحو معقول و مشروع آنچه را که گرایش‌های طبیعیش می‌طلبد، انتخاب کند. این آزادی انسانی، بسی وسیع‌تر و سالخورده‌تر از آزادی سیاسی است که تنها دو قرن است حرفش به میان آمده. *آزادی انسانی* می‌گوید که حبس استعداد انسانی نشود، جلو‌گشایش وجود گرفته نشود.

تاجیکستان امروز اکنون آماده است تا راه میانه‌ای در پیش گیرد، اما باید مراقب باشد که در دام دو عارضه نیفتد: یکی افراط در ملی‌گرایی که او را از واقعیات دور نگه دارد، و دیگری رشد اختلاف طبقاتی.

سیاست کنونی تاجیکستان آن است که با تکیه بر تاریخ باستانی، روحیه قومی را تقویت کند و به مردمش بنمایاند که ریشه‌های محکمی دارند و می‌توانند با اطمینان رو به راه گذارند. این روش زمانی می‌تواند کارساز باشد که با اصلاحات اقتصادی و اجتماعی همراه گردد، وگرنه در حد شعار باقی می‌ماند، و تکرارش ملال‌آور می‌شود.

دوم مسئله اختلاف طبقاتی است. برای یک کشور نوحواسته هیچ چیز خطرناک‌تر از آن نیست که اکثریتی ناظر رفاه یک اقلیت باشند و خود به آن دسترسی نداشته باشند. این، وقتی توجیه‌ناپذیر شد به نقطه انفجار می‌رسد.

استنباط ما این بود که تاجیکستان اراده آن را دارد که کشور را رو به انسجام ببرد، ولی مشکلاتش را هم نباید نادیده گرفت. از بعضی نطق‌های رسمی، چنین احساس کردیم که موضوع همسایگی بر این کشور سنگینی می‌کند، بخصوص از یکستان که رقیب تاریخی به شمار می‌رود. فشار از یک بر تاجیک یک داستان دیرینه است. تقسیم‌بندی‌ای که در زمان شوروی، بنا به حسابهای سیاسی، صورت

گرفته بر مشکل افزوده است. دو شهر عمده تاجیک یعنی سمرقند و بخارا در قلمرو ازبک قرار گرفته‌اند. عده زیادی از تاجیک تباران که عدد آن‌ها را بین ۸ تا ۱۲ میلیون حدس می‌زنند در ازبکستان زندگی می‌کنند. در مقابل عده‌ای ازبک در خاک تاجیک به سر می‌برند. همه اینها مسأله آفرین شده است. تاجیکان ساکن ازبکستان در فشار فرهنگی ای هستند که نوعی تبعیض اقلیتی بر آنها اعمال می‌شود. در کاربرد زبان و فرهنگ و آموزش خود آزاد نیستند. کار به جایی کشیده که کودکان تاجیک به اجبار، برای رفع فشار، نژاد خود را در شناسنامه ازبک معرفی می‌کنند و این یک سلسله مسائل روانی و فرهنگی پیش می‌آورد. از قراری که می‌شنیدیم تحریکات ازبکستان، در تشدید آشوب داخلی تاجیکستان نیز مؤثر بوده است.

موضوع آن است که تاجیکستان با فرهنگ و تاریخ غنی گذشته، در میان همسایگانش تک مانده است. تنها کشور آسیای میانه است که پشتوانه فرهنگی پر بار دارد و از این رو مورد حسد است. دیگران چنین تکیه گاهی ندارند. بار سنگین فرهنگ و بار سبک اقتصاد یک عدم موازنه ایجاد کرده است. شهید بلخی می‌گفت: آنکه را خواسته است دانش نیست و آنکه را دانش است خواسته کم در مجموع که نگاه کردیم، درک ما آن بود که حکومت به رغم مشکلات، محکم بر جای خود ایستاده است. نظام خود را «دنیوی» می‌خواند. مردم قدر امنیت را می‌دانند و برای حفظ آن همکاری دارند. آموزش و دانشگاه خالی از تحرکی نیست. سعی دارند که مبادی فرهنگی گذشته با علم جدید دوش به دوش بماند. از همه برتر آنکه حرکت و شوقی در امور مشاهده می‌شود. تربیت کودکان از همان آغاز روی یک خط زندگی ساز است.

فی‌المثل روز آخر ما را به تماشای یک نمایش عروسکی بردند. بینندگان، تعداد زیادی کودک بودند، دختر و پسر که می‌بایست از طریق نمایش، روی خوشبین زندگی به آنها نشان داده شود. دمبدم دعوت می‌شدند که شادی کنند و دست بزنند. از همان کودکی آنها را با رقص در ارتباط نگاه می‌دارند. باید آموخته شوند که حتی در کم‌امکانی، نشاط را از یاد نبرند؛ هر چند هم از این نمایش و هم از سروده‌های وطنی که پیوسته خوانده می‌شد قدری بوی روش چین در دوران انقلاب فرهنگی به مشام می‌رسید. اگر بگوییم که در این چند روزه که ما بودیم، تاجیکستان را کشور رنگ و نگار

دیدیم، گزافه نگفته‌ام. در زیر آفتاب بی‌غش آخر شهریور، همراه با اعتدال هوا، پیراهن‌های پُر نقش بر تن دختران می‌درخشید. حتی بر تن زنان روستایی و سالمند. این را ما به طور طبیعی دیدیم. در فاصلهٔ میان دو شهر که با اتومبیل می‌رفتیم، در صحرا، زنان کشاورز، سبد علوفه بر سر، پیاده در کنار جادهٔ راه می‌پیمودند. آنها نیز همان پیراهن نگارین را در برداشتند.

دوشیزگان رقصنده که جای خود داشتند. سراپا رنگ و نگار، پولک‌های برق‌زنده بر تنشان چشمک می‌زد، با گیس‌های بلند بافته (که نمی‌دانستیم طبیعی است یا پیوندی)، گاه دف بر سر چنگ، گاه نواری بر پیشانی بسته که آنها را به صورت خورشیدخانم در می‌آورد، همگی کلاه تاجیکی نقش‌دار بر سر. رقص محلی در منطقه سابقهٔ دیرینه داشته. با این حال، گمان می‌کنم که دورهٔ روس‌ها در آن تأثیرگذار بوده است. نباید ناگفته گذارد که رقص در تاجیکستان از لحاظ نوع و ماهیت با رقص در دنیای غرب فرق دارد. در غرب، آنگونه که در ماهواره‌ها نشان داده می‌شود، نوعی «عرضهٔ تن» است، در حالی که در تاجیکستان حالت ارتجالی و طبیعی داشت، گویی از گنه ذات بشر سرچشمه می‌گرفت، برای آن‌که نشانه‌ای از کمال وجود باشد. در آخرین مرحلهٔ سفر نحوایم تاجیکستان را ترک گویم، بی‌آنکه از مجسمهٔ فردوسی دیدار کرده باشم. بنابراین ده شاخه گل سرخ، به نشانهٔ گذشتن ده قرن از اتمام شاهنامه، گرفتم و روانهٔ راه شدم. از مرکز شهر تا آنجا، با وجود خلوت خیابان‌ها، ۲۵ دقیقه وقت گرفت. (فاصلهٔ تجریش تا میدان سپه). من و راننده سرتاسر دوشنبه را پیمودیم. مجسمهٔ فردوسی در پارکی به نام «پارک دوستی» قرار دارد. هیكل بلندبالایی است با دستار کوچک، از سنگ سرخ، شیئی در دست دارد که گویا مشعل است. پایین پای آن به خط نستعلیق نوشته است «حکیم ابوالقاسم فردوسی» و همان نیز به خط سیریلیک تاجیکی. گلها را گذاردم و ادای تکریم کردم و بازگشتم. آنچه به هیچ‌وجه قابل درک نیست آن است که چرا مجسمهٔ فردوسی را از وسط شهر به این نقطه دوردست انتقال داده‌اند؟ پیش از آن در جایی بوده است که اکنون تندیس اسماعیل سامانی قرار گرفته. این دو می‌توانستند در کنار هم باشند، یا به هر حال به نقطهٔ مناسب‌تری برده شود. یکی نمایندهٔ حکومت و دیگری نمایندهٔ فرهنگ. محله‌ای که اکنون برای آن انتخاب

شده، بیرون شهر، به صورت بازار روز درآمده، پر از دگه‌های دستفروشی و نه چندان پاکیزه، و مردمی که در آن رفت و آمد می‌کنند، حتی مجال ندارند که بدانند این هیكل سنگی باهیت از آن کیست. بنابراین کار توجیه‌ناپذیری صورت گرفته است. نمی‌دانم کی و چگونه در صدد جبران‌ش برخواهند آمد. تاریخ جهان‌گواه است که گستردگی و دوام فرهنگ از گستردگی و دوام حکومت بیشتر بوده است.

دو نکته دیگر هم بگویم و ختم کنم. این چند روز که در تاجیکستان بودیم، با آنکه با آنها هم‌زبان حساب می‌شدیم، از یک جهت در بستگی به سر می‌بردیم و آن از لحاظ خط بود. تاجیک‌ها که علاقه‌مند به ارتباط نزدیک با فارسی‌زبانها هستند، باید توجه داشته باشند که خط «سیریلیک» فاصله‌افکن است. گذشته از آن روح زبان فارسی با آن سازگاری ندارد. باید در این باره فکری بکنند. مورد دیگر که با تأسف به آن نگاه می‌کردم آن بود که چرا تاکنون تاجیکستان یک کشور سیاحتی نشده است. او برای این موضوع همه عوامل مساعد را در خود جمع دارد. البته شرط اول استقرار امنیت است، و سپس فراهم کردن وسایل. یک چنین کشوری با هوا و صفا و زیبایی و مردم مهربان، و سابقه تاریخی، می‌تواند از هر جهت جذب مسافر بکند که بروند و در گوشه آرامی چند روز استراحت کنند. بخصوص برای ایرانیان که علاوه بر چیزهای دیگر، می‌توانند بعضی گمشده‌های تاریخی خود را در آنجا بازیابند. آنجا به مراتب دلنشین‌تر از ترکیه است که اکنون جهانگردان به صورت انبوه به آن روی آور می‌شوند.

با بعضی از کسانی که از افغانستان آمده بودند، و نیز چند تن از ایرانیان مقیم خارج که به آنجا سفر داشتند دیدار داشتیم. در قلب نشأت‌گاه آریایی بر سر یک سفره می‌نشستیم. همه آنها در ژرفای درون خود حسرت آن سرزمین بزرگ را داشتند که از سیحون تا خلیج فارس گسترده بود؛ در زیر پرچم یک زبان و یک فرهنگ، و نگین آسیا حساب می‌شد.

این مطلب را با تشکر از مقامات و دوستان تاجیک که چند روزی ما را در جوئی قرار دادند که یادآور نشاط دوره سامانی بود، به پایان می‌برم و این دو بیت رودکی را که امیدوارم شامل حال همه ما باشد، بر آن می‌افزایم:

چهار چیز مرآده را ز غم بخرد تن‌درست و خوی‌نیک و نام‌نیک و خرد
هر آنکه ایزدش این هر چهار روزی داد سزد که شاد زید جاودان و غم‌نخورد

دیدارها از گوشه و کنار

سمینار فارس شناسی

فارس یکی از تاریخ‌سازترین استانهای ایران است، و به همراه خراسان بیشترین تأثیر را در زندگی این آب و خاک داشته. بی‌جهت نیست که طی قرن‌ها نام فارس با نام ایران مرادف آورده می‌شد. پنج نام هستند که به فارس و زنه‌ای استثنایی می‌بخشند: کورش، داریوش، اردشیر ساسانی، سعدی و حافظ. گذشته از این، فارس به سبب آثار مهم تاریخی‌ای که در آن جای دارد، نه تنها در ایران، بلکه در جهان جزو برجسته‌ترین سرزمین‌ها قرار می‌گیرد.

سخنانی که در «سمینار» گفته شد، کوشش بر آن بود که سنجیده باشد، ولی در یک مورد بعضی کلمات عنوان گردید که سخت مایه تأسف بود. گفتن آنکه در دوره هخامنشی «زور» و «چکمه» و «سرنیزه» حکمروایی داشته^۱، پشت کردن به واقعیات تاریخی است. ادای کلمات شعارگونه در مجلسی که قاعدتاً باید رو به تحقیق داشته باشد، مجلس را به جانب عکس هدف خود سوق می‌دهد. اگر یک نگاه کوتاه بر اسناد و گواهی‌های دوست و دشمن می‌انداختیم، به نتیجه‌ای جز این می‌رسیدیم. در دورانی که آشوریا اسیران خود را زنده‌زنده پوست می‌کنند، رفتار کورش در بابل و لیدیّه حکایتی دیگر داشت. به لوحه‌های بابل نگاه کنیم و به اسفار تورات؛ و در دورانی که برده‌داری در یونان، سپس روم - دو کشور متمدن جهان - بیداد می‌کرد،

۱. استاندارد آن زمان فارس، این حرفها را بر زبان آورد.

(و داستان گلاادیاتورها نمونه‌ای از آن است) و در چین - کشور متمدن دنیای شرق - کنیزان و غلامان را با جنازهٔ صاحبان خود زنده به گور می‌کردند، و در هند زنها به همراه پیکر شوهرهایشان سوزانده می‌شدند، از هیچ یک از این روش‌ها در ایران باستان نام برده نشده است. قدری تاریخ بخوانیم.

گفتن آنکه کارگران را در تخت جمشید به بیگاری می‌گرفته‌اند، اگر اسناد کشف شده در خود تخت جمشید را قبول داشته باشیم، یک تهمت است.

البته هیچ فرمانروا معصومانه و زاهدانه حکومت نکرده است. در هیچ حکومتی نیست که ببینیم که عده‌ای ضعیف پامال نشده باشند، و با سرکشان، رفتارها برادرانه بوده است، ولی همه چیز نسبی است. متأسفانه خود ضعف بدترین ستمگر جهان بوده است، که چون بر ملتی عارض می‌شده، دیگران را به ستم تشویق می‌کرده.

وقتی نسبت را در نظر بگیریم، می‌بینیم که مردم ایران خالی از نجابت و اصالتی نبوده‌اند، و فرمانروایانشان با همهٔ خوی تجاوزگری که قدرت دارد، قدری انسانی‌تر از هم‌تایان هم‌زمان خود عمل می‌کرده‌اند. نمی‌گوییم همه، ولی بسیاری از جنگهای ایران جنبهٔ دفاعی داشته. ایران در موقع جغرافیایی‌ای قرار داشته که اگر نیرومند نمی‌ماند، و اطراف خود را امن نگاه نمی‌داشت، دو هجوم مداوم شرق و غرب او را مضمحل می‌کرد. این را هخامنشیان و بعد ساسانیان دریافته بودند. ایرانیان قدیم به «ستمگریِ ضعیف» خوب واقف بودند و نمی‌خواستند دستخوش آن شوند؛ و تا زمانی که ایران نیرومند بود سرفراز هم بود.

نگاهی گذرا بر فارس، تخت جمشید

در حاشیهٔ «سمینار فارسی‌شناسی» فرصتی شد تا با چند نقطهٔ تاریخی فارس تجدید دیدار داشته باشیم. یکی تخت جمشید بود. گویا بناهای ویران شده بیشتر از بناهای آباد، هیبت و شوکت از خود می‌نمایانند، زیرا حکایت از تبدل زمان و زوال قدرت می‌کنند. تخت جمشید در نیت سازندگانش می‌بایست نمایشگر یک حکومت جهانی باشد، نخستین امپراطوری جهانی که از جانب «پارسیان» پدید آمده بود، تجسم آن را در این بنا به نمود می‌آورد. دنیای شناخته شدهٔ زمان، از مدیترانه تا

دهانه چین، در زیر فرمان آن بود.

بیست و چهار کشوری که پیکر نمایندگان آنان بر سنگ نقر شده، حکایت از این اقتدار دارند، همینگونه است تعداد ملّت‌هایی که در ساختن این سرای شگرف مشارکت کردند.

همانگونه که شاهنشاهی هخامنشی دیگر همانندی در تاریخ نیافت، تخت جمشید نیز بر روی زمین منحصر به فرد ماند. این بنا، در دورانی ساخته شد که بناهای مملکتی اختصاص به نیایشگاه دینی یا گورخانه داشتند، از نوع اهرام مصر؛ و با رشته‌ای به دنیای دیگر می‌پیوستند.

تخت جمشید برخلاف آنها، سرای این جهان است، بنای عظمت انسانی و بزرگداشت زندگی. در تصویری که پروردگار، فرّه ایزدی را به فرمانروا اعطا می‌کند، آسمان و زمین هماهنگی خود را به نمود می‌گذارند. یزدان در سنگنوشته داریوش آفریننده «شادی» خوانده می‌شود، نه فرستنده مرگ.

در تخت جمشید همه چیز رو به زندگی، نیرو و خلاقیت دارد. هنر، جلوه‌گاه توانایی انسانی می‌شود. شیر، شاهین، گاو و گل نیلوفر، به ترتیب نمودار قدرت، استیلا، باروری و شکفتگی هستند. نزاع بشر با اهریمن اراده و کوشش را می‌رساند. آنچه اکنون بر جای است، چند ستون، پلّه‌ها و دروازه‌هاست. از این پلّه‌های باشکوه به فراز می‌رفتند، از این دروازه‌ها به درون پای می‌نهادند، و در زیر سقفی که بر ستونها استوار بوده، جهان را اداره می‌کردند. تخت جمشید، تجسم روح فرمانروایی است.

اینکه این فرمانروایی چه مقدار همراه با «داد» بوده است، تاریخ باید جواب آن را بدهد. تا آنجا که از خلال منابع تراوش می‌کند، کورش یک نوآوری بی‌نظیر کرد، و آن تساهل نسبت به اعتقاد و آئین دیگران بود. گواهی در فتح بابل و شکرگزاری یهودیان دیده می‌شود. این، نوعی آزاداندیشی بوده که هنوز هم پس از گذشت بیست و پنج قرن، دنیا در نیاز آن به سر می‌برد. کورش و داریوش خوب می‌دانستند که چگونه قدرت را با مدارا همراه کنند. جمع کردن این دو متضاد، کار کوچکی نبوده، که این دو سردار به جهان آموختند.

فیروزآباد

مسیر شیراز به فیروزآباد، یکی از راه‌های زیبای ایران است. سرزمین‌هایی هستند که سیما و طبیعت آنها می‌نماید که نقشی خاص، نقشی مقدّر باید در تاریخ ایفا کنند و خاک فارس یکی از آنهاست.

تناوب کوه و دشت، هامون و کتل، گرمسیر و سردسیر، چشمه‌سار و رودخانه، با آن هوای عجیب که گویی نشئه «سُکر» در خود دارد - مانند شراب تبخیر شده - در گوناگونی خود، مشیمه بارآوری برای پرورش تاریخ عرضه کرده است. روزی که ما می‌رفتیم، شب پیش از آن باران باریده بود. هوای نیمه ابری ملایمی بود که نه چشم را می‌زند و نه بی‌رنگ است، و رطوبت، گوهر خاک را بهتر نمایان می‌کند. دامنه بعضی از کوه‌ها، پوشیده از درختک‌های بَنه و بادام کوهی بود؛ کوه‌های لُخت رنگارنگ سرکه‌ای، خاکستری، دودی یا بنفش، و بر فراز آنها کشاله‌های سفید ابر پراکنده در زمینه آبی آسمان؛ دو رشته موک و کوار، و جوی آب بسیار رعنائی در مزرعه «شاه‌بهرام». در سه فرسخی فیروزآباد، دژ «قلعه‌دختر» را از دور دیدیم، اما چون دستگاه «بالابرنده» خراب بو، نتوانستیم از آن دیدن کنیم. به نظر می‌رسد که نام «دختر» بر هر بنایی گذارده می‌شده، ربطی به بانوایزد «آناهیتا» داشته، که پشتیبانی او را از آن می‌خواستند. همچنین از دور، بر بدنه کوه، نقش اردشیر پیدا بود که اهورامزدا، حلقه شهریاری را به دستش می‌داد.

شهر فیروزآباد در دشت وسیعی قرار گرفته، با یکی دو فلکه و چند خیابان، به سبک شهرهای نوپای ایران، و تعدادی دَگه و حالتی کم و بیش کم‌رونق. در فلکه شهر به این شعار که تشویق سوادآموزی می‌کرد برخوردیم: «جهل و بیسوادی ارمغان ابرقدرتهاست.»

از شهر، از راه پردست‌اندازی که بیشتر به بیراهه شبیه است، به «اردشیر خورّه»، به کاخ اردشیر رفتیم، بنای سنگی عظیمی که همان اسکلتش برپاست؛ و اکنون به صورت خرابه محتممی، در وسط بیابان، یگه و تنها ایستاده است. تنها اثر حیات در نزدیکی آن چشمه آبی است که از زمین می‌جوشد و زلال و سرشار در برکه‌ای جای می‌گیرد، و آنگاه می‌رود تا درختان و کشتزار اطراف را آبیاری کند.

کاخ اردشیر (که بعضی آن را آتشگاه دانسته‌اند) بنایی است با سه گنبد بزرگ، و

شبستان و دهلیزها و راهروها و چند اطاق، با آن سقف‌های بلند گنبددار، که گرم کردن فضایش مشکل است. به نظر من آمد که قصر تابستانی باشد، ولی گفتند که هوای فیروزآباد در زمستان هم چندان سرد نمی‌شود.

همه تزئین‌های بنا از بیرون و درون فروریخته، و نمای اصلی آن تغییر قیافه داده است، ولی در اصل گویا همان معماری کاخ تیسفون، و تا حدی تخت جمشید در آن به کار گرفته شده است، و اکنون در شکوه سرد و عزلت خاموش خود یادآور این بیت منسوب به خیّام می‌شود که:

آن قصر که بهرام در او جام گرفت روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت
یک گروه جهانگرد آلمانی - حدود پانزده نفر - نیز برای تماشا آمده بودند، و یک خانم جوان آلمانی راهنمای آنان بود، که سربند اسلامی بر سر بسته بود و به فارسی شیرینی حرف می‌زد.

دنیا چه فرق کرده است؛ هزار و هشتصد سال پیش که اردشیر این شهر را بنیاد نهاد، کمترین اثر و خبری از قوم ژرمن نبود - و تا قرن‌ها بعد هم نمی‌بایست باشد - و اکنون بیش از چند تن آلمانی به سیاحت ایران نیامده بودند، در حالی که ایرانیان همه روزه در خیابان فردوسی، در مقابل سفارت آلمان برای گرفتن ویزا صف می‌کشند، و به آرزوی رسیدن به کشور «بنز، و زیمنش و آ.ا.گ» خود را به هر آب و آتشی می‌زنند.

ارگ کریم‌خانی

ارگ کریم‌خانی به مرکز شهر شیراز هیمنه و ابهتی می‌بخشد. آجرکاری منقوش دیوار به قدری ساده و نجیبانه است که یادآور بناهای عصر سامانی در بخارا می‌شود، و برج‌های جسیم که یکی از آنها متأسفانه خمیده شده است، در ترکیب با هنجار خود، می‌نمایند که هنوز می‌توانسته است قدرت با ابتدال همراه نشود. در داخل ارگ گردشی کردیم. استحکام عجیبی داشته که با همه بلایائی که بر سرش آمده به کلی ویران نشده. تا همین چند سال پیش زندان شهر بوده. به ما گفتند که چون در نقش‌های دیوار طلاهای زیادی به کار رفته بوده زندانیان با نوک چاقو آن را بیرون می‌آورده‌اند، و بدینگونه معلوم است که چه اثری از نقش باقی می‌ماند. بعد

از بهمن ۶۷، کسانی به بهانه آنکه روزی زندان بوده (در حالی که زندان عمومی بوده نه سیاسی)، به تقلید زندان باستیل فرانسه ریخته بودند که آنجا را آتش بزند و گویا آتش هم زده‌اند.

هنوز اسکلت بنا قابل ترمیم است، گرچه از ظرافت‌ها و تزیین‌ها چیزی بازیافت نخواهد شد. کریم‌خان زند، چندین سال امنیت و آرامش به مردم فارس بخشید، و بخصوص ساکنان شیراز به یمن نیک‌نفسی و گشاده‌نظری او روزگار خوشی را گذراندند. فارس، بعد از کریم‌خان، در سراسر عصر قاجار ناامن و متشنج بوده است.

در شیراز شنیدیم که مجموعه کریم‌خانی را می‌خواهند احیاء کنند، بدین معنی که بناهای نوساخته را بردارند، و میدان بزرگی را که در زمان امیرزند ایجاد شده بود، و گرداگرد آن بازار و مسجد و ارگ و حمام و باغ نظر (عمارت کلاه‌فرنگی) قرار داشتند، از نو برقرار دارند.

اگر روزی زمینه فراهم شود، ایران، و بخصوص فارس این استعداد را دارد که کانون پروتق جهانگردی گردد. در میان کشورهای آسیایی و افریقایی، ایران یک خصیصه دارد که سرزمین‌های دیگر فاقد آنند، و آن این است که او در دوره‌های دور با دو کشور یونان و روم در ارتباط تاریخ مستمر بوده، و چون کشورهای غربی خود را با این دو کشور هم خانواده می‌دانند، نسبت به ایران کنجکاو بسیار می‌توانند داشته باشند. ایران هخامنشی با یونان و ایران اشکانی و ساسانی با روم، یا در جنگ بودند یا در صلح. معروف است که رومیها از هیچ‌کس در جهان نمی‌ترسیدند، جز از نیزه پارت‌ها، و در سراسر جهان این نقش منحصر به فرد است که والرین امپراطور روم، در برابر اسب شاپور زانو زده و استرحام می‌طلبد (تنگ‌چوگان، بیشاپور). تخت جمشید که جای خود دارد.

ما که امروز آنقدر از تفرعن غرب می‌گوییم، بگذاریم بیابند و ببینند که قدرت چون مرغی است که هر زمان بر بامی می‌نشیند:
تورودکی را ای ماهرو کنون بینی بدان زمانه ندیدی که آنچنانان بود

حافظیه، هنوز به همراه مسجد شیخ لطف‌الله لطیف‌ترین بنایی است که در ایران بتوان دید، ولی آرامگاه سعدی به هیچ وجه نشانه‌ای از ظرافت و اصالت این شیخ بزرگ را ندارد، مگر حوض ماهی‌ها در روشنی و روانیش، و سروهای پشت ساختمان، در کشیدگی و رعنائی خود.

(پاییز ۱۳۷۲)

دیدار دیگری از اصفهان

نیمهٔ اوّل شهریور زمان مطلوبی برای سفر به اصفهان نیست، زیرا هنوز گرما از حدّت خود نکاسته، ولی ما رفتیم، به مصداق:

هر وقت خوش که دست دهد مغنم شمار کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
و برای آنکه با شهر «خلوت خاص» داشته باشیم، ناشناس حرکت کردیم و خود را از لطف صحبت دوستان اصفهانی بی بهره گذاردیم.

طی چهار روز، تمام وقت به دیدار از بناها گذشت.

نخست مسجد شیخ لطف الله بود که منظور اوّل است. در زیر طاق و در ساحت آن بدنهٔ هوشربا ایستادیم و نظاره کردیم. این گنبد گردان با بوته‌ها، خط‌ها و اسلیمی‌ها، یکی از اعجازهای تبدیل هنر ناروا به رواست. از هنر ناروا منظور نقش انسانی است، که منع مذهب، دست هنرمند را به روی آن بسته می‌داشته؛ ولی نمی‌شد از هنر چشم پوشید، جانشین‌هایی می‌بایست تعبیه گردد، و آن، گلها، بوته‌ها و اسلیمی‌ها هستند.

غنچ و طپشی که در آنهاست، آنها را از هیئت و حالت گیاهی خارج می‌کند. در نظارهٔ آنها و تأمل در آنها، تردیدی برای من نماند که این زیبایی انسانی است که ناآگاهانه و آب‌زیرکاه‌وار، خود را در پشت بوته‌ها پنهان کرده است: حلقهٔ چشم، دایرهٔ گردن، پرهٔ گوش، قوس ابرو، انحنای شانه،... و آن دو طرهٔ پیچ‌پیچ کاشی در دو سو، یادآور طرهٔ زلف، و کلّ ترکیبهای محرابی شکل، یادآور پیکرهٔ انسان می‌شوند.

آیا خیام نیز همین تشابه و یگانگی را می‌دید که در استحالۀ انسان به گیاه می‌گفت: هر سبزه که بر کنار جویی رسته است گویی ز لب فرشته‌خوئی رسته است یا:

هر شاخ بنفشه کز زمین می‌روید خالی است که بر رخ نگاری بوده است
وقتی شاعرها زلف را به بنفشه و سنبل و دهان را به غنچه و قد را به سرو تشبیه
می‌کنند، چرا نباید در نقش، عکس آن نباشد؟ یعنی اندام انسان به صورت گیاه و
گل؟

نمی‌گوییم که هنرمندان این کار را از روی آگاهی انجام داده‌اند. نهانگاه
ضمیرشان قلم را به آن سو می‌کشانده.

اما زیباییِ مبدل شدهٔ این نقوش، ترکیبی است که از ثقل جسم جدایی گرفته و
نمایانگر آرزوی بشر است به تجرید، به یگانه شدن با کل کائنات، که در آن گیاه و
جاندار و جماد به هم مزج می‌شوند، و در مجموع این حالت، این خواست بزرگ
نهفته است: وصل بی‌هجر، جاوید شدن، دستیابی به مقام امن، برشوندگی که کل
نتیجه‌اش رهایی از سرنوشت خاکی و فروپاشی و زوال باشد. آن همه شاخه و گل و
بوته و رنگ که با ناز و وجد به هم می‌آمیزند و جدا می‌شوند، دست در دست دارند،
و در آغوش هم رها می‌گردند، نمودی از زندگی انسانی‌اند.

پیوند خاک و آسمان و آب، که از طریق رنگها تجسم می‌یابند، یگانگی کائنات
را می‌نمایند، در حال روندگی: زرد آفتاب‌گردانی، خورشید است، آبی، آسمان و
آب؛ و غبرائی (شوکلانی) خاک.

در نگاره‌های کاشی، روح ایرانی حبس شده. روح مهجور و مشتاق، وجدان
ناآگاه پرغلیان او، جسم و گوشت به شاخه و گل تبدیل گردیده، گرمای تن به رنگ.
ما در فرهنگ ایران، تبادل هنرها را به صورت بسیار نمایان می‌بینیم: از شعر به
نقش و رنگ، از نقش به رقص و آهنگ. علت آن است که هنرهای ممنوع می‌بایست
در جای دیگر سر برآورند، و یا شعر، آنها را در زیر دامن خود پنهان کند.

در کلیساها و کاخهای واتیکان، تصویرها به صورت فرشته بر سقف نقش شده،
و هزاران شمایل مریم که نمونهٔ زیبایی آرمانی است، تصویر گردیده؛ در ایران بعد از
اسلام همان صورتها در گیاه و گل استحال یافته‌اند.

نقش جهان، همچشمی با تیسفون

میدان نقش جهان، گویا بزرگترین میدان جهان باشد (و این گشادگی نظر را در آن زمان می‌رساند)، ایران به مدّت کوتاهی خود را بار دیگر مرکز جهان می‌پنداشت، و آن زمانی بود که به یکپارچگی عصر ساسانی خود دست یافته بود. از سه قدرت آن زمان شرق، عثمانی جای روم را گرفته بود، چین دوره مینگ‌ها که خیلی دور بود، و ایران جایگاه خود را داشت. چه از لحاظ قدرت سیاسی، چه از لحاظ تحرّک اجتماعی و شادخواری، اصفهان زمان شاه‌عبّاس به تیسفون عصر خسرو اول ساسانی می‌مانست. گوشه‌ای از وصف میدان و برویایی که داشته در «عالم‌آرای عبّاسی» آمده است، و آن به مناسبت جشن‌ها و عیدهاست.

«پادشاه مؤیّد منصور (یعنی شاه‌عبّاس)، در کمال بهجت و سرور به طریق معهود در باغ مزبور (باغ نقش جهان) جشن عالی طرح فرمود. هر طبقه مجلسی طرح انداختند (یعنی همه در آن شرکت داشتند)، طاقتها افزاشته، انواع هیاکل پرداخته، چراغدانها بر آب تعبیه کردند... نغمه‌سرایان خوش‌آهنگ و مغنیان تیزچنگ به نغمات دلاویز و ترشحات شکرریز غمزدای خواطر بودند. گلرخان لاله‌عذار از باده‌های خوشگوار دماغ مجلسیان را تازه و تر می‌داشتند. القصّه تا نُه شبانروز محافل عیش و نشاط انعقاد یافته داد خوشی و خوشدلی دادند.»
و این در برگزاری ایام نوروز بوده است.

کانون هنر چهار دوران

مسجد جامع، بازمانده هنر چهار دوران است: ایران باستان، ساسانی، سلجوقی و صفوی. این باز یکی از نمونه‌هاست که ایران تا چه حدّ به گذشته‌های خود آویخته بود. در کشور دیگری سنت‌های کهن تا این پایه پافشاری نکرده‌اند که در ایران، و عجیب آنکه در کمتر کشوری نیز نوبی‌ها اینگونه آسانی پذیر می‌شوند.
طرّه‌های مرمرین کنار ایوان، تخت جمشید را به یاد می‌آورند. ستونهای سترگ حاکی از عظمت دوره هخامنشی هستند، و گل نیلوفر، که نشانه ایران باستانی بوده، در همه نقشها تکرار می‌شود.

مسجد شاه و آرزوی بهشت

در ایران بعد از اسلام بنای دیگری به عظمت مسجد شاه اصفهان نیست. گلدسته‌ها، دستهای به آسمان برافراشته‌اند و سقف ایوان بزرگ، «شمسه» خورشید را بر خود دارد که خود آسمان دیگری باشد. رنگ زرد آفتاب‌گردانی هوروش، و سبز حنائی سپهرگون، حاکی از آرزوی انسان‌اند به آنکه:

بعد از این نور به آفاق دهم از دل خویش که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد
نقش‌ها و رنگ‌ها تحرک دارند، جلو چشم می‌لغزند، قوسی به قوسی، تا
برشوندگی را به تجسم آورند. بر بدنه شمالی مسجد شاه، نقش گوزن و آهو و
طاووس نیز هست، یعنی جاندارها؛ گویا به علت آنکه این معماری به آرزوی بهشت
طراحی شده، و سبزه‌زار بهشت، بی‌مرغ و آهو نمی‌توانست باشد.

شاید بشود گفت که مساجد ایران در مقایسه با کلیساهای اروپا، تفاوت میان
دوروحیه شرق و غرب را منعکس می‌کنند. کلیساهای معمولاً بسته، قلعه‌وار، جسیم
و عظیم هستند و حالت پناه‌دهندگی دارند.

مسجدها، برعکس، تا حدّ ممکن می‌خواهند نور وارد کنند، آسمان‌نگرای و
گشاده هستند، مگر شبستان‌ها که مدت کوتاهی در زمستان می‌بایست ادامه عبادت
را در پناه از سرما تضمین کنند.

هر دو بر آن بودند تا در تعبیه‌های خاص خود، حضور قلب برانگیزند، و روح را
متوجه عالم بالا بکنند. مسیحیان با دست بسته، به دعا می‌پردازند و ما با دست
باز، برافراشته به آسمان؛ دست باز، نشانه طلب، و دست بسته نشانه استیصال
است.

خوش‌خیالی شاعر

به مدرسه چهارباغ نتوانستیم نگاه تازه‌ای بیندازیم، زیرا درس بسته بود و گفتند
که طلبه‌ها در آن مشغول تلمذ هستند. سرایدار آمد جلو و با حالت کنار آمدنی، گفت
حالانه، ولی عصر می‌شود. اما عصر دیگر وقت نکردیم.

چون لحظه‌ای ما را راه داد که در کریاس در بایستیم، چشمم به این دو بیت
کتیبه افتاد که به خط نستعلیق خوش‌دورادور نوشته بودند:

وارث تخت سلیمان، خسرو گیتی‌ستان
 پادشاه شیعیان، جانِ جهان، سلطان حسین
 آنکه از تیغ کجش شد راست کار عالمی
 آنکه از خلق و کرم بگرفت حدّ مشرقین
 با خود گفتم: اینکه تیغ کجش چگونه عالم را راست کرد، می‌بایست از اشرف و
 محمود افغان پرسیده شود!

تخت جمشید اصفهان

سرای چهل ستون بی‌تردید به تقلید تخت جمشید ساخته شده است، و بهترین نشانهایش همان سرستون‌های تخت جمشیدی است. شبستان اصلی، محلّ پذیرش «شاهان اسلام‌پناه» بوده است، که از آثار طرب هیچ کم ندارد. نقشهای بر دیوار یا جنگ مسلمان با مسلمان‌اند (جنگ چالدران) و یا بزم، و تا حدّی مست‌بازار. پردهٔ پذیرایی شاه‌عبّاس از امیر ترکستان، دیدنی است، غلام‌بچه‌ها ساغر به دست دو سو ایستاده منتظر فرمانند. یک سردار از یک از فرط سیاه‌مستی بر زمین افتاده و کسانی بر روی او خم شده، می‌خواهند او را به هوش آورند. و شاه به مهمان خود جام شراب تعارف می‌کند.

زنهای رقصنده، گیسو به دو سو افشانده، می‌نوازند و پای می‌کوبند، و البته آن بخش از پوشیدگی اندامشان به نوعی است، که جلوهٔ بیشتری به غنای ناپوشیده‌ها ببخشد.

این کاخ نیز، مانند تخت جمشید، محلّ پذیرایی رسمی پادشاه بوده. شاه‌عبّاس داریوش رانمی‌شناخته ولی به نحو ناآگاهانه می‌خواست است همان عظمت گذشته را که چه بسا از طریق شاهنامه، بر آن آگاهی یافته بوده، تجدید کند. اما تفاوت میان دو کاخ، نشانه‌ای از اُفتِ دوران است. در تخت جمشید همه چیز جدّی، سترگ و جهاندار است، در این جا بزم و نوش و جنگ و زندگی معمول.

میخانه در برابر مسجد

عالی‌قاپو نشانهٔ تجمّل، خوشگذرانی و ظرافت عصر است، هم جنبهٔ رسمی و

پذیرایی داشته و هم جنبه خصوصی. نقش و نگارهایش، گل و گیاه و طاووس و مرغ، بر دیوار و سقف، یادآور فرش بهارستان ساسانی می‌شوند. گوشواره‌ها و حجره‌های کوچک، که حالت حرمسرایبی به آن می‌بخشیده، یادآور غرفه‌های بهشت. هر اطاق و هر بدنه برای فصلی.

از همه دیدنی تر طبقه ششم است، شبستان فرازین، که برخورد دو هنر موسیقی و نقش از آن اراده شده؛ و آن، عبارت از حفره‌هایی است که به شکل جام و صراحی بر دیوار تعبیه گردیده‌اند، چنانکه گویی برای آنند که آلات می‌خوارگی در آنها جای گیرند؛ در عین حال، منظور اصلی از این حفره‌ها، بازگرداندن بهتر صدای موسیقی بوده است.

یک بزمگاه به تمام معنا، که شراب و موسیقی و نقش در یک ترکیب مزج شده‌اند، و در آن واحد روح و چشم و گوش را نوازش می‌دهند، و عجیب این است که همانجا، وقتی روبرو را نگاه کنید مسجد شیخ لطف‌الله را می‌بینید. جای دیگر یک همچو نزدیکی و تقابلی میان نمازخانه و میخانه دیده نمی‌شود، که اعجاز هنر از یک سو، و سیالیت روح ایرانی، از سوی دیگر، وجه مشترکی میان آن دو پدید آورده است. و فور نقش در سراهای بزمی، طوری است که هیچ گوشه را آرام نمی‌گذارد. حتی پله‌ها نقش دار بوده‌اند.

بلندی سقف حجره‌ها و کوتاهی درگاه‌ها، تعارضی دارند. آیا کوتاهی درگاه‌ها برای آن بوده که خم شوند و وارد شوند، تا نشانه ادای احترام باشد؟



در نقش‌ها که تأمل کنیم، چه دینی و چه بزمی، در کل ترکیب شاخ و برگ‌ها و اسلیمی‌ها، با ایهام‌ها و کنایه‌ها و شگردها و پیامهای خود، یادآور غزل سعدی و حافظ می‌شوند، و این می‌نماید که چه تقارن و خویشاوندی‌ای میان شاخه‌های هنر در ایران بوده است. آیا این قوس‌ها و پیچش‌ها و گفتن‌ها و نگفتن‌ها، در نقش، همان راه را دنبال نمی‌کند که شعر: شعری که نقش در خود دارد و نقشی که سراپا شعراست؟ روح ایرانی برگرد یک محور حرکت می‌کرده است، چه در نقش، چه در موسیقی و چه در شعر. شاهنامه همان تخت جمشید است و نگاره‌های اصفهان، همان غزل حافظ. هم در چهل ستون و هم در عالی قاپو، به ما گفتند که «بر در و دیوارها یادگار

نوشته می‌شود و خانم‌ها با ماتیک اسم خود را ترسیم می‌کنند». شاید برای آنکه یمن داشته باشد، و دوره جوانی آنها را طولانی‌تر کند، یا بختشان باز شود! همچنین بر دیوارها میخ کوبیده‌اند. در مسجد شاه، گویا بلندگوها از نفائس جانشین‌ناپذیر هنری، عزیزتر بوده‌اند که با گل میخ بر دیوار آویخته شده‌اند.

باشکوه‌ترین پل جهان در اشغال موتورسوار

در فاصله میان سی‌وسه پل (که کُژن آن را باشکوه‌ترین پل دنیا نامیده) و پل خواجو، گردشگاه بسیار زیبایی ایجاد شده است، با چمن و گل و درخت، و رودخانه که در کنارش می‌گذرد. من صبح‌ها در آنجا گردش می‌کردم. ولی این سواگر آب و آرامش طبیعت است، سوی دیگر دود است و اتومبیل که لاینقطع می‌گذرند، و دست آدمیزاد چمن را به حال خود رها نمی‌کند که در آن بساط می‌اندازند، و پیک‌نیک می‌کنند و سماور و پریموس، و حتی سیلندرگاز برای پخت و پز گذارده شده‌اند؛ و در کنار شیرهای آب ظرفشویی و لباسشویی به راه است، و کف صابون می‌ریزد و در مجموع بی‌حسابی عجیبی حکمفرماست. از یک سو چمن و گل از کم‌آبی پژمرده شده، و از سوی دیگر شیلنگ آب را باز کرده و رفته‌اند، و آب هرز می‌رود.

در این نقطه نیز، مانند شئون دیگر، اسراف و کمبود و صفا و آلودگی، دوش به دوش هم قرار دارند.

روی سی‌وسه پل عبور اتومبیل ممنوع شده است، ولی اگر بخواهید از این سوی پل به آن سو بروید آنقدر موتوسیكلت و دوچرخه لای دست و پای شما می‌دوند، که به این نتیجه می‌رسید که در هیچ نقطه شهر نمی‌توانید لحظه‌ای آرامش به دست آورید؛ و هیچ قانون و منعی نمی‌تواند کارساز بشود.

اما شب، پایین سگوی پل خواجو، منظره‌ای می‌بینید که قدری غیرمعهود می‌نماید. مردم جابجا نشسته‌اند، هوا می‌خورند، گذر آب را تماشا می‌کنند، بلال یا تنقل و تخمه در دست، گویی ساعتی از هم و غم دنیا فارغ شده‌اند، و فراموش کرده‌اند که مشغله روح خراش فردا در انتظارشان است. این کنار پل برآستی یک نقطه استثنایی شهر است. یادآور پل وکیو (Vecchio)، در فلورانس، که *دانته* با

معشوقش **بئاتریس** آن را شهرهٔ آفاق کرد.

تنها جایی است که در آن اندکی آرامش و آزادی، و اینکه کسی به کسی کاری نداشته باشد، به چشم می‌خورد. نور خوبی محوَّطه را روشن می‌کند، آب در نقطه‌ای بسیار آرام می‌گذرد چنانکه حرکتش نامحسوس است، ولی در نقطهٔ دیگر، که معبر را با تعبیه‌هایی باریک کرده‌اند، چنان شوریده‌وار خود را به جلو می‌افکند، چنانکه گویی می‌خواهد به آغوش محبوبی درافتد.

رمز هنر اصفهان

این شکفتگی هنر در عصر صفوی، بخصوص دورهٔ شاه‌عبّاس اوّل، چه عللی داشته؟ قدرت مرکزی؟ رونق اقتصادی؟ تمرکز در شهر، و ایجاد روابط جهانی، بدانگونه که اصفهان یک شهر بین‌المللی شده بوده، از ملیّت‌ها و فرقه‌های مختلف: اروپایی، گرجی، تُرک؛ یهودی، ارمنی، زرتشتی...؟ این باز بودن دریچه‌ها به خارج، و تنوّع قومی، البته کمک‌کننده بوده است.

زیبایی دوستی و هنجروی دورانی از صفوی و کارگزاران دولت، نیز در این نهضت بسیار مؤثر بوده است، بر عکس ظلّ السّلطان و اطرافیان نادانش، که بر روی نقش‌ها گچ کشیدند برای آنکه حسّ بی‌فرهنگی، زمختی و عوامفریبی خود را اقناع کنند. یک علّت دیگر را هم از نظر دور نداریم. فضای بستهٔ فکری عصر صفوی که مذهب سیاسی بر آن سایه افکنده بود، فکر را پربسته می‌کرد؛ از این رو اندیشه و ذوق و نیاز روح جامعه متوجّه معماری، نقش و خط شد. مذهب، حکومت را بر سر پا نگاه می‌داشت، در حالی که عیش و نوش تا حدّی رها گذارده شده بود. در این میان، فکر، ایستا ماند و شعر و نثر، به پیچیده‌گویی و مغلق‌نویسی افتاد: روح ایرانی در هر حال مانند آب بوده است، از یک طرف که راهش مسدود می‌شده، از طرف دیگر سر بر می‌آورده، مگر آنگاه که انحطاط، همهٔ راهها را برای مدّتی می‌بسته، و آن زمانی است که جهل و بی‌حوصلگی، از دستگاه حکومت، به مردم نیز سرایت می‌کرده.

بازار اصفهان

بازار اصفهان که همیشه دیدنی بوده، از دو جهت متضاد کسالت‌بار می‌نمود: از

جهت آرامش، از جهت هیاهو.

آرامش، به علت کساد، قحط مشتری و نبود جهانگرد. اصفهان که شایستگی پذیرش میلیون‌ها جهانگرد دارد، اکنون شبیه به زمین تشنه‌ای است که از بی بارانی کز کرده است. وقتی کشوری چون اسپانیا، در سال چهل میلیون دیدارکننده خارجی دارد، و درآمد «توریستی» کشور دورافتاده‌ای چون مالزی، به بیست میلیارد دلار بالغ می‌شود (یک برابر و نیم درآمد نفت ایران) دستگاه‌های تبلیغی کشورافتخار می‌کنند که سال گذشته سیصد و پنجاه هزار جهانگرد خارجی داشته‌اند!

بنابراین اصفهان از این حیث، در عین پرسر و صدایی و ازدحام، شهر پژمرده‌ای شده است. اما هیاهو در بازار، از این موتوسیکلت‌هاست که بوق‌زنان و دودکنان و نفیرکشان، توی دست و پا می‌لولند، و لحظه‌ای شما را آرام نمی‌گذارند. موتوسیکلت، آنگونه که در کشور ما به کار می‌رود، خود را به عنوان توحش‌بارترین اختراع دست بشر متجدد معرفی می‌کند، و وقتی توی بازار سرپوشیده هم راه بیفتد، معلوم است که چه پیش خواهد آورد.

انسان در ژرفای وجودش احساس رنج می‌کند که چرا باید اینگونه همه چیز رو به گسیختگی برود، و آنچه را که آدمی طی چند هزار سال، به عنوان تمدن، ذره ذره روی هم می‌نهد، آسان و ارزان فرو ریزد.

در بازار کهنه کنار مسجد جامع گردش کردیم، عصرگاه بود و ساعت بر و بیا. یک عطاری سنتی بود که گفتند قدمت سیصد ساله دارد، با قوطی‌هایی که ادویه و گیاه‌های دارویی و مواد دیگر در آنها می‌گذاشتند. بدنه دکان پوشیده از این قوطی‌ها بود و این مثل را به یاد می‌آورد که «توی قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود» یعنی توی قوطی عطاریها همه چیز پیدا می‌شود.

در بزازها مقلعه سیاه برای دختر بچه‌های مدرسه می‌فروختند، و در همان مغازه سینه‌بندهای توری و جورابهای بدن‌نمای نقش دار - که هرگاه بر تن کسی دیده شوند تعزیز دارد - به نمایش گذارده شده بود. همچنین «شامپو» در کنار حنا و صابون قزوین.

انسان، آفرین می‌گوید به استعداد ایرانی، در اینکه می‌تواند این گونه تضادها را

با هم رایگان کند.

در باغ «هشت بهشت» به دختر جوانی برخوردیم که چادرسیاه بر سر داشت، بزک کرده و چتر زده بود و آدامس می مکید و مرا به یاد «لولیتا»، قهرمان کتاب نیاکوف، انداخت.

(تابستان ۱۳۷۴)

یزد

نخستین مجمع بین‌المللی استادان زبان فارسی*

از ۱۳ تا ۱۶ دی ۱۳۷۴

تا حدّی با اطمینان می‌توان گفت که کشور دیگری در جهان نیست که مانند ایران، آنقدر «موضوع زبان» در سرنوشت او تأثیرگذار شده باشد. شخصیت ایران بعد از اسلام را زبان فارسی ماهیت داد.

روزی که یعقوب لیث به محمد بن وصیف که به عربی در ستایش او شعر گرفته بود، گفت: «چیزی که من اندر نیابم، چرا باید گفت» (تاریخ سیستان)، روز بسیار بزرگ و تاریخی‌ای بود. او از زبان مردم ایران حرف زد. با ایجاد زبان فارسی دری، ایران از نو زائیده شد. هشتاد سال بعد، فردوسی طوسی، با آوردن شاهنامه، این بنا را پابرجا کرد. او نیز وقتی گفت: «عجم زنده کردم بدین پارسی» پارسی را محور اصلی حیات ملی ایرانیان قلمداد نمود، و کلمه «عجم» را عمداً به کار برد، زیرا با تحقیری که از زبان تازیان جاری می‌شد، گفت که من آنها را از «عجمیت» بیرون آوردم. چون پیشگویی هیچ‌گاه حتمی بودن واقعیت را ندارد، شاید خود فردوسی هم آنقدرها آگاه نبود که چه حقیقت سترگی در این نیم‌بیت نهفته است.

واقعیت آن است که اگر زبان فارسی و شاهنامه نبود، ایران به صورت آب و

*. چکیده سخنرانی ایراد شده در «مجمع» یزد.

خاک و جغرافیا بر جای می ماند، ولی نه در حیطه یک مجموعه تمدنی و تاریخی و قومی. فردوسی کاری که کرد، سخن را - برای آنکه قوی ترین بهره از آن گرفته شود - مرکب و محمل یک دوران نیرومندی ایرانی قرار داد، یعنی شخصیت آن را به یک جریان عمیقاً انسانی وابسته کرد، که سرگذشت قومی شد که در جهت کسب «داد» و دفاع از «حق» می کوشد. این، مربوط به دوره *داستانی* شاهنامه است. ادعای ساسانیان نیز همین بود، ولی چون با واقعیات تلخ زندگی روبرو بودند، کمتر به آن دست یافتند. گذشته از شاهنامه، سه کتاب بزرگ دیگر با پدید آمدن خود، این مقام منحصر به فرد را - که هیچ زبان دیگر ندارد - به زبان فارسی بخشیدند که چهار شاهکار به جهان عرضه کند.

موضوع این است که زنده بودن داریم تا زنده بودن. اگر زبان فارسی و این چهار کتاب پدید نیامده بودند، البته ایرانیان به عنوان افراد زندگی کننده بر جای می ماندند، ولی با چه هویت و شخصیتی؟ بحث دیگری است.

قضیه به این صورت شد که پس از انقراض حکومت ساسانی، ایران پس از آنکه یک دوران هزار ساله «ابرقدرتی» را گذرانده بود، حاج و واج ماند که چه بکند. آیا می بایست به پایگاه یک ملت درجه دو دست نشانده سر فرود آورد؟ خود عربها طی قرنهای او را «بنو احرار» خوانده بودند، یعنی آزادگان و سروران، اکنون اگر کوتاه می آمد، می بایست «موالی» بماند. استعداد و نیروی ذاتی او لازم بود که از راه دیگری سر برآورد. از این رو امپراطوری سیاسی گذشته را تبدیل به امپراطوری فرهنگی کرد، و این امپراطوری فرهنگی، مرکبش زبان فارسی قرار گرفت، و محور آن «سخن». این است که طی این یازده قرن بیشترین استعداد و نبوغ ایرانی از طریق «کلام» به کار افتاده است.

زبان فارسی قلمروی پهناورتر از قلمرو هخامنشی پیدا کرد، و پایدارتر. در حالی که کشور از لحاظ تشکیلاتی قطعه قطعه شده بود، این او بود که یکپارچگیش را تأمین نمود، و قومها و نژادها و مذهبهای مختلف را برگرد یک اجاق گرد آورد، و با شعر خود و لطافت فکری خود، تمدن اسلامی را در سایر کشورها تسجیل و تلطیف کرد.

نگاه کنیم بر در و دیوار دهلی و لاهور و استانبول و کل آسیای مرکزی که شعر

فارسی بر آنها نقش شده است. گمان نمی‌کنم که زبان دیگری در جهان باشد (انگلیسی را کنار بگذاریم که زبان سیاسی-اقتصادی دنیای جدید بوده است) که به اندازه فارسی نفوذ معنوی و ذوقی در سرزمین‌های دیگر داشته باشد. از کاشغر تا شمال آفریقا و از شبه‌قاره هند، تا کناره‌های آرال، این زبان فرهنگ ایران را بر دوش می‌گرفته و سفر می‌کرده، و حتی هنرهای دیگر چون خط و معماری و موسیقی و آداب، در معیت او به حرکت می‌آمدند. اگر در این دو بیست ساله به علت دگرگونی‌های سیاسی جهان، فترت و فتور در وضع او راه نیافته بود، ما چه بسا که امروز بانفوذترین کشور فرهنگی مشرق‌زمین می‌بودیم.

در سه جبهه زبان فارسی به عقب رانده شد:

۱- سلطه انگلستان بر شبه‌قاره هند که بر اثر آن زبان انگلیسی جای فارسی را در ادب و کتابت گرفت.

۲- استیلای روسیه تزاری، و سپس شوروی بر منطقه‌های فرارودان (ماوراءالنهر) و قفقاز.

۳- سقوط حکومت عثمانی، تغییر خط ترکی و غرب‌گرایی در ترکیه.

علاوه بر این عوامل خارجی، غفلت و قصور از جانب خود ما، بخصوص در این شصت هفتاد ساله، نیز مؤثر بوده است. نه تنها هیچ کوشش جدی برای آنکه این ته‌بساط نفوذ فارسی حفظ یا احیاء شود به کار برده نشده، سهل است، بعضی حسابهای سبکسرانه و وابسته کردن فرهنگ به سیاست روز، موقع فارسی را روز به روز به تحلیل برده.

با این حال، هنوز همه فرصت‌ها از دست نرفته است. ایران هنوز برای جمهوریهایی جنوب روسیه، برای پاکستان، بنگلادش، کشمیر و بخشی از مردم هند، به لحاظ ریشه‌های دیرینه فرهنگ «کشور آشنا» به حساب می‌رود. می‌توان یادگارها را از نو زنده کرد.

مردمی که از زیر بار یک فرهنگ عاریتی نامتجانس تحمیلی شرق یا غرب بیرون آمده‌اند، آماده بازیافت اصل خود هستند. در دنیای پرتب و تاب کنونی احتیاج به تسلا و آرامش دارند، به چیزی که به نیاز درونی آنان جوابگو بشود.

زبان فارسی پشتوانه‌های نیرومندی دارد، و به همراه آن فرهنگ چندهزار

ساله‌ای است که می‌تواند حسرت زندگی اصیل‌تر و بهتر را در همگان دور سیراب کند:

دو دوست قدر شناسند حقّ صحبت را که مدّتی ببریدند و بازپیوستند (سعدی)

ما می‌توانیم بخشی از فرصت‌های از دست‌رفته را بازگردانیم، به شرط آنکه لااقل دو شرط اولیّه تحقّق یابد:

۱- اینکه قدری خلوص در کار بگذاریم، یعنی نشان دهیم که ما که صاحبخانه یا شریک اول هستیم، خود به این فرهنگ و این زبان اعتقاد داریم. البته هیچ ملّتی در اشاعه فرهنگ خود بی‌مقصد سیاسی نیست، ولی سبک و طرز کار خیلی مهمّ است. حداقل این قرینه را لازم دارد که ما این فرهنگ را می‌شناسیم و آن را گرامی می‌داریم، و این، نشانه بیرونیش آن است که چه کسانی کارگزار آن باشند.

۲- شرط دوم آن است - و این بسیار روشن است - که باید نخست در داخل کشور، در زبان و فرهنگ تمشیت نهاده شود. اگر یک زبان همه شخصیت و اعتبار خود را از گذشته‌اش گرفت، و وضع موجودش کم حاصل بود، نخواهد توانست عرض وجود کند.

باید دید که آیا فارسی در مدارس و دانشگاه‌ها با ضعف و کم‌اعتنایی روبرو نیست؟ کتابهای درسی از شعرها و نثرهای درجه دو و سه انباشته نشده‌اند؟ رسانه‌های صوتی و سیمایی - که باید سرمشق باشند - غالباً غلط و نامربوط حرف نمی‌زنند؟ و شعرهایی که خوانده می‌شوند - و آنها هم اکثراً درجه دو و سه هستند - در هر لحظه در خواندنشان غلط به گوش نمی‌خورد؟

نامه‌ها و نوشته‌های اداری و رسمی را باید چند بار خواند، تا بشود حدس زد که چه می‌خواهند بگویند و ما هنوز یک زبان معیار که بتواند درست بگوید و درست بنویسد، به کار نیاورده‌ایم.

و اما مهم‌ترین نکته این است که زبان با فکر بستگی دارد. فکر اگر جریان طبیعی و پویش نداشته باشد، زبان را پرسته نگاه می‌دارد. پیش از آنکه از زبان توقع سلامت و گسترش داشته باشیم، باید ببینیم که فکر در چه وضع است. آیا امکان پر و بال گشودن دارد. فکر برای زبان مانند ورزش است برای تن، این از آن می‌شکند.

بنابراین اگر سوار از رفتن به حدّ معینی خود را فراتر نخواهد، نباید توقع داشت که مرکبش قدم جلو بگذارد.

اگر براستی دلسوزی برای زبان، و در نتیجه فرهنگ کشور هست؛ اگر معتقدیم که این دو بزرگترین سرمایه ایران بوده‌اند، و نگاهبان او؛ اگر بخواهیم هم اکنون پای خود را بر زمین محکم نگاه داریم، باید احیاء شخصیت این دو را در گرو فکر بالنده بشناسیم. باید موضوع را جدی بگیریم، و آنها را تناسب با شأنی که دارند، در برابر دید بیاوریم. جامه‌ای که باید درخور «گردآفرید» باشد، باید به بالای گردآفرید بریده شود. اگر قرار باشد که موضوع به حرف، یا تفنّن یا کشمکش‌های رقیبانه بگذرد، بهتر است آن را به حال خود بگذاریم:

گفتم ای دوست پس نکردی حج
نشدی در مقام محو مقیم
رفته‌ای، دیده مگه، آمده باز
محنت بادیه خریده به سیم*
(زمستان ۱۳۷۴)

*. دو مقاله دیگر درباره زبان فارسی هست که سالها پیش انتشار یافته‌اند، یکی تحت عنوان «زبان، فکر و پیشرفت» موضوع سخنرانی در «سمینار آموزش زبان فارسی» (آذر ۱۳۵۰) - (کتاب فرهنگ و شبه‌فرهنگ).

دیگری تحت عنوان «زبان فارسی»، متن سخنرانی ایراد شده در «کنگره استادان زبان فارسی در هند» (دی ۱۳۶۸) (کتاب آواها و ایماها). در این دو مقاله به تفصیل بیشتری در این زمینه می‌توان دست یافت.

قوم‌شناسی*

«قومس» از لحاظ تاریخی و فرهنگی، منطقه مهمی است، برای اینکه در انتهای غربی خراسان، بین دو ناحیه اصلی فرهنگ‌ساز، یعنی «خراسان» و «ری» قرار داشته، و کسان نام‌آوری پرورده، مانند «بایزید بسطامی»، «ابوالحسن خرقانی» که در عرفان ایران شاخص هستند، نیز «منوچهری دامغانی» و کسانی از این دست. می‌دانید که برآورد ما از مناطق کشورمان از جهتی برحسب درجه اتّفاقی است که در آنها افتاده و به میزان فرهنگ‌آفرینی آنها. منطقه‌هایی در ایران در معرض آن بودند که حوادث بینند و بیشتر محصول فرهنگی داشته باشند. در ایران بیش از همه «خراسان» شاخص است و از جهتی «فارس». اکنون ما وارد جزئیات نمی‌شویم، ولی در هر صورت برآوردی که داریم این است که بینیم چه حاصل شده است از این سرزمین‌های گوناگون؟ نکته‌ای که باید توجّه داشت این است که ایران یک کشور فرهنگی است. اصولاً هر کشوری یک نوع شاخصیتی دارد. بخصوص در دوران بعد از اسلام چون ایران از آن صورت سیادت سیاسی خارج شده بود، می‌بایست چیزی جانشین آن بشود که آن را فرهنگ بر عهده گرفت. بنابراین یک فرهنگ پهناور و متنوع ایجاد شد. این فرهنگ، در طیّ این ۱۴۰۰ سال تکیه‌گاه

*. در ۲۲ تا ۲۳ مهر ۱۳۷۸ یک جلسه قوم‌شناسی در شهر دامغان تشکیل شد، که به آن دعوت داشتیم. آنچه به دنبال می‌آید، خلاصه سخنرانی‌ای است که در این مجلس ایراد شد.

شخصیتی این کشور بوده است و هنوز هم این خاصیت در آن هست که مهم‌ترین عامل برای بر سر پا نگه داشتن این ملت، به عنوان ملتی مستقل و مؤثر در مسایل جهان باشد. موضوع این است که بررسی این امر در این زمان بیشتر از همیشه مورد احتیاج است، برای اینکه فرهنگ می‌تواند هم بسیار برانگیزنده و کارساز باشد در حرکت دادن یک ملت، و هم موانعی بر سر راهش ایجاد کند.

فرهنگ، صاف و دُرد دارد. این بررسی و این رسیدگی در دنیای امروز که ما بر سر یک دوراهی بزرگ هستیم که آینده را چگونه بسازیم، بسیار واجد اهمیت است. رقابت‌های سخت که بین ملت‌ها ایجاد شده، برخورد سنت و صنعت، اینها موجب است که هر ملت و هر قومی به کار خودش یک رسیدگی مجدد بکند؛ ببیند که سرمایه‌اش چیست، چه را می‌تواند به کار بیندازد که بتواند دستگیر امروز و نسل‌های بعدی باشد. از این جهت مسؤلیت بزرگی بر دوش مردم کنونی ایران است.

این کافی نیست که ملتی مانند ایران که دارای یک تمدن و فرهنگ خیلی کهن است، سرمایه گذشته را فقط جلو بیاورد و بخواهد که در دنیای امروز بر آنها تکیه کند، بلکه این نیز باید باشد که خودش را لایق این فرهنگ و تمدن نشان بدهد، و نشانه این لیاقت این است که خودش هم حرکت فرهنگ‌مدارانه داشته باشد، حرکت تمدن‌ساز داشته باشد. خوب، این مستلزم آن است که بداند که چه داشته و اکنون چه دارد و چگونه باید نگاه کند به گذشته و حال خود، و همچنین ببیند که چه احتیاجی برای پیش رفتن در دنیای امروز دارد. این مستلزم دید نقدی است نسبت به گذشته؛ ما نمی‌توانیم با مقداری تسامح و تعارف و باری به هر جهت نگاه بکنیم به گذشته‌مان و با مقداری حرف بخواهیم سر و ته قضیه را به هم بیاوریم. داشتن یک دید نقدی بی طرفانه و دقیق نسبت به مسائل گذشته، باعث می‌شود که ما بتوانیم این صاف و دُردی که به آن اشاره کردم، این گاه و دانه‌ای را که هست از هم جدا کنیم و با یک دید نقدی درست، امروز و فردای خود را روشن‌تر ببینیم که خیلی احتیاج به این هست. در دنیایی که پراز کشمکش و رقابت است، این مسأله ما را وادار می‌کند به بررسی‌های جدی نسبت به مسائل کشور خودمان. آنچه این چند ساله در این ایالات مختلف به عنوان شناسایی ایالتی، مثلاً فارس‌شناسی،

کرمان‌شناسی، خراسان‌شناسی و احیاناً یزدشناسی و جاهای دیگر باب شده است، کار مفیدی است، برای اینکه این آگاهی را به دست می‌آورد که اهالی یک قوم در یک ایالت خاص متوجه شوند به این جزئیات، یعنی بار فرهنگی و تاریخی خودشان و تحقیقاتی در این زمینه بکنند، چیزهایی فراهم بکنند. ولی این نباید در واقع به عنوان «ایالت‌گرایی» شناخته بشود، بلکه هر بخش مقداری اطلاعات و تحقیقاتی که به دست می‌آورد باید بفرستد به یک مرکز که در آنجا یک پارچگی کشور را مورد بررسی قرار دهد، برای اینکه هر نقطه از این مملکت وابسته به نقطه دیگری است و مجموع اینهاست که تاریخ و تمدن و فرهنگ و دستمایه یک کشور را به طور مجموعی پدید آورده است. حاصل کار زمانی می‌تواند مفید واقع بشود که این اطلاعات جمع‌آوری شده در ایالات مختلف، بتواند در یک مرکز بزرگ و کارآمد، به طور جدی مورد بررسی اساسی و دقیق قرار گیرد، برای اینکه بشود نتایجی از آن گرفت و این اتصال گذشته و حال بتواند در این جا در واقع عینیت پیدا بکند، وگرنه اگر جز این بشود، ما فقط با یک سلسله اطلاعات پراکنده سر و کار خواهیم داشت. دوم اینکه اصولاً این بررسیهایی که در استانها یا ایالات مختلف صورت می‌گیرد، باید مقداری جنبه زنده به آن بخشیده شود. هم‌ااش کاوش در گذشته و بررسی دوران‌های دور نباشد. البته این نیز می‌تواند راه‌گشا باشد، ولی مسائل حاضر و زنده بسیار در برابرمان هست که به آنها باید پرداخته شود. از آن جمله است در واقع سرمایه‌امروزی فرهنگ در مناطق مختلف کشور، مثل ترانه‌ها، داستان‌ها، مثل‌ها، اصطلاحات و لغت‌ها، آداب و رسوم و مجموع آنچه که همین امروز یک جمعیت در منطقه‌ای و کلاً ملت ایران با آن سر و کار دارد و با آن زندگی می‌کند. اینها هم البته صورتهای مختلفی دارند، مقداری ضعیف‌تر هست، مقداری قوی‌تر، مقداری معقول‌تر، مقداری نامعقول‌تر، ولی ضبطش و جمع کردن و نگاهداری‌اش بسیار مفید است، بخصوص که ما روبرو هستیم با دنیایی که این دستگاه‌های تلویزیون و رادیو و این فرستنده‌ها و روزنامه، تا حدی اینها را دارند به فراموشی می‌سپارند، پریده‌رنگ می‌کنند. مردم را کم‌توجه می‌کنند نسبت به اینها. زبانها دارد تغییر می‌کند، می‌شود زبانهای تقلید شده از رادیو و تلویزیون، یا فیلم‌ها و ویدئو و غیره و غیره، و اصطلاحات فراموش می‌شود، کلمات تازه‌ای جانشین

کلمات اصیل گذشته می‌شود. بنابراین حفظ اینها دو جنبه دارد. وظیفه این ایالات باید این باشد که عده‌ای را مأمور بکنند، با دوربین فیلمبرداری و عکس و وسایل صوتی و چیزهای دیگر، برای ضبط دقیق این نوع سرمایه‌های قومی و گردآوری بکنند؛ این بسیار کمک خواهد کرد به شناخت بیشتر هر قوم و در نتیجه شناخت بیشتر کل مردم ایران: خصوصیات اخلاقی، درخواست‌هایشان، ضعف‌ها و قوت‌های روحی‌ای که دارند و به هر حال نتیجه‌گیری‌ای که از آن حاصل می‌شود، برای اینکه بشود با دید بازتری ایران را شناخت و به دنیای امروز نگاه کرد و روبرو شد با آینده. این در کنار هم نهادن گذشته و حال، وظیفه‌ای است که چه در برابر ایالات مختلف و چه در برابر کل سرزمین ایران قرار دارد به منظور تهیه یک شناسنامه بزرگ برای کشور، برای ملت.

ما برای اینکه بتوانیم بشناسیم خود را که چه داریم و چه نداریم، باید حتماً غور بکنیم و فرو برویم - با جرأت و بی طرفانه - در آنچه که در گذشته داشتیم و آنچه که امروز داریم و اینها را بتوانیم در کنار هم بگذاریم. آنگونه که گفتم فرهنگ ایران بوده است که این کشور را شاخصیت بخشیده، بر سر پا نگه داشته، امروز هم این اصل هنوز به قوت خودش باقی است، برای اینکه ما در عین حال در برابر مسائل بزرگ دنیای امروز، با مقداری ناهمواریها روبرو هستیم. تنها چیزی که وجه مشترک کل مردم ایران است، در سراسر آن، از شمال به جنوب و از شرق تا غرب، مشترکات فرهنگی است. در زمینه‌های دیگر ممکن است که جدایی‌هایی باشد، مثلاً بعضی اختلافهای منطقه‌ای، آب و هوا، حتی رسوم و بعضی عادات خاص، اختلافهای لهجه‌ای و زبانی، حتی ما اقلیت‌های دینی هم داریم، در سایر مسائل نیز یک پارچگی از این بابت وجود ندارد، ولی آنچه که تمام آحاد مردم این کشور را به هم پیوند می‌دهد، سراسر کشور را یک پارچه کرده و بر اثر آن توانسته است واقعاً حرکت اجتماعی صورت بگیرد، این مشترکات فرهنگی است. گسیختگی و سستی این مسأله، موجب گسیختگی‌های دیگری می‌شود که آثار سوء در آینده ایجاد خواهد کرد. ما اصولاً چشم به یک مثلث اصلی داریم برای جامعه خودمان. چون مجال نیست نمی‌خواهم وارد مسائل متنوعی که با هم بستگی دارند بشوم، خیلی خلاصه و فهرست‌وار مخی گویم و می‌گذرم. مسأله این است که یک مثلث فرهنگ،

سیاست و اقتصاد این کشور را باید بر سر پا نگه دارد، یعنی جامعه احتیاج اولیّه به این سه چیز دارد. سیاست طبعاً کشورمداری است، کارگزاری کشور است که باید این مملکت را بچرخاند و در ارتباط با کشورهای دیگر و در صحنه بین‌المللی بتواند آن مقامی را که شایسته ملّتی مثل ملّت ایران است به آن ببخشد. ولی این سیاست و این کشورمداری به کمک چه می‌تواند صورت بگیرد؟ به کمک البتّه مردمش. این مردم به کمک چه می‌توانند عمل بکنند، حرکت داشته باشند؟ به کمک فرهنگشان. فرهنگ را من در مفهوم وسیعش می‌گیرم، یعنی در مفهوم جهان‌بینی، احساس مسئولیت، سلوک اجتماعی، احساس وجدان کار، تعاون اجتماعی. مجموعاً تفکر یک ملّت را این فرهنگش شکل می‌دهد، بنابراین با تفکر نادرست نمی‌شود کار مملکت را درست پیش برد. سیاست متکی خواهد بود به مردم و مردم متکی به طرز اندیشیدن خود؛ و سومی آن تأمین معاش و اقتصاد است که ارتباط دارد باز به کارکرد مردم و به کارکرد حکومت. بنابراین ما با این امر سه‌گانه سر و کار داریم و همه اینها گره می‌خورد به فرهنگ و فرهنگ برمی‌گردد به اینکه ما واقعاً بتوانیم چگونه راه و رسم زندگی خودمان را تعیین بکنیم. خوشبختانه از یک جهت موضوع کمیّت آموزش در ایران رضایت‌بخش است. این هجده، بیست میلیون دانش‌آموز که الان تقریباً ثلث جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند در کشورهای مشابه ایران بی‌سابقه است و نیز تعداد نسبتاً قابل‌توجه در دانشگاه‌ها در سراسر کشور، که باز عدد دلگرم‌کننده‌ای است، و گرچه کسانی هستند که پشت درِ دانشگاه می‌مانند به تعداد زیاد، این هم باز علامت آن است که عطش دانستن و خواستن در کار است. اما این، سؤال دومی را پیش می‌آورد که چه نتیجه‌ای گرفته می‌شود از این رفتن به کلاس، درس خواندن، جزوه نوشتن و گذاردن وقت بر سر آن‌ها. این مسأله بسیار مهمی است که باید به آن اندیشیده شود. منظورم این است که فرهنگ ما الان یک صورت نامشخصی در برابر دارد، از لحاظ کمیّت راهی در پیش گرفته، اما از لحاظ کیفیّت وضعش نامعلوم است، روشن نیست که چند سال دیگر این درس‌خوانده‌ها به این تعداد زیاد، چگونه بتوانند جواب زندگیشان را از کشور بگیرند، و این کشور تا چه اندازه بتواند حداقل در خواستهای مشروع آنها را برآورده بکند. بنابراین می‌بینید که موضوع خیلی حادّ است، حسّاس است، و وقت واقعاً تنگ. بنابراین به نظر من یک

برنامه‌ریزی بسیار دقیق برای بررسی فرهنگ کشور و اینکه چه داریم می‌کنیم و چه نتیجه‌ای از آن انتظار می‌رود و چگونه باید این کشور را به نسل آینده تحویل بدهیم، ضرورت دارد. یک بحث دامنه‌دار، مفصل، صمیمانه، خالصانه و دوستانه لازم است و یک برنامه‌ریزی دقیق، برای اینکه ناگهان در مقابل یک امر غافل‌گیرکننده و لاینحل قرار نگیریم. این آگاهی و این توجه که جابه‌جا در این مناطق مختلف شروع شده و یک گوشه‌اش در همین جا در منطقه حساس قومس جریان دارد، اینها باید به صورت یک مجموع آگاهانه و یک پارچه درآید، و یک نتیجه اساسی از آن گرفته بشود و نه اینکه به صورت‌های پراکنده‌ای باشد که در واقع به هیچ وجه آن‌طور که باید نمی‌تواند جوابگو قرار بگیرد، و به مصداق این بیت حافظ:

که ای سالک چه در انبانه داری بسیا دامی بنه گر دانه داری
 اگر ما واقعاً دانه داریم باید ببینیم که چه در انبانه داریم و این چه در انبانه داشتن برای این است که ما طبعاً در یک نقطه بسیار حساس جهان قرار داریم و از هر طرف کشورهای مختلفی هستند که در واقع سر و کار ما با آنها، یک نوع تعهد بزرگ بین‌المللی ایجاد می‌کند. ایران تأثیر تمدنی‌اش از قدیم‌ترین زمان تا به امروز جاری بوده است. تجربه‌های بسیار اندوخته، جنگ‌های بسیار کرده، سختی‌های بسیار دیده. اینها یک سرمایه‌ای است که الان باید به برآورد و ارزیابی گذاشته بشود. این چیزی است که در انبان دارد ولی مسأله مهم عرضه کردن است.

نسل کنونی که ما الان هستیم و جوان‌ها که در آغازش هستند، این مسؤولیت بزرگ را داریم که ببینیم که چه می‌توانیم به دنیا بدهیم و تا زمانی که البته با دلایل مخصوصه اثبات نرسیده که ما لایق این تمدن هستیم و در خانه خودمان متمدن زندگی می‌کنیم و با دنیا متمدنانه سر و کار داریم، نخواهیم توانست که چیزی را به خارج عرضه بکنیم.

کنگره فرّخی یزدی

یزد

سفر سه روزه دیگری به یزد به مناسبت شرکت در «کنگره یادبود فرّخی یزدی» صورت گرفت که به همت دانشگاه یزد تشکیل شده بود، و عده‌ای از صاحب‌نظران در آن مشارکت داشتند. سخنرانی‌هایی درباره ابعاد مختلف شخصیت فرّخی ایراد گردید و بخصوص بر جنبه آزادی‌دوستی او تکیه شد، که سرانجام هم جان بر سر آن نهاده بود. کنگره با نظم و ترتیب برگزار شد، و صمیمیت و گشاده‌رویی اولیاء دانشگاه یزد، نقش مهمی در توفیق آن داشت. فرّخی شاعری سیاسی و شاعر روزنامه‌نگار است، مانند عشقی، مانند عارف، مانند اشرف‌الدین گیلانی. از چنین کسانی نباید انتظار داشت که استحکام کلام داشته باشند، ولی در عوض شور سیاسی و غریزی در سخن آنان است که نظیرش در شعرهای اندیشیده دیده نمی‌شود. فرّخی در شاعری و روزنامه‌نگاری خود بر سه موضوع تکیه داشته است:

۱- یاد ایران باستانی که در آن دوره همه به آن توجه داشتند، و اقتدار آن این آرزو را برمی‌انگیخت که ایران روزی پایگاهی را که شایسته آن است و در گذشته داشته، در جهان بازیابد.

۲- مردم و حقوقی که باید در اجتماع داشته باشند. گرایش فرّخی به چپ که روسیه شوروی آوازه آن را به گوش‌ها رسانده بود، او را بر آن داشته بود که نوعی عدالت اجتماعی که بنیادی باشد برای ایران هم آرزو کردنی بداند.

۳- و سرانجام، از همه مهم‌تر، آزادی. او این اعتقاد را داشت که بی‌آنکه این آزادی به دست آید، بی‌آنکه بشر از قفس تنگ ترس و تعبّد بیرون آید، هیچ کار جدّی‌ای از پیش نخواهد رفت. آزادی رأی و بیان، دالان قضیه است. باید نوعی شود که مردم، تا زمانی که کار بدی نکرده‌اند، از حکومت، و بخصوص از همدیگر نترسند. اینک برای نمونه این غزل معروف او را در این جا می‌آوریم. این غزل با حال و لطف خاصی از جانب دختران و پسران گروه موسیقی دانشگاه یزد خوانده شد، که همه حاضران را تحت تأثیر گرفت، چون: آبی که در بیابان بر تشنه‌ای بیاردا! و یادی از این مرد دلسوخته باشد. انتظار داریم که بخصوص جوانان این یاد را زنده نگاه دارند:

آن زمان که بنهادم سر به پای آزادی

دست خود ز جان شستم از برای آزادی

تا مگر به دست آرم دامن وصالش را

می‌روم به پای سر، در قفای آزادی

با عوامل تکفیر، صنف ارتجاعی باز

حمله می‌کند دایم، بر بنای آزادی

در محیط طوفان‌زای، ماهرانه در جنگ است

ناخدای استبداد، با خدای آزادی

دامن محبت را گر کنی ز خون رنگین

می‌توان تو را گفتن، پیشوای آزادی

«فرّخی» ز جان و دل، می‌کند در این محفل

دل نثار استقلال، جان فدای آزادی

آنچه برای من در این سفر یزد تازگی داشت و خوشوقت‌کننده بود، وجود تعداد زیادی دانشجوی بود که حال و هوای شهر را عوض کرده‌اند. یزد که عادتاً آرام و سر به زیر بود، با حضور این جوانان، نشاط و جنبشی به خود گرفته است. با شش هزار و پانصد دانشجو که از اطراف ایران آمده‌اند، این شهر از یکنواختی پیشین بیرون آمده است. پدیده‌ای دیگر که به این جنبندگی کمک نموده، وجود عده

قابل توجهی «جهانگرد» است، که آوازه سنتی بودن یزد آنها را به آن روی آور کرده است.

دور شده‌ایم از زمانی که حافظ از سکون عابد مآبانه آن دلتنگ شده بود، و می‌خواست هرچه زودتر قافله‌ای عازم شیراز شود و او را با خود ببرد: خدای را مددی ای رفیق ره تا من به کوی می‌کده دیگر عَلم برافرازم در عین حال، امیدواریم که این شهر، با موج جدید، سیمای نجیبانه و اعتمادبرانگیز خود را از دست ندهد.

(اردیبهشت ۱۳۷۹)

متن سخنرانی در مجلس فرّخی یزدی

آشنایی من با شعرهای فرّخی به زمانی سرمی‌زند که در سال دوم دبیرستان بودم. بعد از شهریور بیست مطبوعات آزادتر شده بودند، و از جمله کتابهایی که به چاپ دسترسی یافتند، دیوان فرّخی یزدی بود، و ما که در آن زمان تشنه این حرفها بودیم، با اشتیاق آن را خریدیم و خواندیم.

زندگی فرّخی مقارن است با یک دوران پرمعنای تاریخ ایران، یعنی زمانی که مشروطه در گریودار آمدن است. استعدادهای تازه‌ای برای نوشتن سر برآورده‌اند، و در واقع یک جنبش روحی برای مردم حاصل شده، بدان امید که دوران استبداد به سر آمده است، و آزادی روی خواهد نمود. این باعث شد که قلم‌های امیدواری به کار بیفتند اما دیری نگذشته بود که مردم با قدری سرخوردگی در امر مشروطیت روبرو شدند، زیرا دوباره نفوذهایی که نمی‌خواستند از امتیازهای گذشته خود دست بردارند، وارد صحنه گردیدند. وضع به گونه‌ای شد که این تصوّر پدید آمد که در بر همان پاشنه می‌گردد. به هر حال، این دوران خاصّ، دوران کشمکش است بر سر این موضوع که آیا حقوقی که در متمم قانون اساسی به مردم داده شده است، به اصطلاح روزنامه‌نویس‌های امروز «نهادینه» خواهد شد یا نه. فرّخی یزدی یکی از این سخنگویان بود، ما در دوران مشروطه و اندکی بعد از آن، چهار شاعر داریم که قدری به هم شبیه هستند و آنها در واقع منادیان و چاووشان یک دوران برزخی می‌باشند، و فریادشان آن است که باید از حرف به عمل آمد، و وعده‌ها را به جا آورد. یکی از این چهار تن فرّخی یزدی است، سه تن دیگر را می‌توان عارف قزوینی،

عشقی و اشرف‌الدین گیلانی نام برد. این هر چهار را باید «شهدای قلم» قلمداد کرد، ولی در میان آنان، فرّخی از همه رنج کشیده‌تر شد، زیرا سالها زندان و دربدری و شکنجه دید، شاید برای آنکه از همه لجوج‌تر و گردنکش‌تر بود. عشقی هم تا حدّی اینگونه بود، ولی زود کشته شد و خلاص گشت. نسیم شمال و عارف در تلخکامی و تنهایی مردند.

این چهار تن، نه تنها در عمر خود محروم زندگی کردند، بلکه بعد از مرگ هم، در همین پنجاه - شصت ساله در بوته فراموشی نسبی افتادند. زیرا تلاطم‌ها و ناهمواریهای دوران، مردم را دل مشغول مسائل روز خود نگاه می‌داشت، و آنها را می‌راند به جانب «اکنون‌نگری» و از گذشته‌های نزدیک و دور، و حتّی آینده، غافل می‌داشت. هر زمان مسائل خاصّ خود را داشت. مجلسی که در یزد به یاد فرّخی برپا گشت، نشان داد که یادها مرغ مهاجراند، می‌روند و بازمی‌گردند.

در این مجلس به من تأثر خوشایندی دست داد که «سرود آزادی» «فرّخی یزدی» از جانب دانشجویان خوانده شد و در پی آن سرود «ایران» آمد. دو کلمه‌ای که می‌شود گفت هر دو پر معنا هستند؟ **آزادی** برای همه مردم و بشریت و جهان، و **ایران** برای ما. چرا آزادی اینقدر معنی دار و با اهمّیت شده است؟ برای آنکه وابسته به زندگی انسان است. به سرگذشت انسان. آن تنها مفهوم سیاسی ندارد که آدمی از لحاظ سیاسی آزاد باشد، بلکه خیلی وسیع‌تر است. بشر، از آغاز اجتماع، این مفهوم بی‌نظیر را در ذهن داشته و آن را در بیابانها با خود می‌برده؛ زیرا ارتباط دارد با کلّ ماهیت زندگی. کلمه آزادی در اصل این مفهوم را می‌رساند که انسان می‌خواهد بر این شرایط و قیود خاکی جسمانی خود فائق آید؛ آن را در هم بشکنند و به مرحله بالاتری دست یابد، که آن مرحله را می‌توان «فرانسانی جسمانی» خواند. همواره این کشمکش میان روح آدمی و اندیشه و تخیل او از یک سو و این پایبندی جسم خاکی از سوی دیگر بوده است، و حلّ آن را در **گرو آزادی** می‌شناختند. مفهوم سیاسی آن تنها در این دو سه قرن مطرح شده است، وگرنه در کلّ، چشم‌اندازی خیلی وسیع‌تر و دست‌نیافتنی‌تر دارد. از این رو گفتم که برای من تکان‌دهنده بود که در زیر این سقف، در این شهر، نام آن را از تعدادی دهان جوان شنیدم و این صدای گرم امیدافروز، در این شبستان طنین انداخت. آن را به فال نیک

بگیریم.

بیاییم بر سر موضوع فَرّخی. نباید انکار کرد که در دورانی که ما در آن زندگی کرده‌ایم، اظهار نظر و ارزش‌گذاریها، در مورد اشخاص، غالباً خالی از اغراضی نبوده است. زیرا ارزش‌گذاریها بیشتر برگرد سیاست شکل گرفته، و آنگاه جریانهای تبلیغی پشتوانه‌اش بوده‌اند، و بدینگونه ارزش‌های واقعی کمتر مجال بروز یافته. به این سبب، کسانی که در سنّ پیشرفته‌تری هستند، در همین پنجاه-شصت سال اخیر کشور خود ما - و در حدّ وسیع‌ترش در جهان - ناظر چه برخاستن‌ها و افتادن‌ها که نبوده‌اند. چه شهرتهای کاذب، چه تعارف‌ها و تملّق‌ها که آمد و بعد مانند حباب محو شد. کسانی که لایق نبودند که بمانند زمانه به آنها مهلت نداد، و از کرسی تبلیغ و گزافه‌گویی به زیر افتادند.

بنابراین باید گفت که بزرگترین داور مردم هستند، در طیّ زمان. هیچ مورّخی، هیچ محقّقی نمی‌تواند، برای مدّتی طولانی، ارزش ببخشد به کسی که آن را ندارد، و بر همان قیاس ارزش هم نمی‌شود از کسی گرفت. دیرتر یا زودتر، مردم هستند که داور نهایی می‌گردند. یک مثل معروف می‌گوید: «دیر و زود دارد، سوخت و سوز ندارد» از این رو این مسأله روشن‌فکری، مسأله سواد، مسأله حسن شهرت سیاسی و فکری، موضوع پیچیده‌ای شده است. منظور آن است که به مقدار زیاد دوغ و دوشاب مخلوط گردیده. طبقه‌ای که به عنوان نخبگان فکری شناخته شده‌اند، البتّه در میان آنها بهتر و بدتر بوده‌اند، ولی در مجموع، می‌توان گفت که آنگونه که شایسته این کشور بود عمل نکرده‌اند، و دینی که به این مردم بود، ادا نشده. به این علّت من برای این دوره صدساله یک محک کلی دارم و آن این است که افرادی که جزو شناخته‌شده‌های کشور هستند، چه در مقام‌های سیاسی و دولتی و چه در مقام فکری و علمی و به آنچه گفته می‌شود «روشنفکری»، ببینیم که چه کسانی از آنها رو به مردم داشته‌اند و چه کسانی پشت به مردم. جز با این محک، نمی‌توان دآوری درست به کار بست. وقتی تبلیغات و شهرت‌های کاذب را کنار بزنیم، مُد را کنار بزنیم، حرف‌های تو خالی شعاروار را کنار بزنیم، تأثیر پول یا نفوذ یا جلوه‌گریهای دیگر را کنار بزنیم، آنچه ته آن می‌ماند آن است که چه کسی روی به مردم داشته و چه کسی نداشته. چه کسی راست گفته و چه کسی نقش بازی کرده. مردم البتّه

خوب استشمام می‌کنند، ولو دیر. هرچه دیر بشود دلیلی نیست که محو بشود. اگر کذب در کار باشد، حشش را کف دستش می‌گذارند.

به همین صد سال تاریخ ایران نگاه کنیم. بینیم چند نفر مانده‌اند که چون اسمشان بیاید مردم قیافه‌شان باز می‌شود، یعنی در ذهنشان یک جرّقه روشن ایجاد می‌گردد. بقیّه با داشتن مقامات، داشتن قدرت یا ثروت و شهرت، دوران خود را طی کرده‌اند؛ یا با بدنامی از آنان یاد می‌شود، یا در فراموشخانه تاریخ افتاده‌اند. بنابراین اگر ما به شهرت‌های گذرا اعتماد نداریم، نباید اعتمادمان را از تاریخ و از قضاوت نهایی مردم باز بگیریم.

برگردیم باز به آزادی. برای آنکه نام فرّخی یزدی، این کلمه را یادآور می‌شود. این حسن تصادف برای شهر یزد بوده است که مردی از آن برخیزد، که نام او یادآور آزادی باشد. این کلمه در آغاز مشروطه آنقدر مورد توجه بود که کسانی و از جمله فرّخی بر سر آن پای فشردند. دو کلمه دیگر هم با آن همراه بود: یکی عدالت و دیگری قانون. این سه، سه یار جدایی‌ناپذیر هستند. پس از آنکه ایران مشروطه را به دست آورد، انتظار داشت که بتواند کم و بیش به آستانه این سه عنصر راه یابد. عدالت در مفهوم وسیع آن، آن نیست که کسی به دادگستری برود و حقّ خود را مطالبه کند، بلکه آن نیز هست که تمام امکانات کشور به نحو عادلانه در اختیار مردم آن قرار گیرد و هرکسی در حدّ استعداد خود و ظرفیت وجودی خود بتواند حقّ خود را از جامعه دریافت دارد. این چیزی بود که در آن زمان چند تنی از صاحبان قلم و صاحبان فکر به دنبال آن بودند. طیّ تمام این مدّت رشته آن قطع نشده، هر چند نوسان و شیب و فراز داشته، در یک دوران اوج می‌گرفته و در دوران دیگر فروکش می‌کرده. این خود نشان می‌دهد که این چند مسأله همواره در وجدان ایرانی خلجان داشته. به محض آنکه موقعیت دست می‌داده، از نو جان می‌گرفته. البته در برابرش مشکلات به نحوی بوده که نمی‌توانسته است آن طور که باید جا بیفتد و یک سیر منظمّ در پیش گیرد. می‌رفته و بازمی‌گشته.

با این حال، این خود مایه امیدواری بوده که ریشه‌اش در آب بوده. اگر فتوری در کار می‌آمده، مربوط به شاخه‌هاست. این ریشه می‌توانسته از نو شاخه‌هایی بدواند. از مشروطه به این سو ما این بهار کوتاه و خزان دراز را در پیش رو داشته‌ایم.

اما درباره فرّخی من بی آنکه وارد جزئیات بشوم، به دو سه نکته اشاره می‌کنم. یکی آنکه چرا او برای چاره‌یابی روزه، رو به گذشته دارد، به آن چیزی که امروز اصطلاحاً آن را «باستان‌گرایی» می‌گویند. او گریزهای مکرّر به این دوران می‌زند. چنین می‌نماید که در آن زمان باب شده بود که روزگار اقتدار گذشته کشور به یاد آید و از آن سرمشق گرفته شود، برای آنکه به هر حال این سرزمین، طی هزار سال لااقل در آسیا قدرت اول بوده، و یکی از دو «ابر قدرت» جهان آن روز. ایرانی هیچ‌گاه سرفرازی گذشته خود را از یاد نبرده است. چه آن را از شاهنامه آموخته باشد، چه از تاریخ. اینکه فرّخی در غزلهایش چند بار از این موضوع یاد کرده، ناشی از روش فکری زمان و حسرت بازگشت به دوران سروری گذشته است. بخصوص در برابر پیشرفت‌های اروپاییان، این موضوع شدیدتر احساس می‌شده است.

بعضی چنین تصوّر کرده‌اند که «باستان‌گرایی» - که این سالها قدری هم با ترشروی از آن یاد می‌شود - از دوره رضاشاهی باب شده، و حال آنکه چنین نیست، سالها پیش از شروع مشروطه توجه به گذشته افتخارآمیز کشور در میان روشنفکران، و حتی کارگزاران حکومت شیوع یافته بوده پیش از آن هم از طریق شاهنامه، یاد آن همیشه زنده بوده. مردم نوعی جوهره حیاتی دیده بودند در قومی که به هر حال طی مدّتی دراز قدرتمند مانده بود و توانسته بود سروری کند. همواره این آرزو و کنجکاوی بوده است - بخصوص در دوره‌های ضعف و پراکندگی - . اکنون چند مثال در این باره از فرّخی:

حالیا کز سلم و تور و انگلیس و روس هست

ایرج ایران، سراپا دستگیر و پای بست

یعنی ایرج ایران (مردم) در دام افتاده و دست و بالش بسته شده، ولی سلم و

تور که روس و انگلیس باشند، میدان‌دارند. یا:

جای زال و رستم و گودرز و گیو و توس بود

نی چنین پامال جور انگلیس و روس بود

و نیز این شعر:

تا کیومرث بهار آمد و بنشست به تخت

سر شکوفه زد، سیامک سان از شاخ درخت

غنچه پوشیده چو هوشنگ، زمرّدگون رخت

بست تهمورس بر دیو محن سلسله سخت

حرف بر سرگشاد و بست کشور است که از کجا باز می‌شده و از کجا بسته.

تمثیل‌های همه اینها از قهرمانهای شاهنامه گرفته شده است.

فَرّخی دو اصطلاح به کار می‌برد، که باز این تصوّر پیش آمده که زائیده دوران

بعداند، آن یک کلمه توده و دیگری کلمه ارتجاع است. البته این دو کلمه، بعد از

شهریور بیست کاربرد وسیع یافتند، ولی پیش از آن هم به کار می‌رفته‌اند، وی در

شعرهایش آنها را می‌آورد.

صفتی که در زندگی فَرّخی قابل توجه است، سرسختی و شهامت اوست. در

فضای فکری‌ای که اکثر مردم یا بی‌طرف و ساکت بودند، و یا همراه با قدرت، از

مفاهیمی چون آزادی و قانون و عدالت حرف زدن کار آسانی نبوده؛ زیرا حکومت

وقت، آنها را بر ضدّ خود تعبیر می‌کرده و مجازات‌های سنگین به کار می‌بسته. کسی

که روزنامه می‌نویسد یا قلم به دست دارد، اگر هم‌مقدم با دستگاه حاکم حرکت کند،

کاری نکرده. در بسترگر می‌خواهبیده، هنر آن است که به واقعیت و به مصلحت

کشور پای بند بماند، صرف‌نظر از عواقبی که به دنبال می‌آورد.

شعرهای وطنی فَرّخی جزو مؤثرترین آثار دوره مشروطه‌اند:

مرا بارد از دیدگان اشک خونی بر احوال ایران و حال کنونی

غریقم سرپای در آب و آتش ز آه درونسی، ز اشک بیرونی

چه شد ملت‌ی را که یزدان ز قدرت همی داد بر اهل عالم فزونی

در میان آن همه تب و تاب‌ها، یک بیت امیدبخش هم دارد:

دلَم از این خرابیها بود خوش زانکه می‌دانم

خرابی چون که از حد بگذرد، آباد می‌گردد

این بیت اشاره دارد به اصل بسیار مهمّ واکنش، یعنی امری که چون در زمانی به

درجه افراط رسید، واکنش معارض خود را ایجاد می‌کند، بنابراین از دورانهای

سخت کشور نباید نومید بود، تعجّبی ندارد که «پایان شب سیه سفید» باشد.

شیراز، یادبود حافظ

گویا امسال، بیشتر از سالهای دیگر، باد بر بیرق حافظ وزان بوده است. طیّ ماه مهر، پا به جلسه‌ای ننهادیم، مگر آنکه حرف حافظ در میان باشد. نخست در شیراز که شهر اوست. شیرازها ۲۰ مهر را زادروز او قرار داده‌اند و می‌خواهند هر ساله در آن مراسمی برپا کنند. از یکی از ادبای فارس پرسیدم: «مردی که حتی سال تولّدش مشخص نیست، چگونه روز زادن او را با این دقّت تعیین کرده‌اید؟» بالحنی که البته به شوخی شبیه بود جواب داد: «چون حافظ از مهر و مهربانی زیاد حرف زده، ماه مهر را برای او برگزیدیم، و چون شعر خوب گفته، نمره ۲۰ برایش قائل شدیم!»

سؤال عمده‌ای که در برابر حافظ مطرح است آن است که علت رویکرد مردم به او تا این پایه در چیست، که بخصوص در این پنجاه سال اخیر اوج گرفته است؟ در گذشته مردم از حافظ خوششان می‌آمد و از او فال می‌گرفتند، ولی این جنبه فردی داشت، جواب معضل اجتماعی را از او نمی‌خواستند. اکنون جمع، جای فرد را گرفته، زیرا یک سلسله مسایل مشترک، مردم امروز را با هم، هم‌سرنوشت کرده. به این حساب حافظ برای آنان معنی دارتر از گذشتگان شده است.

آیا ربایشی را که ما در این چند دهه به جانب حافظ پیدا کرده‌ایم، باید چنین تعبیرش کرد که **حافظ زده‌ایم**؟ حافظ‌زدگی یعنی چه؟ یعنی گاه از او تسلی می‌جوییم، گاه از او سؤال می‌کنیم، و در مجموع او را سخنگوی «اندوه و امید» خود کرده‌ایم. تا زمانی که حافظ را می‌پسندیم، تا زمانی که او بر دل ما می‌نشیند، باید چنین

پنداریم که گیری در کار ماست. نوعی عارضه تاریخی در درون ما لانه کرده، نوعی احساس کمبود در زندگی عمومی، جویندگی و نیابندگی؛ وگرنه دلیلی نبود که با مردی که ششصد و پنجاه سال پیش زندگی می‌کرده تا این حدّ خود را دمساز بیابیم. شخصیت او نیز نه کمتر از شعرش غرابت دارد. یک فرد چون هزاران فرد دیگر که در کوچه‌های شیراز راه می‌رفتند، با همان نیازها و ضعف‌ها، یک «پشمینه پوش»، یک گوشه‌نشین بی‌ادعا، که نه سفر کرده، نه تجربه‌ای اندوخته و نه در ماجرای مشارکت داشته، چگونه توانسته است اینگونه بر روح تمدن و سرنوشت ایرانی استیلا پیدا کند و برگره‌های کور زندگی انگشت بگذارد؟

اینکه حافظ لقب «لسان‌الغیب» به خود گرفته، برای آن بوده که به وجدان آگاه ایرانی نقب زده. هیچ کس دیگر در زبان فارسی مانند او آسمان و زمین و را به هم ندوخته است. شعرهایش فضای بی‌انتهای آسمان را در برابر چشم می‌نهند، و در عین حال بوی زمین، بوی گل و گیاه، بوی باده و بوی گرمای تن آدمی از آنها برمی‌خیزد. این پیوند جسم و جان است که گفته‌های او را تا این پایه دلنشین کرده است.

از سوی دیگر وقتی در اولین غزل می‌گوید:

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها؟

آیا نه آن است که زبان حال ایرانی را می‌سراید که در یکی از ناامن‌ترین نقطه‌های دنیا، ماجراهای شگرفی را از سرگذرانده؟ «لشکر سلم و تور در آن گم شده» و «جرس فریاد می‌دارد که بر بنید محمل‌ها؟».

رمز کار حافظ در چیست؟

تنها جوابی که دارم این است که ایران کشور عجایب است. در دورانی فریدون و گودرز و بیژن پروراند، و در دورانی «شمس پرنده» و «حافظ پشمینه پوش»، و هنوز هم از غافلگیر کردن و متحیر کردن باز نایستاده.^۱

۱. چکیده‌ای بود از آنچه در مجلس شیراز گفتم.

در شب شاعرانه‌ای که در حافظیه ترتیب داده بودند، فشار جمعیت، بخصوص جوانان، به حدی بود که جای سوزن انداختن باقی نمی‌گذاشت، و مردم ساعت‌ها سرپا ایستادند. می‌خواستند در کنار سبزه و گل و چراغ و تربت خواجه شیراز، روح خود را با موسیقی و کلام صیقل دهند. دوسه غزل از حافظ و مولانا با صدای خوش هم‌آواز خوانده شد که در شب پاییز، فضا را بهارافشان کرد. بار دیگر گواه بر آن بود که ایرانی در جستجوی بهشت گمده‌ای است، و در هر فرصت برای شنیدن صدای پای آن گوش فرامی‌کشد.

(مهر ۱۳۷۹)

یزد و حافظ

یزد تنها شهری است که حافظ به آن سفر کرده، یا از سفر خود به آن یاد نموده، در غزل معروف:

نماز شام غریبان چو گریه آغازم به مویه‌های غریبانه قصه پردازم
با دلتنگی از این سفر حرف زده که مربوط به حاکم شهر بوده است، نه مردم آن.
البته زندگی اهالی شهر هم جدی‌تر و سربه راه‌تر از آن بوده که بتواند باب طبع رندی
چون حافظ قرار گیرد. به هر حال، جوانان دانشگاه یزد که انجمنی به نام «پویا»
تشکیل داده‌اند، خواسته بودند نسبت به کسی که تا این پایه توانسته است با مردم
امروز همدردی و همدلی نشان دهد، ابراز حقیقت‌سناسی کرده باشند. از این رو در ۲۷
مهر مجلسی به یاد حافظ ترتیب دادند.

حرف‌هایی را که در آن مجلس زدم نخواستم که تکرار حرفهای شیراز باشد، و
چون نوشته نبود، باید از نوار پیداه شود و سپس انتشار یابد. آخرین نکته‌ای که کمی
به شوخی در آن عنوان کردم یادی از امیر مبارزالدین بود که مدتی هم حاکم یزد بوده
و معین‌الدین یزدی، صاحب کتاب «مواهب الهی» خیلی با ستایش از او یاد کرده
است.

گفتم: ما باید نسبت به مبارزالدین محمد قدردان باشیم که حکومت چند ساله
او بر فارس، موجد و الهام‌بخش بعضی از بهترین غزلهای حافظ گردید. او که تا چهل
سالگی از ارتکاب «مناهی» ابا نداشته بود، پس از رسیدن به حکومت در شیراز و

قتل شیخ ابواسحق اینجو، با تغییر مسیر، یک دور بگیر و ببند و اختناق مَشْرَعانه را آغاز کرد که تا آن زمان در تاریخ فارس سابقه نداشته بود، و حافظ توانست از این طریق، عمق تزویر را به نحو دست اول تجربه کند. هم چنین سرنوشت نهایی این مرد هم که به دست پسرش کور و عزل شد، برای خواجه شیراز مایه تأمل و تنبّه بود، و او را در این باور ریشه دار پابرجا کرد که: هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت....

میبد

سفر به میبد به دعوت «انجمن فرهنگی» این شهر صورت گرفت، شهری که پیشینه قدیمی دارد. ابوالفضل رشیدالدین میبدی از آن برخاسته که شاعرانه ترین تفسیرها را نوشته، و امیر مبارزالدین معروف چندی در آن حکومت داشته. او در آغاز «راهداری» میبد و ندوشن را بر عهده داشت، بعد از آنجا سر برآورد و به فرمانروایی فارس رسید.

در این سه دهه اخیر میبد جنب و جوش نمایانی داشته. کارخانه‌هایی در اطرافش ایجاد گردیده، تا صفت صنعتی بودن را با خود همراه کند، و از سوی دیگر، آموزش و فرهنگ را نیز از نظر دور نداشته. به من گفتند که هم اکنون شصت هزار دانش آموز دارد که به نسبت جمعیت شهر، گویا بالاترین رقم در تمام ایران باشد؛ نیز دو دانشگاه با شش هزار دانشجو. سه چهار ساعتی در آن به سر بردیم. در ملازمت فرهنگیان و سردمداران شهر در کوچه‌های تنگ و باریک، با دیوارهای چینه‌ای، قدم زدیم. شاخه‌های انار، مانند پرده نشینان قدیم که کنجکاو رهگذران بودند، سر از دیوار برآورده بودند. این کوچه‌ها بسان مویرگهای تاریخ هستند و مرا به یاد کودکی خود می‌انداختند. چه تفاوتی است میان گِل و سیمان، میان خاک و آسفالت! البته کاربرد مهم آسفالت و سیمان را کسی منکر نیست، ولی این هم قابل انکار نیست که میان ما و خاک طبیعی، خاکِ مادر، پیوندی ناگسستنی است. در ژرفای روح خود فراموش نمی‌کنیم که از آن آمده‌ایم و به آن بازخواهیم گشت. روی خاک که قدم برمی‌دارید احساس می‌کنید که در خانه خود هستید. در این کوچه‌ها چنین حالتی بود.

سخنرانی در تالار دانشگاه میبد بود و خواستند که از «ایران» حرف بزنیم. من

سخن خود را با این بیت حافظ آغاز کردم:

دوستان عیب من بی‌دل حیران مکنید
 گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم
 گفتم که این زبان حال ایران است. اگر خود را «بی‌دل و حیران» می‌خواند، برای آن است که همواره در پی جستجوی «صاحب‌نظری» بوده تا گوهر وجودی خود را در اختیار او بگذارد. خطابش بیشتر به مردم کشور می‌شود، زیرا اکنون دیگر موضوع فرد یا افرادی در میان نیست که اداره کار را در دست بگیرند، کل جامعه مطرح است، و باز برگشتم بر سر این حرف که اگر کشوری مانند ایران توانسته است طی لاقبل سه‌هزار سال دوام تاریخی خود را نگاه دارد، لابد دارای «جوهره» ای است. در این دنیای پرتب و تاب، باید این «جوهره» را که قرن‌ها بود ناکارساز مانده بود، بازیافت. وقت بسیار تنگ است. به قول سعدی:

گر بخواهی که بجویی دلم امروز بجوی
 ورنه بسیار بجویی و نیایی بازم؟

دیدار از ندوشن

در یزد فرصتی پیش آمد که پس از چند سال دیدار کوتاهی از زادگاه خود ندوشن داشته باشم. این بار دستاویزی هم در کار بود، بدین معنی که می‌بایست در افتتاح یک «خانه فرهنگ» حضور یابیم. این «خانه فرهنگ» در محوطه‌ای بنا شده بود که در گذشته خانه قدیمی خانواده ما بود و آن را به فرهنگ ندوشن اهداء کرده بودیم. خوشوقت بودم که جایی که پر از خاطره کودکی و نوجوانی من بود، و سه نسل از ما در آن عمرگذرانده بود، اکنون به کتابخوانی اختصاص می‌یافت.^۱

به دشواری می‌توانستم زادگاه خود را بازبشناسم. همه چیز همان و نه همان. در حوالی خانه پیشین ما گروه انبوهی از مردم ده جمع شده بودند. برای من بی‌اندازه هیجان‌آور بود که با آنها دیدار داشته باشم. یک خیل زنها با چادر، پشت بام خانه مجاور صف کشیده بودند که منظره بسیار پرمعنایی بود، نمونه اصیل زن ایرانی: نجیب، صبور، زحمتکش، مصیبت‌کش، انتظارکش؛ زیرا همیشه غم و رنج زندگی برای آنها بیش از شادایش بوده. مردم حاضر از من خواستند که برای آنها چند کلمه حرف بزنم.

از جمله گفتم: «بسیار شادمانم که خود را در میان شما می‌بینم. من به این ده، به

۱. برای ایجاد بنای این کتابخانه نخست چهل سکه بهار آزادی از جانب دکتر شیرین بیانی اهداء گردید (که به عنوان جایزه کتاب سال دریافت کرده بود) سپس یکصد سکه از جانب آقای مهندس سفید، استاندار وقت یزد بر آن افزوده شد. بقیه از طریق مردم ندوشن و اداره ارشاد تأمین شده است.

شما به پدران و مادران شما مدیونم. از دسترنج شما و زحمت شما بود که توانستم راه خود را بپیمایم. از این جا بود که ایران را شناختم.»

نظرم این بود که اگر چیزی در زندگی به دست آورده‌ام برای آن است که ریشه آن از این ناحیه محقر، دورافتاده و کم‌نعمت آغاز شده است، و باید به آن حقشناس بمانم. اگر در یک شهر بزرگ به دنیا آمده بودم به گونه‌ای دیگر می‌شد.

خوشحال بودم که جوانانی که از این ده بیرون رفته و در نقطه‌های دیگر کشور پراکنده‌اند، همگی کم و بیش در کار خود موفق بوده‌اند، و نیز این خشنودی را داشتم که نوجوانان ده از دختر و پسر، می‌توانستند در این محوطه با کتاب سر و کار پیدا کنند و چشم خود را به روی جهان و زندگی بگشایند، و کشور بزرگ خود را بشناسند.

بعد، از همسرم دکتر شیرین بیانی خواسته شد که او نیز چند کلمه‌ای بگوید. او که تاریخ‌دان است این نکته را ضمن صحبت با لحن نیمه شوخی ادا کرد که در عین حال خالی از واقعیتی هم نیست.

گفت: «در دورانی که هنوز سرزمین‌های تازه‌ای کشف نشده بود، ایران در مرکز جهان شناخته شده قرار داشت، نقشه جغرافیا این را گواهی می‌دهد. شهرستان یزد در مرکز ایران واقع است، و ندوشن در میان اصفهان و فارس و یزد، مرکزی‌ترین آبادی خاک یزد است. بنابراین نباید آن را دورافتاده گفت. می‌شود نقطه‌ای در مرکز دایره جهان!»



برای بازگشت به یزد، راه دیگری در پیش گرفتیم که از میبد می‌گذشت. بار دیگر دو ساعتی در میبد توقف کردیم. دوستان خواستند که از کارگاه گلیم‌بافی و سفال‌سازی محل دیدن کنیم که هر دو محصول دستی معروف این شهراند. کارگاه سفال‌سازی برآستی دیدنی بود. استاد کوزه‌گر، شوخ و چالاک، پشت چرخ نشسته بود، و گل نرم را، به نرمی اندام انسان، ترکیب می‌بخشید.

می‌کرد دلیر کوزه را دسته و سر از کله پادشاه و از دست گدای در محوطه بسیار وسیعی، صدها کوزه و ظرف و گلدان و صراحی چیده شده بود، بعضی خام و بعضی می‌بایست نقش بر آنها افکنده شود. یک منظره سراپا

خیّامی:

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش؟
یک ماه پیش از آن، نظیر همین منظره را در «لاله‌جی» همدان دیده بودیم. همان
چرخ و همان گِل و همان ردیف ظرف‌ها، خاموش و گویا، بی‌جان و زنده. همان
استاد کوزه‌گر بود و همان چرخ، که تنها تفاوتی که با چند هزار سال پیش دارد آن
است که اکنون با برق کار می‌کند. گمان می‌کنم که این چرخ، تقلیدی است از
تصویری که پیشینیان از گردش گردون داشتند، و یا برعکس، چرخ آسمان از
دستگاه‌های چرخنده زمینی قیاس گردیده است. در هر حال، به نظر می‌آمده که
سازندگی در گردندگی شناخته می‌شده.

(پاییز ۱۳۷۹)

کاشان، یادبوددهخدا

سفر کاشان به دعوت عده‌ای از جوانان این شهر پیش آمد که میل داشتند مجلس بزرگداشت و یادبودی برای علی اکبر دهخدا برپا گردد. از اینکه به این فکر افتاده بودند نشانه آن بود که چیزی در جوانان بیدار شده است که در هر فرصتی به گونه‌های مختلف خود را نشان می‌دهد. در باغ فین به گروهی از دانشجویان دختر و پسر برخوردیم که به عنوان «گردش علمی» از اصفهان و همدان آمده بودند. جاذبه فین آنان را به آنجا کشانده بود، به سبب دو چیز کم‌نظیری که دارد: یکی آن چشمه جوشان که نشانه وفور و آبادانی است، و دیگری حمام، که خاطره امیرکبیر در آن در رفت و آمد است. یکی از آبادانی حرف می‌زند و دیگری از مرگ، ولی هر یک پیامی با خود دارد که باید شنید.

آنچه من طیّ یک گفتار کوتاه در مجلس دهخدا گفتم این بود که بهترین تجلیل از بزرگان گذشته آن است که از زندگی آنان سرمشق بگیریم. آنگاه دوره‌های چهارگانه زندگی دهخدا را اینگونه برشمردم:

وی در دوره معاصر یکی از نادر دانشمندانی بود که دانستند چگونه زندگی کنند، و موفق عمر به سر برند. نخست در بحبوحه جریان مشروطه با آزادی‌طلبان همقدم شد، و استعداد خود را در راه روشنگری به کار انداخت. نوشته‌های «چرند و پرند» او در روزنامه صوراسرافیل، با آن طنزگیرا، بسیار مؤثر واقع شد. بعد پس از کودتای محمد علی میرزا و توپ بستن مجلس، چون محیط را مساعد ندید، به اروپا

پناه برد، و در آنجا هم آرام نشست.

مرحله سوم زندگی او با دوره رضاشاهی شکل می‌گیرد. چون دیگر سیاست را بی‌فایده دید، در خانه نشست و به تحقیق ادبی پرداخت که دو اثر گرانقدر، امثال و حکم، و لغتنامه محصول آن دوران است. دهخدا خوب احساس کرد که وقت آن رسیده که ادبیات به میان مردم بیاید و از این رو امثال فارسی را گردآوری کرد که خزانه بزرگی از حکمت عامیانه ایرانی است. او این باب را گشود و بعد صادق هدایت به آن پر و بال داد، و صبحی قصه‌ها را گرد آورد. همزمان با دهخدا، جمال‌زاده «یکی بود و یکی نبود» را به بازار آورده بود.

دهخدا این روشن‌بینی را داشت که اقتضای هر زمان را درک نماید، و به عنوان یک انسان آگاه و مسؤولیت‌شناس، حق آن را ادا کند.

ملی شدن نفت و نهضت مصدق، چهارمین مرحله زندگی او را پیش آورد، و او از همقدمی با آن بازماند. پس از شکست نهضت و کودتای ۲۸ مرداد، مانند همه کسانی که صمیمانه با مردم همراه شده بودند، رنج‌ها و اهانت‌هایی را تحمل کرد. وی از نادركسانی بود که در یک دوران پرحادثه و متغیر دانست چگونه زندگی کند، و در همه این مراحل با احترام زیست. سر توفیقش این بود که به دو قائمه بزرگ و بنیادی دست زد، و خود را از آن دو جدا نکرد: یکی مردم ایران و دیگری فرهنگ ایران:

هزار بادیه سهل است با وجود تورفتن وگر خلاف کنم سعدیا به سوی تو باشم

(بهار ۱۳۷۹)

شیراز؛ همایش مدرّسان زبان و ادبیّات فارسی

این مجلس از ۱۸ تا ۲۰ اردیبهشت، در شیراز برگزار بود، و گروهی از استادان زبان و ادبیّات فارسی که از اطراف آمده بودند در آن به سخنرانی پرداختند. گرچه هر سخنرانی به موضوع خاصی می پرداخت، محور اصلی گسیختگی نسل کنونی از ادبیّات گذشته اش بود. گله‌هایی از کتابهای درسی به میان آمد، از نحوه تدریس، از برنامه و از اینکه بر آموزش ادبی رکود سردی حکمفرماست. مشکل، در تناقص میان عظمت کار و فقر برخورد است. زبان فارسی مهم‌ترین سرمایه این کشور بوده است، و ادبیّات فارسی هم در طی این هزار و صد سال، کلّ نبوغ و استعداد و حسرت و آرزوی ایرانی را در خود تبلور داده است. تفکر ایرانی بیش از هر چیز در ادبیّات و بخصوص شعر انعکاس یافته که حاصلش یکی از غنی‌ترین خزانه‌های ادب در جهان است. ما طی این دوران بسیاری از چیزها را از دست دادیم، اما در ازایش، چند شاهکار شعر گرفتیم. اکنون نمی‌دانیم که با این سرمایه هنگفت چه بکنیم. بار آن بسیار سنگین‌تر از حوصله و توانایی امروز ما بوده است. در برخورد با تمدن فرنگی، تزلزلی که در فکر ما پدید آمد، دید ما را نسبت به همه آنچه در گذشته داشتیم، با تردید و آشفتگی روبرو کرد. از یک سو، ستایش‌های اغراق‌آمیز بوده است، بی همراه با عمل، و از سوی دیگر تخطئه سبکسرانه. در این

میان آنچه کم‌توان بوده، نقد درست است که گاه را از دانه جدا کند، و جنبه‌های زنده و شاداب ادب فارسی را در برابر چشم بنهد.

در درجهٔ اوّل باید یک جوّ خواستن و جدّی بودن در کشور حکمفرما گردد. یک ورزش نسیم فکر. چنانکه می‌دانیم زبان دو نوع کاربرد دارد: یکی آنکه وسیلهٔ تفهیم و تفهّم روزمرّه باشد، ارتباط اجتماعی میان افراد برقرار کند.

دوم آنکه مرکب فکر باشد. اندیشه را به کار بیندازد و بالش دهد. در این صورت، در زمینه‌های مختلف، و از جمله ادبیّات، رابطهٔ متقابل زبان و فکر کارساز می‌شود. اگر فکر پر بسته بود، زبان امکان گشایش نمی‌یابد، و همه چیز گنگ‌وار حرکت می‌کند. ادبیّات گذشته نیز از راه یافتن به امروز متوقّف می‌ماند. ما نسل کنونی را سرزنش می‌کنیم که چرا به آثار بزرگ ادبی خود دل‌بستگی نشان نمی‌دهد، اما این را از یادی می‌بریم که چیزی به آنان عرضه نمی‌کنیم که شایستهٔ دل‌بستن باشد. طرز عرضهٔ ادبیّات لنگی دارد. روح از آن غایب است، ظاهراً یک ترس نامرئی از فکر کردن پدید آمده که به ادبیّات نیز تسری یافته.

این یک گرایش طبیعی است که هر خواننده - چه جوان و چه پیر - علاقه به اثری نشان دهد که پاسخی به سؤال‌های او بدهد، ندهای درونی او را نوازش کند. اگر فلان نویسندهٔ آمریکای جنوبی این کار را کرد، به جانب او روی برده می‌شود. نه آن است که ادب فارسی توانایی پاسخ دادن را نداشته باشد. نه، همه چیز در آن هست، ولی باید آن را از درون آن بیرون کشید.

آثار بزرگ، محصول مشترک بشراند، و امروزه با سرعت ارتباط‌ها، به جانب هم راه می‌گشایند. ادبیّات هر کشور، هم متعلّق به خود است، و هم متعلّق به کسان دیگر. نیازهای مشترک بشری، مستلزم گوش دادن به ندای مشترک شده است.

در این میان فرصتی پیش آمد که بار دیگر از خرابه‌های تخت جمشید دیدن کنیم، هیچ خرابه‌ای در سراسر کرهٔ خاک به عظمت و حشمت و عبرت این چند ستون و چند دیوار فروریخته نیست.

در زیر آفتاب عصرگاهی روان شدیم، که قدم به قدم بر روی تاریخ و آرزوهای منجمد گذشتگان گام برمی‌داشتیم. تخت جمشید نشانه‌ای است از خضوع بشر،

زیرا دمبدم می‌گویند که همه چیز به ارادهٔ اهورامزدا صورت می‌گیرد، و در عین حال بلندپروازی بشر را می‌رساند، زیرا می‌خواهد به خلق آثاری دست بزند که نموداری از هم‌چشمی با آسمان باشد، هر زمانی به نوعی: از نوع همین بنا، از نوع کتابهایی چون شاهنامه و مثنوی، و امروزه از نوع سفینهٔ فضایی.

تخت جمشید به این قصد ساخته شده است که نمودار قدرت جهان‌مداری هخامنشی باشد، زیرا سودای حکومت جهانی را در سر می‌پروردند. اینکه یک چنین عظمتی به آن بخشیده شده، و چندین ملّیت که همه زیر دست ایران بودند در ساختن آن مشارکت داده شدند، می‌بایست نشانه‌ای در جهان بگذارد که بگوید: ما قوم اول هستیم. این معنا از سراسر اجزاء فروریخته مستفاد می‌شود: از تلفیق معماری چندگانه - که مبین تلفیق تمدن‌هاست - از نقش‌های حجاری شده که نمایندگان ملّیت‌های گوناگون را اطاعت‌پذیر ایران می‌شناساند، از انضباط و استحکامی که در چهره‌هاست، از سنگ‌های جسیم که علامت قدرت است، از نقش نبرد عنصر خوبی با بدی، و به طور کلی در حالت کیوان‌شکوهی که در کل بنا دیده می‌شود، و قصد بر آن بوده که بی‌نظیر باشد و بی‌نظیر بماند.

بی‌جهت نبود که اسکندر پس از غلبه بر ایران، فرمان آتش زدن آن را داد، زیرا با این عمل خواست نشان دهد که به اقتدار حکومت هخامنشی خاتمه داده است. این آتش زدن جنبهٔ نمادی داشت، حاکی از آن که دوران سیادت شرق به سر آمده، و اکنون نوبت غرب است. ایران طی دو قرن نمایندهٔ تفوق شرق شناخته می‌شد، و غرب دست‌نشانده‌ای بیش نبود. هنگامی که از فراز نگاه می‌افکنید، بر کاجهای جوان و خاک پیر، یک منظرهٔ خیّامی می‌بینید و تناوب طلوع و افول، گردش توقف‌ناپذیر، همه چیز برگذر؛ گویی آنچه می‌ماند، چکیده و جوهری از هستی بشر است، به صورت یک قطره که حافظ آن را «صدای سخن عشق» می‌نامید. همهٔ آنچه به نام تمدن و فرهنگ بر جای مانده، مجموعهٔ این قطره‌هاست؛ گاه به صورت بناهایی که از باران و تابش فناپذیر می‌شوند و گاه به صورت کاخ سخن که گزند زمان بر آن عارض نمی‌گردد.

شبانگاه به زیارت آرامگاه حافظ رفتیم. از همان دهانه که وارد می‌شوید نسیم

اطلسی و بنفشه، همراه با بهار نارنج، که بوهای خود را در هوا به هم می‌آمیزند، به پیشواز شما می‌آیند و آنگاه خود بنا، که توانسته است در سادگی خویش کلّ ظرافت و نجابت ایران را در خود تجسّم دهد.

نمی‌گوییم که مهم‌تر یا شکوهمندتر از آن دیده نشده است، ولی این را می‌گوییم که از این لطیف‌تر جایی را در سراسر ایران ندیده‌ایم. غزلی که بر سنگ‌گور حافظ نقرگردیده‌گویی عجبی دارد. نوسان میان جسم و جان است، اینکه جسم به بلندی جان برکشیده شود، و جان در قالب زیبایی جسم خوش‌نشین گردد.

حرف بر سر معشوقی است که می‌شود در تمنّای وصل او از سر جان و جهان گذشت، ولی او روح و طیف نیست؛ نفّس گرم، چنبر بازو و آغوش فراگیر دارد، و حتّی می‌تواند عامل این اعجاز بشود که اگر کسی شبی با او به سر بُرد، پیریش به جوانی بدّل گردد.

برای آنکه بینیم سلطنت تن تا چه پایه است، به این دو بیت غزل اشاره کنیم:
 خیز و بالا بنما ای بُت شیرین حرکات کز سر جان و جهان دست‌فشان برخیزم
 روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم
 برای دیدار نشان دادن باید جسمیّت داشت.

زیارت دیگر از آرامگاه سعدی بود. این سؤال بزرگ هنوز برجاست که در فاصله صد سال، چگونه این دو تن در یک شهر پا به عرصه وجود نهادند، که نه پیش از آن و نه بعد از آن، نظیر چنین رویدادی در آن روی نداد. فارس با این دو فرزند، خود را اتّصال داد به دوران حشمت هخامنشی و ساسانی.

اما دوران اقتدار سیاسی سپری شده بود، و دیگر نوبت عشق بود.

سعدی می‌گفت:

سعدیا دور نیکنامی رفت نوبت عاشقی است یک چندی
 در آثار این دو، مزج عشق روحانی و جسمانی بنحوی صورت گرفت که نظیر آن در هیچ نقطه از جهان دیده نشده بود. در زبان دیگری عشق و زیبایی بشری بر مصطبه‌ای به این بلندی ننشسته است. تنها مولانا آمد و آن را بر اریکه‌ای دسترس‌ناپذیر نهاد. از افلاطون تا فروید، صدها کتاب معروف درباره عشق نوشته شده است، ولی چکیده حرف‌ها همان است که در این تعداد غزل سعدی و حافظ گنجانده شده است.

هنگامی که در آستانه مرقد حافظ ایستاده بودیم، دختر و پسر جوانی آمدند. دختر با رعنائی تمام به ادب ایستاد. چشم بر هم گذارد و نیت کرد. آنگاه دیوان را که در دست داشت بوسید و بر پیشانی نهاد. سپس گشود و غزلی را آهسته خواند، بدین‌گونه که پسرک که در کنارش قرار گرفته بود آن را بشنود. اما پسر حالت کم‌اعتنا داشت. پس از خاتمه غزل، از نو کتاب را بوسید و بر هم نهاد. در چشمانش برق امید و اخلاص موج می‌زد که می‌شود گفت حالت اکثر جوانان امروز است، چه خود بدانند و چه ندانند. برای آینده خود می‌خواست کلام تسلی‌بخشی از خواجه شیراز بشنود.

گفته‌ایم و می‌گویند که آرامگاه شیخ اجل آنگونه نیست که درخور این مرد بزرگ باشد. در آن تنها دو عنصری که با زیبایی و صافی شعر او هماهنگی دارند، سروهای باغ و چشمه آب روان است.

بدین‌صفت که در آفاق صیت شعر تورفت رفت دجله، که آبش به این روانی نیست باید به جای این بنا، بنایی که نمودار جامعیت این مرد باشد ساخته گردد. ما تصور می‌کنیم که عده زیادی با کمال میل آمادگی خواهند داشت که در ایجاد آن مشارکت جویند. چه خوب است که شماره حسابی اعلام گردد و به مردم ایران که توفیق خواندن سعدی را به زبان خود او دارند، و لطف بیان و ظرافت طبع و آموزش عشق را از او یافته‌اند، فرصت داده شود تا از این راه حق‌شناسی خود را به ابراز آورند.

یک سؤال در همین سفر برای ما پیش آمد و آن این بود که آیا هوای بهاری شیراز در پروردن طبع سعدی و حافظ نقشی مؤثر نداشته است؟ تصور کنیم زمانی را که هیچ‌گونه آلودگی در هوا نبوده. هیچ‌گونه صدایی که امروز هست، شهر را نمی‌آشفته، و این هوای بی‌غش سکرآور، به همراه نسیم مغربی وزان می‌شده، و طبیعت را در سرشارترین نمود خود به جلوه می‌آورده است. سعدی و حافظ بارها و بارها از این هوا و از این بهار حرف زده‌اند و گل‌سرخ و سرو را که نماینده شکفتگی و برکشیدگی روح هستند، دو همدم جدایی‌ناپذیر شعر خود کرده‌اند. با همه تفاوت‌هایی که میان مشرب این دو بزرگ دیده می‌شود، بر سر سه موضوع به هم می‌رسند، عشق، زیبایی، ستایش طبیعت.

نیشابور، کنگرهٔ خیّام

به مناسبت نهمصدمین سال درگذشت حکیم عمر خیّام، از ۲۸ اردیبهشت ۷۹ به مدّت سه روز، کنگره‌ای در شهر نیشابور برپا گشت. سازمان فرهنگی یونسکو، این مجلس را تصویب و پیشنهاد کرده بود و کمیسیون ملّی یونسکو در ایران، با همکاری وزارت علوم و وزارت ارشاد و مردم نیشابور اجرای آن را بر عهده گرفت. سخنرانیهای متعدّد در زمینهٔ آثار علمی و ادبی خیّام ایراد شد، و با استقبالی که مردم شهر، و بخصوص جوانان از آن داشتند، کنگره در جوّ بارونقی جریان یافت. در میان انبوه دانشمندان و برجستگانی که شهر تاریخی نیشابور پرورده است، خیّام و عطّار از همه درخشان‌تر بر جای مانده‌اند. آرامگاه این دو مرد که یکی نمایندهٔ علم و دیگری نمایندهٔ عرفان ایران است، اعتبار خاصی به این سرزمین بخشیده. نیشابور، در ایران بعد از اسلام مقام ویژه‌ای دارد: در دهانهٔ شرق، نهاده شده در دشتی وسیع و حاصلخیز، در دامنهٔ باشکوه کوه بینالود، در فاصلهٔ اندکی از توس، که از آنجا کشیده می‌شود تا بلخ و بخارا؛ این مجموع، خراسان بزرگ را اکنون یکی از بزرگترین ماجراهای فرهنگی و سیاسی جهان کرده است.

برای من تجدید یادی بود از گذشتهٔ دور که چند روزی را در نیشابور گذرانده بودم (یک بار در فروردین ۱۳۴۲ و یک بار در فروردین ۱۳۴۹). نیشابور که در آن زمان شهرکی بیش نبود، اکنون به شهر گسترده‌ای تبدیل گردیده است، که پانصد هزار نفوس دارد.

در مقاله‌ای که همان زمان تحت عنوان «نیشابور و خیّام» انتشار دادم (مجلهٔ یغما و کتاب صفیر سیمرخ) قدرشناسی خود را نسبت به این شهر پربار بر قلم آوردم. نمی‌خواهم بگویم «اول آن کس که خریدار شدش من بودم!» ولی در هر حال یکی از ستاینندگانش بوده‌ام. همان زمان نوشتم: «چه خوب بود دانشگاهی برای مطالعه در فرهنگ و تمدّن و تاریخ و هنر ایران در این جا ایجاد می‌گردید... نیشابور طیّ قرن‌ها مهم‌ترین مرکز فرهنگی این سرزمین [خراسان] به شمار می‌رفته... گذشته از آن، خلوت این شهر بهترین فرصت را به معلّم و دانشجو و محقّق می‌دهد... اگر قرار باشد که در برابر این هجوم تمدّن صنعتی کانون مقاومتی ایجاد شود، جایی بهتر از نیشابور به دشواری می‌توان یافت.»

هنوز این آرزو بر جای خود هست و همّت مردم منطقه را می‌طلبد که شهر خود را بر پایگاه شایستهٔ خود نشانند.
بازگردیم بر سر خیّام.

خیّام را شاید بتوان بحث‌انگیزترین چهرهٔ فرهنگی ایران خواند، که در عین آنکه حکیم، و «حجّة‌الحق» لقب گرفته است، ده‌ها کاباره و میخانه در سراسر جهان به نام او نامگذاری شده و هنوز این سؤال مطرح است که: آیا باید او را قبول کرد؟ نباید او را قبول کرد؟ چه گفته و چه منظور داشته؟ این رمز خیّام از جهتی رمز تاریخ ایران است، که بخصوص در دوران بعد از اسلام چند لایه می‌نماید و متعارض‌ها در آن دست در دست شده‌اند. این، به سبب آن است که ما طیّ دورانی دراز در سایه‌روشن زندگی کرده‌ایم، اگر نگوییم هم اکنون هم.

خیّام تنها نیست. فردوسی، عطار، مولوی، سعدی، حافظ و ده‌ها تن دیگر. یعنی هر بزرگی، هر متفکّری که از مرز متعارف درگذشته باشد، یک سلسله سؤال به دنبال خود می‌کشد.

در مورد حکیم نیشابور، این چند پرسش محتاج آنند که جوابی روشن‌تر از آنچه تاکنون یافته‌اند، بیابند:

۱- آیا آن خیّام که تعدادی رباعی به او منسوب است، همان خیّام حکیم، منجم و ریاضیدان عهد سلجوقی است؟

۲- اگر چنین است، چگونه بوده که او در زمان خود به شاعری شناخته نبوده؟

۳- اگر او همان حکیم ترانه‌گوی است، چه تعداد رباعی از زبان او سروده شده است؟

۴- تازگی بیان و فکر او در چیست که این تعداد اندک رباعی را به این پایه از شهرت رسانده است؟

۵- جهان‌بینی او چیست؟ دنیا و هستی را چگونه می‌دیده؟

۶- تأثیر وضع زمان در محتوای این رباعی‌ها تا چه پایه است؟

۷- تأثیر اندیشه علمی او در آنها تا چه پایه؟

۸- مفهوم باده، طبیعت و زیبایی در سخن او به چه کیفیت است؟

اینها چند سؤال‌اند که باید درباره آنها بررسی بشود، ولی نباید چندان امید بست که به پاسخ دقیق بتوان رسید، زیرا سیر تاریخ ایران به گونه‌ای بوده است که دوگانه‌اندیشی از فکر جدایی‌ناپذیر بماند.

گذشته از آن، کائنات عظیم‌تر از آن است که در دایره قاطع مغز بشر بگنجد. ما آنچه می‌گوییم از «کائنات مغز» خود می‌گوییم. جهان هستی، یک عالم متصوّر است. گمان می‌کنم که فردوسی آخرین حرف را زد که گفت:

از این راز جان تو آگاه نیست بدین پرده اندر تو راه نیست
مقصود البته راز رازهاست، نه اسراری که از جانب علم، مکشوف می‌شود.
ولی هدف در یافتن جواب نیست، در طرح سؤال است. بشر، سؤال‌کننده بزرگ بوده است و بزرگی ختّام نیز در همین است.^۱

آنچه نه با یقین کامل، ولی با تردید کمتر می‌توان گفت آن است که سراینده تعدادی از رباعی‌ها همان حکیم علم‌اندیش است. کسانی که نظر خلاف آن را ابراز کرده‌اند - صرفنظر از آنکه چه منظوری پشت آن بوده - نتوانسته‌اند دلایل قانع‌کننده‌ای ارائه نمایند. چون اندیشه مکنون در رباعی‌ها، ریاض خاصّی داشته است. کسان دیگر با همان سبک و لحن، چیزهایی سروده‌اند که بر سخن ختّام افزوده گردیده، و البته آنها هم مهم نیست که از چه کس باشند. حاصل استعداد و جهان‌بینی قوم ایرانی‌اند.

۱. تفصیل مطلب را در مقاله خود تحت عنوان «ختّام و درد روشن‌بینی» آورده‌ام.

در کنار آنها، رباعی‌های ضعیف و گاه سخیف هستند از دیگران، که نام خیّام بر آنها نهاده شده و باید آنها را به کلی از ساحت او زدود. فتیز جرالند انگلیسی یک خدمت به خیّام کرد و یک ناخدمت. خدمتش آن بود که با ترجمهٔ بلیغ خود او را در سراسر جهان نام‌آور ساخت، و ناخدمتش آنکه تعدادی از رباعی‌های سست به نام او اشتها داد که بر اثر آن چهرهٔ دگرگون شده‌ای از حکیم نیشابور به جهانیان عرضه گشت.

شب‌هنگام از آرامگاه خیّام و عطار دیدن کردیم. بسیار باصفا و باروح، نورافشانی خوب، و درخت‌های سربرافراخته که در بلندی خود حکایت از کوتاهی عمر آدمی داشتند. لیکن خشکسالی همه جا قدری نمود داشت و به این سبب بهار نیشابور نمی‌توانست در همهٔ رعنائی خویش، خود را به جلوه آورد. با این حال، هوا پاک و نسیم طربناک بود، چیزی که در تهران حکم سیمرغ و کیمیا دارد.

کمیسیون ملی یونسکو و نیشابوریان، همهٔ کوشش خود را به کار برده بودند که در دایرهٔ ممکن، حق خیّام ادا شود. در جلسهٔ فرجامین نظر بر این قرار گرفت که از استاد احمد بیرشک، به عنوان پیر پژوهش، تجلیلی صورت گیرد. این مرد گرامی که طیّ بیش از هفتاد سال با پشتکار، همت و زنده‌دلی، به آموختن و آموزاندن مشغول بوده، و اکنون نیز با سنّ بیش از نود، خمیده، تنها، این راه دراز را پیموده بود، و در همهٔ جلسه‌ها شرکت می‌جست، از هر جهت جلب تحسین می‌کرد.

چون او در برابر جمع قرار گرفت، با صدایی محکم و حافظه‌ای قوی نیم‌ساعتی حرف زد. تاریخ‌های گذشته را با دقت تمام بر زبان می‌آورد و نشانه‌ای که حاکی از فتور مغز باشد در سخنش دیده نمی‌شد.

آنگاه از من خواستند که چند دقیقه‌ای به این مناسبت صحبت کنم.

گفتم که دستاوردهای علمی استاد احمد بیرشک به صورت تلاش‌های آموزشی، تألیفات متعدّد، و از جمله گاه‌شماری سه‌هزار سالهٔ ایران، بر کسی پوشیده نیست، و تکرار آن در این جا، و تعارف‌ها و تکلف‌ها ضرورتی ندارد. بنابراین توصیه‌ای که می‌توانم به جوانان در این مجلس بکنم آن است که از زندگی کسانی چون بیرشک درس بگیرند. زندگی انتخاب است، اکنون بیش از گذشته، زیرا روزگار

بی‌امان‌تر شده است. باید میان کارهای کم‌ثمر و پرثمر، گزینش به کار برد، که وقت تلف نشود. این کشور به جدی بودن و آگاه بودن جوانانش احتیاج دارد. آقای بیرشک که تمام عمر کار خود را با بی‌ادعایی، بی‌نمایشی و سلامت‌نفس انجام داده است، گواه بر آن است که بزرگترین لذت در جویندگی و کشف به دست می‌آید. وی در این دوران فردی بوده است که تعادلی میان تفکر علمی و فرهنگ برقرار کرده است. ما بیش از هر چیز به این تعادل احتیاج داریم. ما برحسب طبیعت قومی خود که پرورده تاریخ و اوضاع و احوال خاص ایران است، بیشتر اشرافی‌اندیش هستیم، ولی در این دوران احتیاج داریم که آن را متعادل کنیم، زیرا علم بر جهان حاکم است، و با منطق باید اندیشید و بیان اندیشه کرد.

شعرزدگی البته طبع ایرانی را لطیف کرده است و زبان فارسی یکی از پرشعرتین و شاعرانه‌ترین زبانهای دنیاست و یکی از علل گسترش آن از دروازه چین تا مدیترانه همین است: زیرا مردم این سرزمین‌ها به تسلائی شعر فارسی احساس نیاز می‌کرده‌اند، ولی امروزه به قول رودکی «کنون زمانه دگرگشت و من دگر گشتم...» اقتضاهای دنیای جدید منطق فکری را بر ما تحمیل می‌کند.

در این پنجاه ساله اخیر که شعر با سیاست آمیخته گشت، اندیشه گروهی از جوانان رانده شد به سویی که پاسخ سؤال‌های خود را بیشتر از شعر امروز بگیرند. این، به جای خود، ولی تا کجا می‌شود از لابلای عبارات‌های مبهم - چون از غیبگوی معبد دلف - مدعای خود را بیرون کشید؟ آنچه می‌تواند روشن‌بینی ایجاد کند، آگاهی درست و اندیشه منسجم است. جوانان ما احتیاج دارند که موقعیت کشور خود و جهان را بهتر بشناسند. باید قدری تاریخ بخوانند، با علوم اجتماعی، فلسفه، شاعران ادبی و بنیادهای زندگی آشنا گردند. باید بیاموزند که چگونه از ابتدال پرهیزند. آسان‌پسند و ارزان‌پسند نباشند.

صرف نو بودن آنها را نرباید. باید بکوشند تا کفّه احساس و عقل را متوازن کنند. باید جوانان طوری عمر بگذرانند که چون پا به سن گذارند، با خود نگویند: چه عمری از ما تلف شد!

مشکل بزرگ دیگر، در فزونی کمیّت بر کیفیت است. تعداد دانشجو، دانش‌آموز و فارغ‌التحصیل خیلی زیاد شده و این مایه خوشوقتی است؛ ولی از

سوی دیگر، حاصل کار با مدرکِ در دست، متناسب نیست و جامعه نیز از جذب آن همه مدرک‌دارِ ناکارآمد عاجز است، و این عدم تعادل، کار دست مملکت خواهد داد.

نکتهٔ دیگری که گفتم در مورد زنان بود. گفتم که عصر تازه‌ای در زندگی ایران آغاز شده و آن ورود زنان و دختران به صحنهٔ اجتماعی است. این پدیدهٔ تازه، جامعهٔ ایران را دگرگون خواهد کرد. اکنون تعداد دختران دانشجو افزونتر از پسران است، و بر سر هم، بنا به آنچه می‌بینیم و می‌شنویم، آنان بیشتر از پسران دل به کار می‌دهند و دل‌مشغولی بیشتر نسبت به آینده دارند. زنان به مسؤولیت‌های اجتماعی و لزوم مشارکت خود در سرنوشت کشور پی برده‌اند. به طور کلی ما با یک سلسله جریانهای مثبت و منفی روبرو هستیم. اگر منفی‌ها تعدیل شوند و مثبت‌ها در مسیر درست بیفتند، ایران خواهد توانست بر پیری خود غلبه کند و خود را از نو برویاند. همهٔ اینها بسته به آن است که تا چه اندازه راه عقل در پیش گرفته شود، راهی که با طبع زمان، سرشت انسان، و جوانب زندهٔ فرهنگ این کشور مطابقت داشته باشد.

(بهار ۱۳۷۹)

باردیگر سعدی، اردیبهشت، شیراز

پیوند سه گانه سعدی، اردیبهشت، شیراز، یادآور بهار جاودانی ای می شود که ایرانی همواره حسرت آن را داشته. این بهار پایدار، در همه جلوه های فکری این ملت بازتاب یافته: از اسطوره جمشید و روزگار بهارافشانش، تا نوروز و فرش بهارستان، و شاهنامه و غزلها و نقش سرو همیشه سبز بر در و دیوار و پرده ها و قالی ها... بی تردید هوای بهاری شیراز جوهره خاصی داشته که دو شاعر، چون سعدی و حافظ را در دامن خود پرورده. آیا این تأثیر نسیم است که از گرمسیر و از دریا برمی خیزد و آنگاه بر فراز شیراز با وزش خنک شمال می آمیزد و بدینگونه درخت لیمو و نارنج و انار می توانند با گردو در کنار هم قرار گیرند؟ آیا وزش نمکسود دریاچه مهارلوس است که چاشنی نمک را در هوا می پراکند و حالت رخوتی می بخشد و رابطه انسان را با طبیعت رایگان تر می کند؟ نشانه اش همین امروز هم در روزهای تعطیل در «باغ دلگشا» می بینید که زن و مرد و کودک بساط چای را روی زمین پهن می کنند و به همین خوشند که ملال زندگی روزمره را با حضور سبزه و گل از در برانند.

«روز سعدی» از جانب «بنیاد فارس شناسی»، اول اردیبهشت گذارده شده است. سعدی با بهار و صحرا بهترین میانه را داشته، اما تنها چیزی را که بر آن ترجیح می نهاده، خلوت با «بهارپیکری» بوده:

بیا که وقت بهار است تا من و تو به هم
به جای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
به دیگران بگذاریم باغ و صحرا را
چرا نظر نکنی یار سروبالا را؟

نیز:

ابنای روزگار به صحرا روند و باغ صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است
لیکن چه بهتر که این دو، یعنی صحرا و دلدار، هر دو با هم در دسترس قرار گیرند:
این تویی با من و غوغای رقیبان از پس وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش؟
در نظر سعدی و حافظ، طبیعت بی جان است؛ زمانی جان می‌گیرد و روح
می‌بخشد که حضور «کبک خرامی» آن را برافروزد.

اگر سعدی در این پنجاه - شصت ساله، در مقایسه با سه بزرگ دیگر، کمتر در معرض
توجه بوده، به علت آن است که او می‌خواهد به همه جوانب زندگی بپردازد، و انسان را
بهتر از آنچه هست بسازد، و حال آنکه انسان این دوران و بخصوص جوان این دوران،
طالب یک دگرگونی بزرگ بوده، بی آنکه خود زحمت دگرگون شدن را به خود بدهد. به هر
حال ملاحظات سیاسی به کنار، سعدی هنوز در متن زندگی ماست، و از صبح تا شب، چه
در کوچه باشیم و چه در خانه، با هر قدمی که برداریم، عبارتی از وی به یاد می‌آید، زیرا
او بیشتر از هر گوینده دیگر فارسی، جامعه ایرانی را در آثار خود انعکاس داده. از آن که
بگذریم، سعدی نه تنها در اخلاق، بلکه در عشق نیز معلم اول بوده. از زمان او به این
سو، ایران آموخته است که چگونه زیبایی را قدر داند و بهتر و ماهرانه تر عشق بورزد، و
چون حافظ به دنبالش آمد، این دو، زبان فارسی را عشق‌آگین‌ترین زبان دنیا کردند....

از آرامگاه سعدی دیدار کردیم. زمین تازه‌ای به مساحت چهار هکتار، بر فضای
محوطه اضافه گردیده، که گویا باز هم وسعت بیشتر خواهد یافت. خود ساختمان
نیز باید به گونه‌ای درآید که درخور کسی باشد که بیش از هر کس دوستدار هنجار و
اعتدال و موزونیت بوده:

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است روی تو بازار آفتاب شکسته است
سفر شیراز را با زیارت حافظ روح افزاتر کردیم. حافظیه همان روحانیت
همیشگی خود را دارد، بخصوص در شب: بوی بهار نارنج است و اطلسی و شب‌بو
و سرو و روشنایی و نسیم بهاری، و برق چشم‌های مشتاق زائران برگرد سنگ
حجیم، که خفته نامدار آن، با ندای:

مژده وصل تو کوکز سر جان برخیزم...

همه زیباییان جهان را به حسن فروشی و عطف توجه به خود دعوت می‌کند.

توس و روز فردوسی

بیست و پنج اردیبهشت را «روز فردوسی» قرار داده‌اند که همه ساله در این روز مراسمی به یاد سخنسرای بزرگ ایران برپا گردد. امسال از این بابت سال پرونوقی بود و از اطراف، از دانشگاه‌ها و مجامع فرهنگی تلفن شد که چنین مجلسی دارند. متأسفانه وقت‌ها چون با هم تلاقی می‌کرد، نتوانستیم جز در سه مجلس: توس، یزد و آران بیدگل توفیق حضور داشته باشیم.

حسن توجه نسبت به اهمّیت بی‌بدیل فردوسی و شاهنامه، که اندک‌اندک سر برمی‌آورد، نشانه‌ای از بیداردلی نسل کنونی است. این آگاهی باید به صورت هوشمندانه و ژرف راه خود را بگشاید. هیچ کتابی در هیچ کشوری در سرنوشت ملت خود مؤثر نبوده است آنگونه که شاهنامه در مورد ملت ایران بوده. ما در طی این هزار سال اگر به رگم حادثات و طوفانها، بر سر پا مانده‌ایم بیش از هر چیز به برکت کتاب فردوسی است و اکنون اگر بنحوی نشان دهیم که به این امر آگاهییم و قدر آن را می‌دانیم، در واقع مَهر تأیید بر غافل نبودن خود زده‌ایم.

گذشته از فردوسی و شاهنامه، سرزمین خراسان در دوران بعد از اسلام نقش بسیار برجسته‌ای در عرصه تاریخ و فرهنگ ایران ایفاء کرده است. در کمتر نقطه‌ای از جهان دیده شده است که در دورانی نسبتاً کوتاه در حالی که اروپا در خواب‌رفتگی نسبی به می‌برد، در یک دیار، آن همه ادیب و شاعر و عالم و عارف و متفکر و انقلابی و هنرور پا به عرصه وجود نهاده باشند که در خراسان بزرگ نهاده‌اند. در

کنارش این هم بوده که به قول یکی از ایرانشناسان، در هیچ خاک دیگری به اندازه خراسان یک چنین تعداد کشته بر خاک نیفتاده، و غالب این نثار جانها بر سر عقیده و در دفاع از استقلال و آزادگی بوده. بنابراین ارج توس، ارج خراسان است، و فردوسی که آزادگی و بزرگ منشی را در زندگی خود تبلور داده است، در واقع روح تمدن ایران را بازتاب می‌دهد.

در سخنرانی‌ای که در مجلس فرودسی در مشهد داشتم بر چند نکته تکیه کردم:

یکی آنکه زندگی شخص فردوسی هم‌آهنگ است با محتوای کتابش. در زبان فارسی کس دیگری را نمی‌شناسیم که مانند او همانگونه که گفته و نوشته است، زندگی کرده باشد. در نزد هر دو - گوینده و کتاب - همان روح آزادگی، محور کار است. آزادگی به مفهوم وسیع، یعنی حقّ انسانیت را ادا کردن. ایستادگی فردوسی در برابر محمود، که تجسم استبداد بود، یادآور ایستادگی رستم می‌شود در برابر کاووس (داستان رستم و سهراب)، و اگر شمع آزادی‌طلبی ایرانی در طیّ این هزار ساله سوسو زده است، و در برابر عارضه‌های توان‌فرسا از نفس نیفتاده، برای آن است که از این شعله مایه گرفته است. مانند شمعی که دشوار می‌سوزد، ولی خاموش نمی‌شود، و حافظ درباره‌اش گفت:

بی‌جمال عالم‌آرای تو روزم چون شب است

با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

نکته دیگر آنکه شاهنامه نه کتاب خاصّ یک ملت، بلکه کتاب جهانی است. خطاب جهانی دارد. چون در سراسر شاهنامه از نبرد نیکی با بدی حرف زده می‌شود، می‌نماید که موضوع شامل همهٔ مردمان و سرزمین‌هاست، نه یک کشور. همان بیت اوّل کتاب که می‌گوید:

به نام خداوند جان و خرد کز این برتر اندیشه بر نگذرد

کلّ وجود را در جان و خرد خلاصه می‌کند، یعنی زنده بودن و راه و رسم زندگی را شناختن، بدانگونه که مجموع بشریت را دربرگیرد. اندرزاها و تأمل‌های کتاب هم ناظر به همهٔ جهانیان است.

به طور کلی شاهنامه زندگی را بر سه ستون قائم می‌دارد: خرد، داد، آزادگی.

خرد، حاصل تجربه‌های انسانی است، در جهت آسایش خلق و تعالی. *داد*، موازنه و اعتدال را در همهٔ شوون می‌جوید و حق هر کس را در حدِّ استحقاقش ادا کرده می‌خواهد. *آزادگی*، بر وفق شرف انسانی زندگی کردن است، یعنی پذیرفتن این اصل انسان فراتر از یک موجودِ خورنده و خوابنده است.

موجب خوشوقتی است که در این روزگار، نه تنها مردم، بلکه حکومت نیز به اهمّیت محوری شاهنامه بی‌توجّه نمانده است. این نقطه‌ای است که مردم و حکومت به نحوِ تامّ و خالص می‌توانند در آن میعادگاه بیابند. «ستاد احیاء توس» که در سال ۱۳۷۵ از جانب حکومت پایه‌گذاری شد و اعلام رسمی آن در شهریور ۱۳۷۸ صورت گرفت، قدم اوّل در این راه است. برنامهٔ مفصلی ارائه گردید که شهر زادگاه سخنسرای بزرگ به صورت یک مرکز رفیع فرهنگی درآید، آنگونه که در بعضی از کشورها برای بزرگان فکری و فرهنگی خود نظیر آن را برپا داشته‌اند. واقعیت آن است که فردوسی تنها متعلّق به ایران نیست، و چشم‌های دیگر نیز به جانب او دوخته است، بخصوص کشورهای خویشاوند با فرهنگ ایران، در آسیای میانه و قفقاز.

تاکنون ایران خیلی کمتر از آنچه استحقاق داشته، شناخته گردیده، زیرا در کشاکش سیاست و یا به سبب نفت، نام او به مناسبت‌های دیگری به میان می‌آمده، و اکنون وقت آن است که با شتاب به جبران غفلت‌های گذشته پرداخته شود.

چند کلمه‌ای هم در این مجلس راجع به «ایرانسرای فردوسی» حرف زدیم. گفتم که برای ما مایهٔ خوشوقتی است که ایجاد مؤسسه‌ای را که در سال ۱۳۷۰ به نام «ایرانسرای فردوسی» عنوان کردیم، پژوهی بزرگ داشت، و نه تنها در نزد مردم، بلکه از جانب مقامات رسمی نیز ناشنوا نماند و نشانه‌اش همین «ستاد احیاء توس» است. ضرورت زمان ایجاب می‌کند که در این دنیای پرهنگامهٔ کنونی، هر ملّتی همهٔ عوامل نیرودهندهٔ خود را به کمک فراخواند. اما ما چه می‌توانیم بکنیم؟ کشوری هستیم کهنسال، در مرکز معرکهٔ جهانی، و نیازمند به نوشوندگی. قدم اوّل آن است

که اگر رو به راه می‌نهیم، باید انگیزه، اعتماد و توشه راه داشته باشیم. برای این منظور شاهنامه راهنمای اول است که به ما می‌گوید چه بوده‌ایم و چه می‌توانیم بود و چه سرمایه نهفته‌ای در درون ماست. حافظ نیز که یک شاهنامه کوچک است، همین معنا را بیان می‌کند:

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد آنچه خود داشت زیگانه تمنا می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد
«ایرانسرای فردوسی» بدان منظور پا گرفت که کمک کند تا مردم به فرهنگ
اصیل خود و سرچشمه جوشان زندگی خویش بازگردند:

دو دوست قدرشناسند حق صحبت را که مدتی ببردند و باز پیوستند
(سعدی)

«ایرانسرا» تنها به مردم اتکا دارد، و باید بر سر دست آنان به جلو رود. تردیدی نیست که همت مردم کشور از دور و نزدیک، بدرقه راهش خواهد بود.

(بهار ۱۳۸۰)

آران ویدگل

«آران ویدگل»، در نزدیکی کاشان، شهر نوحاسته‌ای است که خیلی میل به تحرّک فرهنگی دارد. خواسته بودند نخستین شهری باشند که یک دفتر «ایرانسرای فردوسی» در آن افتتاح گردد. در ضمن ترتیب یک سخنرانی هم درباره فردوسی و شاهنامه در آن داده شده بود.

آران ویدگل از قراری که گفتند، دارای هشتاد هزار جمعیت است و یکی از نمونه‌هاست از رشد شهرنشینی در این چند ساله. به هر حال سفر خوبی بود و بسیار مهربانی کردند. به کتابخانه عمومی شهر سرزدیم که مرحوم اللّهیاری صالح پایه آن را از کتابخانه شخصی خود گذارده است. چون در آران به دنیا آمده بود، علاقه خاصی به این شهر داشت و حرفش را زیاد می‌زد.

روز دیگر صبح زود به قمصر رفیم تا گل سرخ را تماشا کنیم. قمصر اکنون معروف‌ترین بستانسرای گل سرخ ایران است. در قلب کویر، در دامنه کوه کرکس، چون بستر سبز دلنوازی می‌نماید که برگها در آن از پاکیزگی برق می‌زنند، چنانکه گویی با صابون آنها را شسته‌اند. لطف هوا، بخصوص برای کسانی که از «چاله هرز سراسری» تهران بیرون آمده باشند، نامعهود می‌نماید. انسان باور نمی‌کند که این دو نقطه، یعنی تهران و قمصر، هر دو متعلق به یک کشور باشند، و این، در حالی است که تهران و دامنه البرز، در زمانی نه چندان دور، یکی از لطیف‌ترین منظره‌ها و هواها را داشته‌اند. ببینید که دست انسان تا کجا می‌تواند دور برود!

انتهای گل سرخ بود. ما را به باغچه‌ای راهنمایی کردند که به علت خنک‌تر بودن هوا، هنوز مقداری گل بر شاخه‌ها داشت. در چنین حال و هوایی آدم بی‌اختیار به یاد سعدی و حافظ می‌افتد، و در خاطر مگذشت:

خوش هوایی است فرح‌بخش خدایا بفرست

نازنینی که به رویش می‌گلگون نوشیم

(حافظ)

صدای بلبل می‌آمد و نسیم می‌وزید. نوای مشتاق و غم‌آلود بلبل، چقدر تاریخ ایران را همراهی کرده است. اگر شاعران ما آن همه از آن حرف زده‌اند، برای آن است که هوای تاریخ ایران بوده است، به همان اندازه مقرون به هجر و جویندگی. عمر بهار نیز یادآور کوتاهی عمر انسان می‌شود، و می‌گوید که جوانی، شادابی و روزهای خوش زندگی برگذرند.

دلبستگی ایرانی به بلبل، در پیش از اسلام هم حرفش بوده که او را «زندواف» خوانده‌اند، ولی در دوران بعد از اسلام خیلی بیشتر با روح ایرانی تطابق می‌یابد که عاشق‌پیشه، خیام‌وش، و به کام نرسنده است. در ادب فارسی وقتی گفته می‌شود گل، منظور گل سرخ است، و این همان گل لطیف چند روزه است، متفاوت با گل سرخی که از خارج آورده‌اند و «رُز» نامیده می‌شود. این، گل ایران است، همانگونه که سرو درخت ایران است. کوتاهی عمرش توجیه‌گر زیباییش است.

نظیر همین منظره قمصر را یک ماه پیش از آن، در «میمند» فارس دیده بودیم. در سفر شیراز، روزی به این شهرک رفتیم. آنجا در اوّل اردیبهشت، و فور گل بود. میمند، چنانکه نامش می‌نماید، انگورستان هم بوده است. از قراری که گفتند انگورش بسیار مرغوب است، و اکنون محصولش میان انگور و گل تقسیم می‌شود. در میان بوته‌های گل سرخ که قدم می‌زنید، بوی آن مست‌کننده است، هوا را سنگین می‌کند، و گلچینان باید احتیاط کنند که به سردرد نیفتند.

هم در میمند و هم در قمصر به گلاب‌گیری‌ها نیز سرزدیم. گلاب بازمانده و یادگار گل است که حافظ او را «شاهد بازاری» می‌خواند. تقویت‌کننده است. بر صورت غش‌کرده می‌افشانند که به خود آید. در شراب می‌ریزند که قوتش افزون

شود. نیروبخشی را با خوشبویی همراه دارد. حافظ آن را همزانو با لب یار می‌کند و شفابخش می‌بیند:

شریت قند و گلاب از لب یارم فرمود نرگس او که طبیب دل بیمار من است
این سؤال برای من پیش آمد که چگونه است که در سراسر ایران، که آن همه
گل پرور است، این دو نقطه، یعنی قمصر و میمند، در پرورش گل سرخ شاخص
شناخته شده‌اند. آیا خاصیت آب است، یا هوا یا زمین؟

این را از یکی از گل پروران پرسیدم، گفت: بیشتر خاصیت هواست، ولی به غیر
از هوا چیز دیگری هم باید باشد. البته هوای قمصر، در پناه کوه، نسیم به اندازه‌ای
دریافت می‌کند، نه زیاد و نه کم. آب نیز از کوهسار جاری می‌شود. همان یک ساعتی
که در آنجا بودیم، احساس می‌کردیم که مادر طبیعت را که گم کرده بودیم، بازش
یافته‌ایم. این واقعه دورافتادگی از طبیعت سرانجام بشر را تنبیه خواهد کرد.

کاشان

از آنجا به کاشان برگشتیم. با وقت کمی که بود، شتابزده به دیدار سه خانه
تاریخی شهر: خانه «بروجردیها»، «طباطبائی» و «عباسیان» رفتیم.
خانه «بروجردیها» واقعاً دیدنی است. آن را در سال ۱۲۷۵ ق ساخته‌اند و
نزدیک ۱۵۰ سال از عمر آن می‌گذرد. طرفگی بنا از همان سردر ورودی نموده
می‌شود که تصویر دو گریه‌عابد تسبیح به دست بر آن نقش کرده‌اند، گویا با توجه به
این بیت حافظ:

ای کبک خوشخرام که خوش می‌روی به ناز

غرّه مشو که گریه‌عابد نماز کرد

و البته منظومه عبیدزاکانی هم دور از نظر نبوده. صورت و طرز ایستادن گریه‌ها
حالت انسانی دارد. دو روباه تسبیح به دست هم به همان شیوه نقش شده‌اند، در
حالت بسیار زنده و طنزآمیز.

تالار سرپوشیده در قسمت جنوبی حیاط، آیتی است از زیبایی و معنی‌داری.
گنبد مقرنس آن طوری تعبیه شده و تزیین یافته که گنبد آسمان را تداعی کند. نگاه که
به آن می‌افکنید، حالت برشوندگی می‌دهد. نقش‌هایی که بر این تالار تصویر

گردیده‌اند، بسیار گویا هستند؛ تلفیقی از ایران باستان و ایران بعد، ولی روح ایران باستانی بیشتر در آنها موج می‌زند، سرشار از کهن‌ترین اسطوره‌ها و باورها، در تجسم حیوان و گیاه و گل و مرغ، کنایه‌ای و ظریف. معمار و نقاشی که این گچ‌بریها را کرده‌اند، نسل به نسل، سینه به سینه، از پلکان قرون فرود آمده‌اند، و قدیم‌ترین سنت‌های هنری، زیبایی‌شناسی و خیالگری را تا به دوران خود کشانده‌اند.

در همه این نقش‌ها معنی نهفته است، از خشونت و ظرافت، شکار و عشق‌ورزی، رویش و آویزش. خلاصه همه آنچه از نیک و بد از دست طبیعت برمی‌آید، و آدمیزاد، یا عامل آن است یا ناظر آن. سرو که درخت ایران است در هر گوشه تکرار شده است. این خانه یکی از نمونه‌هایی است که می‌نماید که هنوز در آن زمان، هنر تا چه مایه در درون مردم ریشه‌دار بوده. اینکه فرنگی‌ها گفته‌اند: «هنر برای هنر» باید معنی شرقیش را درین جا یافت، یعنی دوست داشتن هنر برای نفس آن، بی قصد خودنمایی یا کسب نام یا کسب مزد؛ فقط برای اقلع ژرف‌ترین نیاز انسانی، برای آنکه فرد بتواند به خود بگوید که طالب فراز هستم.

آرزو کردم که روزی سرفرصت بیایم و در معنی این نقش‌ها تأمل کنم و یادداشت بردارم، زیرا واقعاً اینها به ما می‌گویند که ایران چقدر ایران مانده بوده، و حتی در دوره انحطاط قاجار می‌توانسته است به خود وفادار بماند.

اینکه گفته‌اند «دریغ است ایران که ویران شود» ویرانی تنها در خرابی مرئی نیست، در خرابی روح نیز هست.

این خانه اکنون محلّ اداره ارشادکاشان است. ترجیح خواهد داشت که آن را از اداره بودن معاف دارند، زیرا این نوع رفت‌وآمدها آن را فرسوده می‌کند.

در محوطه «ارشاد» هنگام خروج چشممان بر تابلویی افتاد که چند کاغذ و اعلان بر آن نصب کرده بودند، از جمله این شعر که نا به جان دیدیم که آن را یادداشت کنم:

خواهرم

از جوانان سلب آرامش مکن	در خیابان چهره آرایش مکن
وز مسیر دیدگان افسون مریز	گیسوان از روسری بیرون مریز
فاش می‌گویم، عروسک نیستی	خواهرم دیگر تو کودک نیستی

یک نظر عکس شهیدان را ببین
پوشش چسبان رنگارنگ چیست؟
با امور شرع لجبازی مکن
لایق چشمان نامردان مشو
(بهار ۱۳۸۰)

خواهرم، ای دختر ایران‌زمین
خواهر من این لباس تنگ چیست؟
خواهرم این قدر طنّازی مکن
در امور خویش سرگردان مشو

باردیگریزد

زبان و ادبیات فارسی، هویت جوانان، فردوسی
از ۲۷ تا ۲۸ اردیبهشت در یزد گذشت. نخست «مجمع علمی آموزشی ادبیات فارسی» بود که در آن هفتصد تن از دبیران ادب فارسی اجتماع کرده بودند. مجمع بااهمیتی بود، زیرا بخشی از سرنوشت زبان فارسی در دست اینان بود. در مجال کوتاهی که به من داده شد که حرفی بزنم، به دو نکته اصلی اشاره کردم:

یکی آنکه اگر زبان برای کشورهای دیگر وسیله تفهیم و تفهّم است، یعنی ارتباط اجتماعی را تأمین می‌کند، در مورد ما چیزی بسیار افزونتر دربر دارد و آن این است که پشتوانه «حیات ملی» بوده است. واقعیت آن است که اگر زبان فارسی دری پای نفشده بود، ایران نیز مانند کشورهای فتح شده دیگر، در دنیای عرب‌زبان مستهلک می‌شد، و بدینگونه رابطه‌اش با پیشینه‌های پربار گذشته‌اش قطع می‌گردید، همانگونه که مثلاً مصر و جاهای دیگر شدند.

البته این اندیشه و عزم ایرانی بود که آن را بارآور کرد، و بر اثر آن بی‌درنگ در دوره سامانی، سیل شعر و نوشته جاری گردید. در کمتر تمدنی دیده شده است که در مدتی بدین کوتاهی، یک زبان نوپا بتواند یک چنین محصول سرشاری از خود بیرون دهد.

با شکل‌گیری فارسی دری، ایران از دری دیگر به عظمت گذشته خود پیوست،

زیرا فرهنگی در آن پدید آمد که وسعت قلمروش با قلمرو حکومت هخامنشی برابری می‌کرد، یا از آن در می‌گذشت؛ و چون بی‌درنگ، در فاصله یک نسل، شاهنامه از آن سر برآورد، ایران دیگر خیالش قرص شد که برقرار خواهد ماند. فاصله آنقدر کوتاه بود که کسانی که پیری رودکی را به یاد داشتند، جوانی فردوسی را هم دیدند.

نکته دوم این بود که زبان فارسی در زمان ما در وضع نه چندان مناسبی به سر می‌برد. رشد زبان در گرو فکر است. باید فکر بتواند زایا باشد تا زبان را به پویش آورد. همانگونه که در مقابل زبان نیرومند، فکر را بارآور می‌سازد. هیچ ملّتی نمی‌تواند عرض وجود بکند، مگر آنکه زبان بالنده داشته باشد. ما از لحاظ زبان احساسی و ادبی مشکلی نداشته‌ایم، حتی می‌توانیم گفت که یکی از غنی‌ترین آنها را واجد بوده‌ایم، ولی زبان امروز ما باید بتواند اندیشه مناسب حال امروز را دربر بگیرد. نارسایی و آشفتگی زبان، علامت‌هایی از خود بروز می‌دهد: در نوشته‌های اداری، در رسانه‌های صوتی، و نیز در بعضی از کتابها.

باید یک فکر همه‌جانبه و اساسی در این باره بشود. نخست باید از آموزش زبان در دبستان آغاز گردد. چند تن از دبیران دلسوز که با آنها صحبتی داشتم گله از کتابهای درسی می‌کردند. می‌گفتند: ما چقدر باید سرکلاس غلط‌های این کتابها را اصلاح کنیم؟ از شاگردهای خود خجالت می‌کشیم.

اگر سلامت و غنای زبان، وابسته به سلامت و غنای فکر است، سلامت و غنای فکر نیز نشانه پویان بودن و رو به راه داشتن یک ملّت است، و رو به راه داشتن، نشانه توانمندی. استثمار و تهاجم که از آن حرف زده می‌شود، باید ریشه‌اش را نخست در درون خود جست، زیرا زبان ناتندرست خبر از آن دارد که لنگی‌ای در کار کردار است. اگر فکر پر بسته بماند، و دل مشغولی‌های روزمره مجال به اندیشیدن ندهد، چگونه گره از زبان باز شود؟

جای افسوس است که زبانی که زمانی تعدادی از بزرگترین شاهکارهای ادبی را در خود پرورانده، اکنون برای بیان مطالب روزمره خود اظهار عجز بکند.

هویت جوانان

مجلسی که عده‌ای از دانشجویان یزد به نام «انجمن پازنگ» ترتیب داده بودند، می‌بایست در آن از «هویت جوانان» حرف زده شود. منظور آن بود که ببینیم که جوانان امروز ایران چه هویتی دارند.

البته کار آسانی نبود. جوان ایرانی که امروز در میان چند نظر و عقیده در کشاکش است، بیم آن است که کارش به بی‌عقیدگی بکشد. من سعی کردم که انگشت روی چند عامل مثبت بگذارم و به آنها روحیه بدهم، ولی امکان‌پذیر نبود که بتوانم ته دل، دل‌چرکین نباشم. سالها پیش در این باره ابراز نگرانی کرده بودم.

«هویت» یعنی خصوصیتی که شخص به آن متمایز می‌گردد. جوانان ایران با وجود تفاوت عقاید، وجوه مشترکی با هم دارند که هویت جمعی آنها را تشکیل می‌دهد. این جوان قدری از هویت سنتی خود را دارد که در تقابل با تجدّد قرار گرفته است. بر سر هم میان سه جریان فکری در نوسان است: در خانه به او یک چیز می‌گویند، در مدرسه و رسانه‌های داخلی، چیز دیگر. در رادیوها، ماهواره و اینترنت چیز سومی گفته می‌شود. در میان این سه جریان، که چه بسا با هم همخوانی نداشته باشند، او چه انتخابی خواهد کرد؟ به گمان من انتخابی که سرشت انسانی او و مصالح او آن را به جانبش رهبری می‌کند. البته این یک انتخاب خالص نخواهد بود، زیرا محتوای ذهنیش ممزوج شده است، ولی النّهایه به سوی سرشت خود رانده می‌شود، ولو راه رسیدنش را درست تشخیص ندهد.

مشکل هم از همین جا روی می‌کند. زیرا مهمّ تشخیص راه است.

هویت آن است که پرسیده شود: من که هستم؟ به دنبال آن پرسیده شود: برای چه کاری هستم؟ و در خدمت چه هستم؟ پاسخ این سؤال‌ها باید برای جوان روشن باشد. انسان در درجه‌ی اوّل رضایت خاطر خود را می‌خواهد. همه حرفها بر سر آن است که این رضایت خاطر چگونه به دست آید. در خدمت شخص خود، به هر قیمت که شده؟ آنگونه که یک فرد خودبین بر این نظر است. در خدمت اجتماع؟ آنگونه که یک فرد تربیت‌یافته می‌داند که نفع او وابسته به نفع اجتماع است؟ در خدمت یک آرمان؟ آنگونه که انسانهای برجسته، به آن می‌اندیشند. در یک اجتماع بایسته اینها باید با هم تلفیق گردند، و جامعه‌ای که بتوان آرزویش کرد، باید این سه

را در کنار هم بگذارد. جامعه هماهنگ باید طوری تربیت یابد که رضایت فردی او در مسیر منافع اجتماعی اقناع گردد، و برای این منظور، لازم است که سیر اجتماعی با اقتضای زمان و تصدیق عقل رو در رو قرار نگیرد.

البته اجتماع، محلّ برخورد منافع است. در صورت فقدان سامان، منافع آن عده‌ای که زورآورتر باشند جلو می‌افتد، و کم‌زوران در عقب قافله می‌مانند. برای جلوگیری از آن باید قانون و سامان اجتماعی مداخله کند، و آشوبی هم که در برخی اجتماع‌ها دیده می‌شود به علت نبود یا کمبود این سامان و قانون است. تلاشی هم که در کار است، برای دست‌یافت به آن.

بنابراین اگر قرن بیستم، در جهت دست‌یافت به اوج صنعت حرکت کرد، قرن بیست و یکم باید در جهت دست‌یافت به اوج سامان به کار افتد. اگر توفیق نیابد، دنیا در معرض اغتشاش قرار خواهد گرفت. زیرا قضیه خیلی جدی است.

در پایان برای آنکه امیدی برانگیخته باشم (و این دور از واقعیت هم نیست) جز این راهی ندیدم که رهیافت را بر «جوهره ذاتی» ایرانی متمرکز کنم. گفتم که چون این ملت توانسته است که خود را سه‌هزار سال بر سر پا نگه دارد، و تا به امروز خود را کشانده، دلیلی نمی‌بینیم که باز هم نتواند، منتها حرف بر سر آن است که این «جوهره ذاتی»، یعنی قابلیت تطابق و ادامه، باز یافته شود و لازمه‌اش این خواهد بود که «مسیر» تعیین گردد. مانند آن است که شما می‌رسید بر سر دوراهی یا سه‌راهی. تابلو راهنمایی مسیر را نوشته است. اگر حضور ذهن شما در حدی نباشد که در خطّ درست بیفتی، منحرف خواهید گشت. آنگاه ولو راه برگشت هم باز بماند، باز جبران این تلف عمر و نیرو، به بهای گرانی تمام خواهد شد.

بار دیگر بگوییم: ایران هیچ چیز کم ندارد؛ نه تاریخ، نه فرهنگ، نه منابع و نه هوش مردمش. باید عزم رو به راه نهادن در او به کار افتد.

سفر همدان

عده‌ای از دانشجویان دانشگاه «بوعلی» همدان دعوتی کرده بودند برای یک سخنرانی. بعد از ظهر ۸ خرداد، در تالار اصلی دانشگاه این مجلس برقرار شد و گفتند که از هر دری که مربوط به ایران باشد، می‌توانم حرف به میان آورم. در آغاز به سه نکته اشاره کردم:

یکی آنکه من تاکنون به هیچ گرایش و گروهی بستگی نداشته‌ام، و مستقیم به ایران وصل بوده‌ام. برای من تنها مبانی فرهنگی مطرح بوده است نه سیاست روز. آرزویم این بوده است که این دو، یعنی ایران و مبانی فرهنگی، روزی به هم برسند، زیرا تا بنیادها در متن توجه قرار نگیرند، کشور سامان نخواهد گرفت.

عاقلی باید که بر مرکز تند... (مولوی)

دوم آنکه همواره بدنه اصلی کشور را جوانانش شناخته‌ام. بخصوص در این ده پانزده ساله، جریان تازه آن بوده که دخترها وارد صحنه شده‌اند و انتظارات و مطالبات مشروع خود را دارند و بر آب و رنگ اجتماع افزوده گردیده. خواه ناخواه آینده این کشور را باید جوانان امروز تشکیل دهند، و چگونگی این آینده بستگی به کفایت و هوشمندی آنان دارد. اکنون مسن‌ترها در صحنه‌اند و برخورد عقاید و کشمکش بر سر نوع راهبرد جامعه در میان است، ولی داوری نهایی با جوان‌هاست. بنابراین باید به آنان نظر دوخت. البته این بار بدنامی یا خوشنامی بر دوش سالدیده‌ها خواهد ماند که چگونه کشور را به نسل بعد تحویل می‌دهند. این

قضاوتِ همراه با بازخواست بر عهدهٔ تاریخ خواهد بود.

سوم آنکه آنچه در این جا بگویم، حرف تازه‌ای دربر ندارد. بیش از چهل سال است که همین را گفته و واگفته‌ام. چکیدهٔ این حرف آن بوده است که ایران بیش از یک راه در پیش ندارد و آن این است که به **محوریت** خود بازگردد:

یک نکته بیش نیست غم عشق و وین عجب

کز هر زبان که می‌شنوم نامکّرر است

در این باره چند کلمه توضیح بدهم:

منظور از محوریت چیست؟ هر ملت کهنسال یک هستهٔ استعداد و نبوغ دارد که بر پایهٔ آن جلو آمده و امتداد تاریخی یافته، و در این امتداد، تمدن ساز بوده است. ایران یکی از این چند کشور دیرینه سال است که طی لاقلاً سه هزار سال در صحنه حضور داشته، و سیر تمدنی خود را دنبال کرده، البته با شیب و فراز، ولی نه هرگز با توقف. این خاصیت تداوم بخشی را باید کشف کرد که در چیست: سخت جانی، شکیبایی، قابلیت انطباق، موقع شناسی، استعداد انتظار و امید؟ همراه با عوامل پیچیدهٔ دیگری که تحلیل همهٔ آنها آسان نیست.

موارد مؤثری که باید به حساب آورده شوند، اینهاست: ۱- جغرافیا که ایران را در مرکز جهان قرار داده بود. ۲- حوادث تاریخی که بر اثر همین موقعیت به دنبال می‌آید. ۳- اقلیم و آب و هوا که او را بر سر هم تشنه کام نگاه می‌داشته. از این رو ایرانی هم خیالگر، متوکل و آسمان‌گرای شد، و هم کوششگر و زمین‌گرای. در مقابل خورشید بیرون که می‌بایست زندگی بخش باشد، یک خورشید درون برای خود ابداع کرد تا بتواند روشنی بخش درون باشد، ولی این خورشید، در کشاکش حوادث هرگز بی ابر نبوده است و از این رو لکه‌هایی از خرافه و اوهام آن را پوشانده. این دو در کنار هم بوده‌اند: روشنایی و ابر و... و حالت دوگانهٔ متعارض پدید آورده‌اند:

از یک سو موجب گشتند که روح مردم ایران تلطیف بشود؛ ادبیات فارسی نشانه‌ای از آن است. در دوران پیش از اسلام، این خصیصه به نوع دیگر تجلی می‌کرده است.

از سوی دیگر، اثرش افراطی کردن قوم ایرانی است، از اندازهٔ خارج شدن که این در طی تاریخ موجب دردسرهایی برای او گردیده است.

تلطیف‌شدگی، منبعث از فرهنگ تلفیقی اوست که بر اثر وضع جغرافیایی حادث گردیده و او را در حال داد و ستد فرهنگی نگاه داشته.

افراط‌گری، زائیده خاصیت دفاعی بودن فرهنگ اوست، که او را به بیدارباش و واکنش وادار می‌کرده. مجموع این احوال موجب گردیده که ایرانی از همان آغاز چشمش به روی جهان باز باشد، و به دیدگاه تمدنی خود که دفاعی است چشم‌انداز جهانی ببخشد که من آن را «یگانگی در چندگانگی» نامیده‌ام. شواهدش این است:

۱- تفکر مزدایی که عالم هستی را آوردگاه دو نیروی خوبی و بدی می‌بیند (اهورامزدا و اهریمن) به یک سرزمین خاص محدود نمی‌ماند، بلکه همه خلق جهان را می‌پوشاند.

۲- سیاست و روش کورش، پایه‌گذار امپراطوری هخامنشی، ناظر به یک حکومت جهانی است، دلیلش آنکه برخلاف رسم زمان، آئین‌ها و آداب سرزمین‌های تصرّف شده را محترم می‌شمرد و مردمشان را در امور داخلی خود آزاد می‌گذارد. اسکندر نیز بعدها در این روش از او پیروی کرد.

۳- شاهنامه که عصاره فرهنگ ایران باستان را دربر دارد، محتوایش دارای خطاب جهانی است. آن با این بیت آغاز می‌شود: به نام خداوند جان و خرد... که پایه هستی بر این دو چیز قرار دارد و شامل همه افراد بشر می‌شود: انسان با جان زندگی می‌کند، و به نیروی خرد زندگی خود را به راه می‌برد.

۴- در دوران بعد از اسلام، عرفان ایران یک صلای جهانی و همگانی در می‌دهد. در گرماگرم نزاع‌های فرقه‌ای و عقیدتی، مولوی اعلام کرد که هیچ امتیازی میان گونه‌گونه بودن نژادها، زبانها و ملیت‌ها نیست، همه یکسانند:

این وطن مصر و عراق و شام نیست
این وطن جایی است کاورا نام نیست
یا:

پس زبان همدلی خود دیگر است
همدلی از هم‌زبانی بهتر است
یا:

ما برای وصل کردن آمدیم
نی برای فصل کردن آمدیم
و پیش از او ناصر خسرو می‌گفت:

خلق، همه یکسره نهال خدایند
و سعدی ندا می داد:

بنی آدم اعضای یکدیگرند
و حافظ، به زبان فلسفی تر:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
این چند تن، سخنگویان این کشوراند.

سیاست «یگانگی در چندگانگی» در سراسر تاریخ ایران کم و بیش مورد رعایت بوده است. جریان کار بدینگونه است که هرگاه مجموعیت سیاسی کشور و یکپارچگی آن در خطر می افتاده، حرکتی پیش می آمده که حتی با قهر با آن مقابله گردد. اینگونه بود خیزش ساسانیها و اقدام اردشیر بابکان در مقابل پارت ها. نیز سر برآوردن اسماعیل صفوی و پا گرفتن سلسله صفویه.

پیش از صفویه، طی نزدیک هزار سال «مجموعیت ایران» از طریق فرهنگ تأمین شده بود، یعنی «ایرانیت» از جغرافیا و خاک، به نوعی مفهوم معنوی انتقال یافته بود. حافظ که حتی یک بار نام ایران را در کتاب خود نیاورده، در عین حال، بعد از فردوسی ایرانی ترین شاعر ایران است.

اما در کنار مجموعیت، رعایت چندگانگی هم از نظر دور نمانده است. اقلیت های زبانی یا مذهبی یا نژادی زندگی خود را می کرده اند و وجه مشترک میان همه آنان، زبان فارسی، روح ایرانی و فرهنگ بوده. تنها بعد از جنگ جهانی، زمزمه هایی تحت عنوان «قوم گرایی» ساز گردید، که در این زمزمه ها و حتی اقدام ها، کسی با ایران طرف نبوده است، با حکومت وقت طرف نبوده اند. دلتنگی از حکومت مرکزی، این دستاویزها را که البته تحریک خارجی هم پشتش بود، به جلو آورد. موج چپ روی بعد از جنگ جهانی دوم نیز که چندی میدان دار شد، یکی از پوشش های خود را قوم گرایی قرار داد.

سیاست های ناموجه حکومت ها، و بعضی محاسبه های غلط، زمینه را برای هر نوع بهانه جویی مساعد می کرد. «عناد» با ایران، از جانب بعضی افراد صاحب مقام، نوعی تشویق پنهانی از عناصر فرصت طلب را به کار می آورد، که این موجب تقویت جریانی می گردد که سرانجام مصداق این دو بیت سعدی قرار گیرد:

یکی بر سر شاخ بُن می‌برید خداوند بستان نظر کرد و دید
 بگفتا که این مرد بد می‌کند نه بر کس، که بر نفس خود می‌کند
 حرف آخر آن است که باید موانعی را که طیّ قرن‌ها پای فشرده‌اند و با دنیای
 امروز سازگاری ندارند، از میان برداشت. در درجهٔ اوّل برقراری موازنه میان عقل و
 احساس است؛ با فقدان این موازنه، حتّی علم هم کارساز نخواهد بود، و کشور
 حکم خمرهٔ دانائید (Danaiides) پیدا خواهد کرد.^۱

دامنهٔ الوند

بعد از سخنرانی که نزدیک غروب بود، سری به دامنهٔ الوند، به محلی زدیم که
 به «گنج‌نامه» معروف است و دو سنگ‌نبشتهٔ معروف داریوش و خشایارشا در آن
 قرار دارند.

اینان در میان صخره‌های جسیم‌کوه، از دو هزار و پانصد سال پیش به این سو،
 نظاره‌گر تاریخ بوده‌اند، و در برابر یخبندان و طوفان حوادث مقاومت ورزیده‌اند. در
 کوتاه‌ترین عبارت، بی‌هیچ عبارت‌پردازی، بی‌هیچ تفصیل، در چند کلمه می‌گویند
 آنچه را که یک قوام فرمانروا دارد که بگوید:

«اهورامزدا زمین را آفرید، آسمان را آفرید، مردم را آفرید، شادی برای مردم آفرید؛

داریوش را شاه کرد، یک شاه از بسیاری، شاه شاهان، شاه کشورهای دارای همه‌گونه مردم، در

این سرزمین دور و دراز...»

آبشار سرازیر شده از الوند در لابلای سنگ‌ها فرو می‌ریزد. هر دو، آب‌شا و
 سنگ‌نبشته‌ها، یکی در سکون خود و دیگری در ریزش مداوم خود، سیّر زمان را
 بازگو می‌کنند.

این نقطه با سنگ‌نوشته‌اش، که یکی از تاریخی‌ترین نقطه‌های دنیاست، در
 شهری که یکی از کهن‌ترین پایتخت‌های دنیا بوده است، اکنون گویی در نوعی
 حالت غربت به سر می‌برد. گویی تاریخ به حال خود رها شده است. آیا نباید

۱. بنا به اساطیر یونان، دانائوس (Danaos) پادشاه «آرگوس» پنجاه دختر داشت که در شب زفافشان همگی
 شوهران خود را کشتند، به استثنای یک تن. آنان از جانب خدایان محکوم شدند که خمره‌ای را که ته آن
 سوراخ بود از آب پر کنند، که البته هرگز پر نمی‌شد و این مشقّت تا آخر عمر دوام می‌یافت.

حرکتی صورت گیرد، تا نشانه‌ای در کار آید که ما در میان مشغله‌های روزمره خود، حوصله چشم انداختن به کمی دورتر را یکباره از دست نداده‌ایم؟ ما از «گفتگوی تمدن‌ها» حرف می‌زنیم، آیا تمدن نمی‌گوید: «پس من در خانه خود چه؟»

چند قدم پایین‌تر به قهوه‌خانه ساده محجوبی رفتیم که آن نیز از دیروز حکایت داشت. در هوای شامگاهی، در میان درختان انبوه، در کنار نهی که صدای دلنواز آب می‌آورد، نشستیم. مردم در استکان‌های یک‌بارمصرف چای می‌خوردند و قلیان می‌کشیدند. چراغ‌های کم‌سو آنقدر نیرو نداشتند که صلابت شب را که به قول بودلر «مانند یک دیوار، هر دم بر ضخامت سیاهی‌ش افزوده می‌شد» در هم بشکنند.

در نکه‌ت خردادی الوند، در دامن تاریخ و طبیعت، در دورانی که میان صبح صادق و صبح کاذب در جدال است، در میان آرامشی که می‌بایست ساعتی بعد به غوغای شهر پیوندد، حکیم نیشابور، خیام، به ما می‌گفت: «لحظه‌ها را دریابید!»
 برگیر پیاله و سبو ای دلجوی فارغ‌نشین به کشته‌زار و لب جوی
 بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی
 چرا تاریخ ایران در این هزارساله همواره ندای لحظه‌ها را در داده است؟ زیرا آنها مانند پروانه‌ها پرواز می‌کنند و می‌سوزند. مانند شبنم، بی‌درنگ تبخیر می‌شوند و تبدیل به یاد می‌گیرند.

صبح روز بعد به اتفاق آقای دکتر اسماعیل شفق، مدیر گروه ادبیات فارسی دانشگاه بوعلی، به «درة مرادبیک» رفتیم. وصف آن را زیاد شنیده بودم و به خاطر عارف قزوینی که چند سالی از اواخر عمر خود را همراه با سگ خود در آنجا گذرانده بود، خواستم دیداری از آن داشته باشم. شهرت تازه خود را از عارف به دست آورده بود.

در رهگذر باریک خاکی، رو به بالا به راه افتادیم. روان شدیم در میان سپیدارها و درختان میوه‌دار، گیلاس‌هایی که هنوز صورتی‌رنگ بودند، و جویک‌های آب که جابه‌جا می‌گذشتند. آب، آب که در سرزمین خشکی چون ایران، جان‌جانان است. در شعر فارسی، معشوق و آب، و عشق و تشنگی یکی شده‌اند.

رهگذری که ما در آن می‌رفتیم، به همان صورتی بود که در زمان عارف و صدها

سال پیش از آن بوده است، دست نخورده. گذرندگان پیر، سوار بر الاغ می‌گذشتند. ناشناس سلام می‌کردند، چهره‌های آفتاب خورده و تاریخ خورده آنان باز و آرام بود و هنوز با ادب ایرانی وداع نکرده بود. خم شده در زیر بار زمان‌ها، ولی هنوز مقاوم. این سؤال هست که چرا عارف قزوینی، اواخر عمر آمد و در این گوشه گمشده همدان کناره گرفت؟ نه در تهران ماند و نه به شهر خود رفت. شاید برای آنکه دوستش بدیع‌الحکمای همدانی معالجه و مراقبت او را در این جا برعهده داشت. دیگر امید بریده بود از آنکه به ایران، آنگونه که آن را دوست می‌داشت و می‌پسندید، دست یابد.

می‌گفت:

ای دیده خون ببار که یک ملتی به خواب
رفته است و من دودیده بیدارم آرزوست
یا:

منم که در وطن خویشتن غریبم و زین
غریب‌تر، که هم از من غریب‌تر وطنم
عارف از کسانی است که در چرخشت زمان خود خرد شده‌اند.

پس از ساعتی از درّه سرازیر شدیم. پای ما پس از مدتها باز به خاک مادر
می‌خورد و با هوای پاک تجدید عهد می‌کرد. قیافه بیگناه و صبور و شاکر الاغ‌ها
آرامش بخش بود که سعدی درباه‌شان گفته بود:

گـاوان و خـران باربردار
بـه ز آدمـیان مـردم آزار
دو سه خانوار کوچ‌نشین، بساط خود را پهن کرده و گوسفندان و مرغ و خروس
خود را رها کرده بودند. نمی‌دانم چگونه ما شهرنشین‌ها را در نظر می‌آوردند؟ شاید
نمی‌دانستند که دور از حیوان و طبیعت و آسمان پرستاره، روح ما چرم شده است.
(بهار ۱۳۸۰)

حافظ در سنندج

دانشجویان دانشگاه آزاد سنندج، همّت کرده و مجلسی به یادبود حافظ ترتیب داده بودند که در روزهای ۱۶ و ۱۷ آذر برگزار شد. با همه مشکلاتی که بر سر راه بود، و با آنکه نخستین تجربه آنان در این نوع کار بود، بر سر هم موفق از آب درآمد. برای من دیدار از کردستان که از سالها پیش خواستار آن بودم، مغتنم بود. بنابراین با همه گرفتاری‌ها راهی شدم. هوای لطیف خزانی که هنوز دم به سردی نمی‌زد - و جای منوچهری دامغانی را خالی می‌کرد - به همراه کوهسار و آسمان بیغش، ما را بار دیگر با مادر طبیعت در قرب وصال می‌نهاد.

آسمان که جا به جالگه‌های توری‌وار ابر یکنواختی آن را می‌شکست، آیتی بود از شفافیت، و من نمی‌توانستم چشم از آن بردارم، از بس با آسمان تهران در تناقض بود. از نو به یاد می‌آمد که این طاق پهناور فیروزه‌ای که آسان و ارزان در اختیار همه هست، تا چه اندازه می‌تواند روانهای چروکیده و کز کرده را گشایش دهد و به عالمی دیگر بفریزد. سنندج مانند کاسه‌ای است در میان کوهسار گرداگرد. این تصوّر برای من بوده است که کردستان یکی از زیباترین و دست‌نخورده‌ترین استانهای ایران است. صلابت کوه، همه شکوه گردنکش خود را به او بخشیده، در حالیکه چشمه‌سارها، با لطافت خویش، این صلابت را نرم می‌کنند. افسوس که با آن همه آراستگی، شبیه به دختر زیبای خانه‌مانده‌ای شده است، که باید در چاردیوار خانه پدری، ناکامبخش بماند، زیرا کمبود رفت و آمد و نبود امکانات

سیاحتی، او را در فضای متروک غم‌آلودی مستغرق کرده است. کردستان این قابلیت را دارد که یکی از بدیع‌ترین منطقه‌های توریستی جهان شود. در سنندج خاطره‌ای در ذهنم گذشت: سی سال پیش در سفری که به دانمارک داشتم، شبی در کپنهاک در منزل دوستی مهمان بودم و یک خانم دانمارکی هم حضور داشت. او حکایت کرد که شوهرش پزشک شرکت «کامپساکس» بوده و دو سال در سنندج زندگی کرده‌اند. گفت که این دو سال از بهترین سال‌های زندگی من بود و آرزو می‌کنم که بار دیگر این فرصت پیش‌آید که بتوانم در آن شهر به سر برم.

من از تعریفی که این خانم از سنندج کرد - در حالی که خود متعلق به یکی از پیشرفته‌ترین شهرهای جهان بود - بر خود بالیدم که از کشوری هستم که هر کس به آن پای گذاشته، با خاطره خویش آن را ترک گفته است.



روز دوم با اتومبیل از سنندج به مریوان رفتیم. لازم بود که در همین فرصت کم، گوشه دیگری از کردستان را دیده باشم. مسیر راه گویی یک گستره هزارچم است، از بس پیچ می‌خورد. صافی لُخت سینه کوه، همراه با درخت‌های تک‌تک، آبی آسمان و زردی پاییزی درختان ته درّه، غنای گونه‌گونه طبیعت را در حجب سرشار خود به نمود نمی‌آورد.

شاعران پاییز را دوست نمی‌داشتند، زیرا تا اندازه‌ای شبیه به خود آنان بود. آنان خود را همیشه عاشق معرفی می‌کردند و عاشق می‌بایست زرد و نزار باشد. گذشته از آن، خزان یادآور خزان عمر می‌شد. با این حال، پاییز معنای خود را دارد، حاکی از آنکه طبیعت به کمال خویش دست یافته، یک دوران بالندگی را گذرانده و اکنون باید میوه عمر را بچیند.

ساعتی در مریوان قدم زدیم. به کنار دریاچه رفتیم که می‌گفتند ویژگیش در آن است که از زیر، به طور ناپیدا آب به آن می‌تراود. لابد از زه کوه. در شهر همه چیز حالت بی‌نشاطی داشت، مگر اندکی بر و بیا در دگه‌هایی که جنس خارجی می‌فروختند. مریوان، با همه خوش‌هوایی و خوش‌نمایی، اکنون رونق روزش، بسته به شب‌زنده‌داری مرزپیمان سوداگر شب است.



در مجلس حافظ نکته‌ای را که مطرح کردم این بود که چرا ایرانی، طی این پنجاه ساله، تا این پایه خود را به حافظ آویخته، و پاسخ سؤال‌های خود را از او می‌جوید؟ علتش در یک کلمه آن است که دیوان او را صندوقچه اسرار خود می‌داند. رگه‌های تاریخ این کشور در آن سر به هم می‌نهند، و آنها عبارتند از: عشق، دوگانگی فرهنگی و زرق. عشق، حاکی از عطشی پایان‌ناپذیر است، در جستجوی یک گمشده. دوگانگی فرهنگی، به ایرانی روح ناآرام بخشیده، و زرق او را بر آن داشته تا در هوای گرگ و میش دم زند و نه هرگز در هوای روشن.

دیوان حافظ، تاریخ مقطر ایران است، مردم این کشور در این پنجاه ساله با حدت گرفتن مسائل، با روبرو شدن خواست و مانع، امید و نومیدی، کهنه و نو، نیاز بیشتری به بازشناخت خود احساس می‌کرده‌اند. با این حال، کلام حافظ، اگر می‌شود از آن روشنگری آموخت یا از آن تسلی گرفت، نه آن است که بتوان مفاهیم انفعالی و صوفیانه آن را که زائیده زمان خوداند، با مقتضیات امروز همراه کرد. بنابراین او دارای دو پیام است: یکی مثبت و دیگری منفی. باید نسبت به پیام دوم نیز هوشیار بود.

(پاییز ۱۳۸۰)

سفری دیگر به اصفهان

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس
گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت
«حافظ»

زاینده رود خشک

هیچ‌گاه کسی به زاینده‌رود خشکیده عادت نمی‌کند. اصفهان را بی‌آنکه آب از زیر سی‌وسه پل بگذرد، نمی‌توان جدی گرفت. من از چند تن از سالمندان اصفهان پرسیدم که آیا به یاد دارند «چنین عجب زمینی؟» گفتند: نه.

آب در همه جای دنیا مایه حیات است، در ایران بیشتر. سرنوشت و تاریخ این کشور بر گرد آب حرکت کرده است. آناهیتا، بانوایزد آب که «آب از شانه‌های مرمرینش فرو می‌ریزد» از قدیم‌ترین زمان تجسم رونق، آبادانی و زندگی بوده است. همه مظاهر حیات با آب ارتباط می‌یابد. ما داریم: آبادانی، آباد... و همه آنچه زیبا، روشن و فیاض است به آن نسبت داده می‌شود: آبرو، آب چشم. لب، عقیق و سخن زیبا را آبدار می‌گویند و سرانجام آب زندگی.

هیچ صدایی زیباتر از صدای آب نیست: خروش آن در رودخانه، و زمزمه آن در چشمه‌سار. اگر جان را بخواهند تجسم بدهند، باید آن را در روندگی و تالووی آب بجویند.

بنابراین، براستی زنده‌رود خشک غم‌انگیز است. آن را باور نمی‌شود کرد. دهانه‌های پل مانند دهانه‌هایی هستند که برای بوسه باز شده، و بی‌نصیب، همانگونه

باز بر جای مانده‌اند.

من ساعتی در کنار پیکره خشک رودخانه قدم زدم. عابران برای آنکه راه را میان‌بر کنند، تک‌تک از ته آن می‌گذشتند. گرد از زمین برمی‌خاست، و پهنه رودخانه بی‌آب، بسی گسترده‌تر از اندازه معمول خود می‌نمود.

زین سان که چرخ نیلگون، کرد این سراها را نگون

دیار کی گردد کنون گرد دیار یار من؟

(معزی)

چهار باغ

هنوز «چهار باغ» دلنشین‌ترین خیابانهای ایران است. برای آنکه تاریخ دارد. زمانی که هنوز نام خیابان در ایران شنیده نشده بود، او بود. حتی دکه‌هایی که در سراسر آن پر از اشیاء «بُنجل» هستند، نتوانسته‌اند از لطف او بکاهند. مکان، بی‌تردید، باید با خاطره‌ها و تاریخ پیوند بخورد، تا معنی بیابد. بی‌این پیوند، هر چند زیبا، به نقش بی‌جان تبدیل می‌شود.

صفویه اگر بعضی آثار هنری بر جای نهاده بودند، سلسله بی‌صفائی می‌شدند. با آنکه نزدیک چهارصد سال ایران را یکپارچه و امن نگاه داشتند، آنچه از آنان ماندگار مانده همین تعدادی بناهاست که مزین به لطائف هنری است. بستگی فکری‌ای که در زمان صفویه در جامعه ایرانی روی نمود، به این آسانیا ترمیم‌پذیر نیست، تنها روزنه‌ای که در آن برای تنفس روح بازماند، چند بنا و چند نقش است، که این شهر را، همراه با زاینده‌رود، شهر نگارین ایران کرده است، و یکی از بدایع جهان.

(پاییز ۱۳۸۰)

لارستان

تعطیل نوروز را خواستیم به خطه لارستان برویم. هر کس می شنید، با تعجب می پرسید: چرا لارستان؟ ولی ما می دانستیم چه می کنیم. وقتی این سفرشش روزه به جنوب فارس را به پایان بردیم بیش از پیش یقین کردیم که انتخاب درستی بوده. در شیراز از هواپیمایمان پیاده شدیم و چون می خواستیم مسیر راه را ببینیم بقیه سفر را با زمین طی کردیم. پنج ساعت راه بود و ما توانستیم در یک روز لطیف نیمه ابری، نیمه آفتابی، یکی از مناظر پرتاریخ ایران را نظاره کنیم.

از فیروزآباد که سرازیر می شوید، رو به گرمسیر می نهد. پیری و جوانی دست به دست هم داده اند، پیری تاریخ و جوانی بهار. تنوع دشت و کوه و سبزه و خاک. گله های گوسفند قشقایها بودند که رو به کوچ داشتند؛ با خر و اسب و زنگوله ها. مردان آفتاب خورده پرتاقت و زنهای یل سوار بر اسب، و بزها و میش های سنگین از آبستنی. طبیعت، در جنبش از جاندار و گیاه.

قصبه «قیر» مرز میان سردسیر و گرمسیر شناخته شده، اما اوج قضیه در قریه «اسلام آباد» است که گویا در گذشته «شاه آباد» نام داشته. در آنجا نخلستانها سر بر می آورند. بیش از نیم ساعت از فیروزآباد به اسلام آباد فاصله نیست، ولی در آنجا به دیار دیگری می رسید. نخل ها بی اندازه رعنایند. با چترهای گردسر؛ بیش از هر درخت دیگر شبیه به زن. رودخانه «قراغاج» از کنار راه می گذرد. پیدا می شود و پنهان می شود. نامی است که ترک زبانهای قشقای به آن داده اند. سدی که

می خواهند بر آن ببندند، می گویند فارس را دگرگون خواهد کرد. سرزمین دیگری در ایران نیست که مانند فارس، اینگونه سلحشوری و لطافت را در خود جمع کرده باشد، از کورش و اردشیر تا سعدی و حافظ. گوناگونی منظره در رعونت فروردینی خود، این بیت سعدی را به یاد می آورد که در حق شعر خود گفته است، ولی شامل مناظر ایران نیز می شود:

هر باب از این کتاب نگارین که برکنی

همچون بهشت گوی از آن باب خوشتر است

کوه‌ها دمبدم تغییر می کنند، چه آنها که بادام کوهی و کُنار بر آنها رویده است و چه آنها که برهنه اند: مسی رنگ، زرد رنگ، و خاکستری. به جایی می رسید که درخت‌ها به هم می آمیزند: نخل و پرتقال و انار و اوکالپتوس و کاج و سرو. در منطقه گرمسیر، شهرهای گراش، خنج، اوز،... هر یک تاریخچه خود را دارد و حکایت امروز خود را. هر یک به نوبه خود، زمانی پایگاه مقاومت یا شورشی بوده است. کوه‌ها و سوسه می کردند که در این جا می شود قلعه‌ای بنا نمود، چشمه آبی بیرون آورد و چندی سرکشی کرد.

خنج دیگر گرمسیر واقعی است: فارس جنوبی با آن آغاز شده است، با فرهنگی دیگر. به خوبی دیده می شود که نوع اقلیم تا چه اندازه در شکل دادن فرهنگ مؤثر است.

فارس هیچ‌گاه در تاریخ ایران نقش پررنگ خود را از دست نداده است. وقتی به موقعیت طبیعی، اقلیمی و جغرافیایی آن نگاه می کنید، تعجب نمی کنید که چرا چنین بوده: یک سرزمین قلعه مانند، پراز پناهگاه، نهانگاه و کمین‌گاه، دست به دریا، با هوای سردسیری و گرمسیری؛ منظره خوش و زمین بارآور؛ ویژگی‌هایی که هم به عشق تحریک می کرده و هم به یاغی‌گری.

آقای دکتر باقر وثوقی، سرپرست دانشگاه «پیام‌نور» لارستان، با مهربانی تمام ما را در این گردش دو روزه همراهی کرد، از خنج و گراش و اوز، تا لامرد و مهر و سیراف. در این بهار پرباران همه جا سبزه در سبزه بود.

سیراف در کنار خلیج فارس، که اکنون جای آن را بندر طاهری گرفته، در گذشته خیلی بر و بیا داشته. سلیمان سیرافی، دریانورد معروف، هزار و دویست سال پیش،

سفرنامه‌ای نوشته و مسیر راه را از سیراف به چین، همراه با عجایبش توصیف کرده است. در این نقطه کوه‌های پیر بر خلیج فارس اشرف دارد. کوه «شیلو» را به ما نشان دادند و گفتند که بنا به افسانه مشهور، چون کی‌کاووس عزم پرواز به آسمان کرد و فروافتاد، فرود او بر این کوه بود.

در سیراف، از دامنه کوه بالا رفتیم و «ستودانهایی» باستانی را تماشا کردیم. دخمه‌هایی هستند که استخوان‌های مردگان را پس از رهایی از منقار لاشخوران در آنها می‌ریخته‌اند. گودال‌ها در سنگ کنده شده بودند، به قالب پیکر بلند و کوتاه و حتی بیچه. اکنون تهی بودند، ولی در گذشته مشتی استخوان را در خود می‌نهفتند که از همه هستی‌های پرآرزو، همین بر جای می‌ماند.

کناره خلیج فارس، چند بنای جدید در کار ساخته شدن بود که گفتند درست بر روی شهر «دیلمیان» قرار دارد. حتی جای «فیل‌خانه» عضدالدوله را نشان دادند که یک بنای جسیم بر آن سنگینی می‌کرد. در جایی که زمین افتاده کم نیست، معلوم نیست چرا این همه بی‌اعتنایی به آثار تاریخی می‌شود؟ گفتند که اینها را سازمان مسکن استان اجازه داده است، و این در حالی بود که تابلو «میراث فرهنگی» در چند قدمی آن نصب بود که اخطار می‌کرد که از تجاوز بپرهیزند. به هر نقطه از ایران که پا بگذارید، شکوه و زیبایی طبیعت را با زشتی تصنع انسان معاصر رودررو می‌بینید.

گذشتگان ما و تاریخ، حق خود را ادا کرده‌اند. می‌مانیم مای امروز که حافظ از زبانمان گفته است:

به کوی میکده گریان و سرفکنده روم چرا که شرم همی‌آیدم ز حاصل خویش

شهر لار که در زلزله سال ۱۳۲۹ ویران شد و فرانسویها قرار بوده است که آن را بازسازی کنند، اکنون به دو شهر کهنه و نو تقسیم شده است. در بازار کهن و قیصریه قدم زدیم. بخش نو نیز قیصریه خود را دارد، با مغازه‌های مصرفی.

بر فراز تپه معروف به «مادر نادر» تمام شهر در زیر پا نمایان است. لار در میان تپه‌های بور واقع شده است. نسبتاً سرسبز و از دور زیبا می‌نماید.

در جنوب فارس لاریها به ثروتمندی معروف‌اند. از سالها پیش می‌رفته‌اند به

«شیخ نشین‌های» نفت خیز خلیج فارس و اندوخته‌های خود را می‌آوردند، که نمود آن در منطقه به چشم می‌خورد. ساختمانهای گرانقیمت نو در کنار بناهای سنتی دیده می‌شود. این امر نوعی اختلاف طبقاتی نمایان ایجاد کرده است. مبلغ قابل توجهی نیز خرج ساختن مسجد و حسینیه شده است، که البته نمی‌توانستند سرریز ثروت را به نمایش عقیدتی نگذارند. از آنچه دیدیم، تنها آقای فقیهی نژاد در شهر «اوز» یک ساختمان مفصل و پاکیزه برای دانشگاه «پیام‌نور» ساخته است که این بنا برخلاف بناهای دیگر سبک عربی ندارد. در بناهای دیگر - حتی هتل «کوثر» که ما چند روزی در آن ساکن بودیم - ترکیب عجیبی از معماری ایرانی - عربی به کار رفته، با گچ بریها و آینه کاریهای غلیظ که با ظرافت ایرانی هیچ نوع میانه‌ای ندارند. خوب است شهرداریها شهرهای لارستان قدری مراقب این موضوع باشند که سیمای شهرها، بیش از حد رنگ عربی - نفتی به خود نگیرد.

یک منظره که نظیرش را ندیده بودیم، وجود گنبدک‌هایی بود، پراکنده در سراسر بیابان. از خنج تا سیراف که پیمودیم آنها را می‌دیدیم که یکنواختی دشت را به هم می‌زدند. اینها برکه‌های سرپوشیده‌ای هستند که جابه‌جا برای ذخیره آب باران ساخته شده‌اند و معماری آنها طوری است که آب را خنک نگاه بدارد. به ما گفتند که در منطقه لارستان تعداد ۴۵۰۰ از این آبگیرها وجود دارد. در ایران گویا هیچ ماده‌ای گرانباتر از آب نبوده است. همه جا نمود جستجوی آن است، با بیشترین کوشش و رنج، چه از قنات باشد (در یزد)، و چه از این برکه‌ها، در جنوب فارس، و چه از «گودال‌بندی» در کرمان... آنهایتا، بانوایزد آب در هر نقطه نیایشگاهش را می‌بینید. هر جا برکه‌ای از آب است، احتمال معبد آنهایتا نیز هست. نام آن با «دختر» همراه است که پاک و روشن و زلال باشد. در دوران بعد از اسلام «سقاخانه»، بازمانده‌ای از ستایش آنهایتا شد. کوه نیز که جنبه تقدس پیدا کرده، برای آن است که آب را به جانب دشت سرازیر می‌کند. کوه، پشتوانه دشت است. بی‌آن، بیابان قفر می‌شود. ارتباط آنهایتا با باروری نیز از این روست که آب را مایه حیات می‌دانستند، و آن پیوند می‌خورد با زیبایی و دلارایی. در ایران، «الهه باروری» همان بانوایزد آب می‌شود.

من در این سفر بر وجود ارتباط پنهانی میان چند عنصر با ظاهر ناهمگون راسخ‌تر شدم. چه ربطی میان کوه، رنگ کبود، محراب، دختر و در نهایت عشق وجود دارد؟ ولی چیزی هست.

در ایران به این منظره کم بر نمی‌خورید: کوه، یک برکه آب و بازمانده‌ای از معبد آناهیتا، و چون به آبادی می‌رسید، زیارتگاه‌ها و اشکال محرابی وارکه در نهایت، زن آرمانی و آناهیتا را تجسم می‌دهند. در نقش کاشیهای اصفهان و جاهای دیگر نیز این را می‌توان دید: در بقعه «دانیال» در خُنج، و مجموعه «شیخ شعیب» و «شیخ عبدالسلام» از قرن هفتم همین را دیدیم. و این می‌رود به عقب تا تخت جمشید و کاخ اردشیر در فیروزآباد، در ترکیب درگاه‌ها و طاق‌نماها. اشکال محرابی شکل که همه جا تکرار می‌شوند، این حدس را برای من پیش آورد که تجرید شده‌ای هستند از «ترکیب زن». یک قوس در بالا، نشانه سراسر است و زلف. آنگاه، بدن، مستطیل وار به پایین کشیده می‌شود، به حالت استعاری یک پیکر. گمان می‌کنم که محراب و مهراب در اصل یکی بوده‌اند. کلمه «مهر و آب»، ارتباط دو عنصر روشنایی و آب را می‌رساند که دو وجه نیاز ایرانیان باستان‌اند و «محراب» هم که جایگاه نیایش است به هیأت بدن انسان شکل گرفته است و ترکیب زن آرمانی، یعنی آناهیتا را بازتاب می‌دهد.

گل «لوتوس» و درخت سرو همیشه سبز - که همه جا دیده می‌شوند - آنها نیز با مظاهر آب ربط می‌یابند. ادبیات فارسی خود داستان دیگری دارد که حدیث «مشتاقی و مهجوری» است، و برگردانی است از داشته‌ها و نداشته‌های ایرانی، از جمله کمبود آب.

در «گله‌دار» فرماندار و رئیس انجمن شهر لطف کرده به ما پیوستند، تا از شهرشان دیدن کنیم. دو منظره از دیروز و امروز رودرو بودند. یک پالایشگاه نفت پارس که ما از دور دیدیم و در کار ساخته شدن بود، و دیگری باقیمانده ویرانه بنایی که گویا از دوره ساسانی باشد. یک سرستون از مجسمه نیم‌تنه زنی در آن گوشه افتاده بود و مقداری سنگ که همگی به حال خود رها شده بودند. به ما گفتند که بعضی از سرستونها را به غارت برده و پایه تلویزیون کرده بودند. در دمدمه‌های

بهار، بر فراز تپه‌ای رفتیم، و به اطراف نگاه انداختیم و دیدیم که در میان این قدیم و جدید و نفت و ویرانه، آنچه بر جای بود و تبدل‌ناپذیر می‌نمود، منظره بسیار زیبایی دشت و کوهسار بود.

از آنجا روانه کرانه خلیج فارس و سیراف شدیم. از «مهر» و «لامرد»، و تپه‌ماهورهای پیچاپیچ گذشتیم که ناگهان خلیج فارس نمایان شد؛ آبی که به اندازه یک دریای بزرگ تاریخ‌ساز بوده است.

در برگشت بار دیگر به کاخ اردشیر در فیروزآباد سرزدیم که در گذشته شهر «گور» نام داشته. بنایی ساده، با دیوارهای جسیم که آنچه از روزگاران گذشته حکایت می‌کند، استحکام است. دیوارها دو و نیم گز قطر داشتند. هجده قرن بر آن‌ها گذشته بود و هنوز بر سر پایند. افسانه‌ای که راجع به بر سر کار آمدن اردشیر ساخته‌اند بسیار معنی‌دار است. شاهنامه می‌گوید که کنیزک اردوان بر او عاشق شد و وسیله فرمانروایی او را فراهم کرد. بنابه این روایت، پایه شاهنشاهی چهارصد ساله ساسانی بر عشق‌گذارده شد؛ بر زیبایی نیز، زیرا این دختر چنان زیبا بود که اردوان هر صبح با دیدن روی او از خواب برمی‌خاست و روز خود را حرم می‌کرد. نیز در راه بازگشت از گردنه‌ای گذشتیم که گردنه «لک و پک» نامیده می‌شود. گویا این نام برای آن‌ها به آن داده شده که یک درخت کهن سال «کُنار» در آن روئیده و نظر کرده شناخته شده و به آن دخیل می‌بندند. کهنه‌های رنگارنگ، آن را به صورت یک عروس ژنده‌پوش درآورده بود. معلوم نیست که این تقدس به علت تنهایی اوست و یا سالخوردگی او. انسان بی‌پناه هر جا نشانه‌ای از «توسل» می‌دیده، خود را به آن می‌آویخته.

در کنار فیروزآباد، بر فراز کوه، «قلعه دختر» قرار دارد که معبد آناهیتاست، و رودخانه «قراغاج» در پایین پای آن جاری است. به ما گفتند که از این جهت آن را «قلعه دختر» نامیده‌اند که بر بلندی است و دسترس‌ناپذیر است و بکر مانده است؛

در لار به باغ «نشاط» سرزدیم که مربوط به دوران صفویه است و مقر حکومتی بوده. وصف‌کردنی نیست که در چه وضع رقت‌آوری به سر می‌برد. از این بیشتر

نمی‌شود به میراث گذشتگان بی‌اعتنا ماند. نه تنها به میراث گذشته، بلکه به طبیعت، به درخت، به تاریخ و به سرسبزی. در همان آستانه در ورودی آنقدر زباله و آشغال از نوع حلبی‌کهنه و مقوّا کهنه و کاغذپاره ریخته بود که گفتم هیچ نقطه‌ای مناسب‌تر از آنجا برای ریختن فضولات شهر نیافته‌اند. آیا از این درخت‌های کهن که هر یک چند صد سال عمر داشتند، کسی شرم نکرده است؟ با آنکه آغاز بهار بود، همه آنها از تشنگی افسرده بودند. سرایدار گفت که آب به آنها نمی‌رسد. یعنی آنقدر کارهای واجب‌تر در پیش است که کسی به فکر آب رساندن به باغی که در شهر منحصر به فرد است، نیفتد؟ آیا از درآمدی که از «شیخ‌نشین‌ها» عاید می‌شود، و خرج بناهای «نمایشی» و «مصلحتی» می‌گردد، نمی‌شد مبلغ ناچیزی به آب دادن به این درختها اختصاص داد؟

این باغ مهم‌ترین بوستانسرای لار است. با آنکه زمین در شهر فراوان است، معلوم نیست چرا بخشی از زمین آن را گرفته، و بنای یک کتابخانه ارشاد در آن ساخته‌اند، که اکنون باغ را به صورت یک موجود گوش‌بریده درآورده است. اگر آب را باید خرید و شهرداری پول ندارد، خوب است بهای آن را بر مردم شهر سرشکن کنند. به صورت کنونی، طبیعت نفرین می‌کند، و نفرین طبیعت شوم است.

کجاران و «کرم هفتواد»

در سیراف که بودیم، نقطه‌ای به ما نشان دادند و گفتند که این حوالی موضع شهر «کجاران» بوده که در شاهنامه ذکرش آمده است. واقعه «کرم هفتواد» که فردوسی با آب و تاب می‌آورد و آن را شگفت می‌خواند «بین این شگفتی که دهقان چه گفت!» در این شهر روی داده است.^۱

این داستان کنایی چه می‌خواهد بگوید، چه را اثبات می‌کند؟ جا دارد که قدری در آن تأمل کنیم. خلاصه داستان شاهنامه این است:

۱. جو گوید ز بالای و پهنای پارس
ز کوشش بدی خوردن هر کسی.

۱. به شهر کجاران به دریای پارس
یکی شهر بُد تنگ و مردم بسی

در کنارۀ خلیج فارس شهرکی است به نام «کُجاران»، که در آن مردمی کم و بیش فقیر زندگی می‌کنند. دختران این شهر، برای امرار معاش نخ می‌ریسند. هر روز صبح مقداری پنبه با خود برمی‌دارند و عازم کوه می‌شوند. در آنجا پنبه‌ها را رشته می‌کنند و شب به خانه بازمی‌گردند. دختر «هفتواد» نیز یکی از آنهاست.

«هفتواد» مردی است که چون هفت پسر دارد و یک دختر، او را به این نام معروف کرده‌اند. روزی این دختر، در حال پنبه‌ریسی می‌بیند که کرمی از درخت سیب بر دامنش می‌افتد. آن را برمی‌گیرد و نگاه می‌دارد. آن روز چنین می‌شود که دو برابر روزهای پیش دوک برسد. آن را به فال نیک می‌گیرد. روزهای دیگر نیز چنین می‌شود و هر روز بر محصول پنبه‌ریسیش افزوده می‌گردد. خانواده‌اش آن را از برکت وجود کرم می‌دانند و بر تیمار او می‌افزایند، بدانگونه که حیوان به آهنگِ روزافزونی رشد می‌کند. کاروبار «هفتواد» روز به روز بهتر می‌شود. ثروتی می‌اندوزد و در شهر شهرتی به هم می‌زند. سرکردهٔ ده که در شاهنامه «میر» خوانده می‌شود، به فکر می‌افتد که بخشی از ثروت «هفتواد» را بگیرد (شاید برای آنکه با سرعت و بی‌تناسب، نکاثر پیدا کرده است). «هفتواد» مقاومت می‌کند. گروهی از مردم شهر که از وضع موجود ناراضی هستند گرد او جمع می‌شوند و او می‌زند به کوه. قلعه‌ای بنا می‌کند و در آنجا می‌نشیند. به اندک مدتی کارش بالا می‌گیرد و از کرمان «تا دریای چین» را به تسخیر خود در می‌آورد. هفت پسر او هر یک سرکردگی سپاهی را بر عهده می‌گیرند. هر فرمانروایی که به سوی او لشکر می‌کشد، شکست می‌خورد. سرانجام او را شاه می‌خوانند و همهٔ اینها را از برکت وجود کرم می‌شناسند که روزه‌روز در گودالی که او را جای داده‌اند، تنومندتر می‌شود.

جریان مقارن است با آغاز فرمانروایی اردشیر در فارس. وی سپاهی برای سرکوبی «هفتواد» می‌فرستد، ولی آنان نیز مانند دیگران شکست خورده برمی‌گردند. فارس پر از آشوب است. فرد دیگری به نام «مهرک» نیز بر اردشیر می‌شورد، ولی او به جای خود نشانده می‌شود.

اردشیر که در کار «هفتواد» حیران است، روزی بر سر سفرهٔ غذا نشسته است. ناگهان تیری از نقطهٔ ناشناسی رها می‌شود و بر سفره می‌افتد. چیزی به خطّ پهلوی بر آن نوشته شده است، که می‌گوید که همهٔ پیروزیهای «هفتواد» به سبب وجود کرم است، او را از میان بردارید، کار تمام می‌شود.

در این حین، دو جوانمرد روستایی به سپاه اردشیر برمی‌خورند، و نوید زوال «هفتواد» را به او می‌دهند. اردشیر به این نتیجه می‌رسد که تنها با نیرنگ می‌تواند به این ماجرا پایان دهد. از این رو همان تعبیه را به کار می‌برد که رستم در گشایش «دژ سپید» و اسفندیار در گشایش «دژ ارجاسب» به کار برده بود، یعنی به طور ناشناس و در هیأت بازرگان، روانه قلعه «هفتواد» شدن و او را غافلگیر کردن.

چنین می‌کند. نگهبانان کرم را می‌فریبد، آنان را با غذاهای چرب و نرم سنگین و با شراب مست می‌کند، آنگاه مقداری قلع داغ (ارزین) را که با خود آورده است، در حلقوم کرم می‌ریزد و او را از پای درمی‌آورد. از پی آن، همه نگهبانان کشته می‌شوند. «هفتواد» و پسرانش نابود می‌گردند و فتنه فرو می‌نشیند.

این حکایت عجیب برای چه در شاهنامه آورده شده است؟ بی‌تردید جنبه کنایی دارد. از آن داستان‌هایی است که خود فردوسی درباره‌شان می‌گوید «دگر برره رمز معنی برد».

نوعی بازرگانان از داستان ضحاک است. «مینیاتوری» از آن. هر دو، حکایت از آن دارند که زمینه‌ای فراهم می‌شود برای شورش. کسی در این میان پیدا می‌شود و به کمک یک جریان غیرطبیعی (مارهای ضحاک یا کرم هفتواد) رشته کارها را در دست می‌گیرد، و به قول شاهنامه «زمانه را پر آشوب» می‌کند. ولی سرانجام شکست می‌خورد، و وضع به حال عادی برمی‌گردد. در هر دو داستان، تأیید آسمانی به کار می‌افتد. در مورد فریدون از طریق سروش، و در مورد اردشیر از طریق دو جوانمرد ناشناس. آنان پیروزی اردشیر را اینگونه پیشگویی می‌کنند:

به آواز گفتند کای سرفراز غم و شادمانی نماند دراز
 آنگاه از ضحاک و افراسیاب و اسکندر نام می‌برند که آمدند و کشتند و ویران کردند، ولی سرانجام برافتادند:

برفتند و زیشان به جز نام زشت نماند و نیابند خرم بهشت
 نماند همین نیز بر «هفتواد» بپیچد به فرجام، این بدنزاد
 پیروزی اردشیر در این ماجرا، بار دیگر پیروزی عنصر شایسته بر ناشایسته را به اثبات می‌رساند. توجه شود که اسکندر در کنار افراسیاب و ضحاک نشانده می‌شود.

می دانیم که در ایران دوران ساسانی، هم اعتقاد به بعضی خرافه‌ها بوده است و هم رمز به کار گرفته می شده. بنابراین تعجبی ندارد که کرم، همانند مارهای ضحاک، یک نماد اهریمنی شناخته شود. کرم، موجود حقیری است که بنا به موجباتی (که همان کثروی فرمانروا و غفلت مردم است) رشد غیرطبیعی می کند و برگرد خود تشعشع مرموزی پدید می آورد که نتیجه اش به قدرت رسیدن عنصری چون «هفتواد» است. شاهنامه بسیار نگران تبدل زمانه است که اندک لغزشی می تواند آن را به بیراهه افکند. می گوید:

چنین است رسم جهان جهان همی راز خویش از تو دارد نهان
ولی چون این کتاب در مجموع رو به خوشبینی دارد، معتقد است که خطا کار سرانجام به مجازات می رسد.

کرم، نمودار تراکم خطاهای جمعی است. هشداردهنده است. زمانی فرامی رسد که کار به مرحله بحرانی رسیده است. ما به وقایع تاریخی که نگاه می کنیم، از این «هفتواد» های کوچک و بزرگ باز هم می بینیم. در همین دوران معاصر هم نشانه ای از آن در «طالبان» افغانستان نمود کرد. به هر حال، داستان «کرم هفتواد» مفهومی بسیار عمیق تر از ظاهر خرافایش دارد. همه اینها در یک مثل کوچک فارسی خلاصه می شود: «بار کز به منزل نمی رسد.» یا: که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود!

کرمان

سفر کرمان به دعوت «انجمن پژوهندگان کرمان» صورت گرفت، که می‌خواهند درباره تاریخ و فرهنگ این سرزمین کوشش‌هایی به کار اندازند. از ۱ تا ۴ خرداد در آنجا بودم و یک روز هم در جیرفت گذشت. از آخرین دیدار من از کرمان نزدیک هشت سال گذشته بود. همین خود گذشت عمر را به یاد می‌آورد که همه قدرت‌های دیگر در برابر آن درهم شکسته می‌شوند.

کرمان استانی بوده است که همواره احساس مشفقانه را به خود جلب می‌کرده؛ ناحیه‌ای نجیب و بی‌آزار که در طی تاریخ خود بیش از حد استحقاق و ظرفیتش تحمل مصائب کرده است و هیچ‌گاه فقر مردمش با ثروت ذاتیش تناسب نداشته. در همین سفر به من گفتند که یک چهارم کل محصول زراعتی کشور از استان کرمان تأمین می‌شود؛ یعنی میوه و سبزی و غله و خشکبار و تره‌بار....

ولی این سالها قدری تغییر در کار این استان پدید آمده است و صنعت و تجارت به آن روی آور شده؛ هر چند معلوم نیست که مردم عادی از آن نصیبی ببرند. به هر حال، شاه‌نعمت‌الله‌ولی که می‌خواست در عالم خیال «خاک را کیمیا» کند، کیمیايش امروز به بار نشسته، و «ماهان» دارای خط هوایی شده است. همچنین سالهای سال، شاعران ایران دهان‌های تنگ را به پسته تشبیه می‌کردند که بی‌پشتوانه بود، اکنون بیابند و ببینند که پسته کرمان تا دوردست‌ها می‌رود و بالبهای زیبایان جهان پیوند خواهرخواندگی برقرار می‌کند.

از «دی وو» نگوییم که جای شترهای بارکش گذشته را گرفته‌اند، آن‌کندی کجا و این سرعت کجا!

بعد از ظهر روز اوّل به شهرگردی پرداختیم. به نظر آمد که کرمان همین چند ساله خیلی وسعت پیدا کرده. فشار جمعیت و روی‌آوری به شهر، خواه ناخواه شهرها را آماس می‌دهد. از موزه «صنعتی» و مجسمه‌هایش دیدن کردیم. مجسمه‌ها اغلب در خود فرورفتگی غمگینی را تجسم می‌دادند: بی‌کار، کزکرده، به گوشه‌ای نشسته، حاکی از روحیهٔ عمومی. از آنجا به کتابخانهٔ ملی شهر رفتیم. سرنوشت عجیبی داشته، زیرا از قراری که گفتند هشتاد سال پیش مقرّ یک کارخانهٔ پارچه‌بافی بوده، ولی بعد با تطوّر اوضاع، آن را تعمیر کرده‌اند و به این صورت درآمد. مکان خوشایندی است، وسیع و راحت. گفتند که دارای صد هزار جلد کتاب است که خیلی منظم چیده شده بود. محوطه‌ای که گرد آن نرده کشیده بودند، پر از دختر دانشجو بود با چادر سیاه و روسری سیاه. سی متری آن‌سوتر، محوطهٔ دیگری بود به همین صورت پر از پسر. این تعبیه با دقت شده بود برای آنکه احتیاجی به خنجر پیدا نشود که باباطاهر عریان درباره‌اش گفته بود:

ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هرچه دیده بیند، دل کند یاد
 بسازم خنجری نیشش ز پولاد زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

بعد به طرف بازار رفتیم برای بازدید از مسجد جامع و مجموعهٔ گنجعلی خان. البته همهٔ آنها را قبلاً دیده بودیم، ولی هنر، ظرافت و مهارت انسانی هر بار جلوهٔ تازه‌ای از خود می‌نمایاند. بازار کرمان بسیار وسیع است. با کاروانسراهای متعدّد. تعجب کردم که مفصل‌تر بنماید از بازارهای اصفهان و یزد و بعضی شهرهای مهم دیگر. این، حاکی از رونق کرمان در دوره‌های گذشته است. حمام گنجعلی خان که خوشبختانه به نسبت خوب مانده، از همهٔ بناها معنی دارتر است: تودرتو، مجلّل، با خزینه‌ها و حوض‌های متعدّد؛ صّفه‌ها که هر یک اختصاص به صنفی داشته: تاجر، روحانی، کشاورز....

این، نشانهٔ توجه به نظافت بوده است، شاید از امروز بیشتر، با آنکه در اغلب خانه‌ها دوش و آب لوله‌کشی هست. حمام نوعی جنبهٔ فریضه‌ای داشته. سبک شدن از چرک، ناآگاهانه به منزلهٔ سبک شدن از گناه بوده است. همان زمان، چهارصد سال

پیش، وضع حمام در اروپا چگونه بوده؟ تا دویست سال بعد هم در کاخ ورسای هنوز حمام وجود نداشت. موضوع دیگری که برآستی قابل توجه بود، نقش و نگارها بر در و دیوار گرمابه بود. هیچ گوشه‌ای نبود که بی نقش گذارده شده باشد. زنده دلی ایرانی نمونه است. دلش می‌خواست که چشمش همواره سبزه و گل و نگار ببیند، حتی در حمام، وقتی که او را کیسه می‌کشیدند. بوته‌های اسلیمی و شاخه‌های درهم پیچیده، با مرغ و طاووس؛ همراه با نقش آدمیزاد، یعنی زیارویانی که آنان را آرایش وجود می‌دانستند. بعضی از نقش‌ها زدوده شده بود، ولی بعضی هنوز بر جای بودند. عجیب است که رطوبت و بخار حریف نبوده است که طی این همه سال آنها را از بین ببرد. در یکی از صحن‌ها، تصویر چند نوازنده بود، عود، یا ساغر یا جام در دست. با جامه‌های ابریشمین رنگارنگ، باریک‌میان، سرها آراسته به سربندی که زلف را پر جلوه‌تر از ناپوشیده بودنش نشان می‌داد. چه فاصله‌ای میان دو هیئت این دختران خنیاگر دوران صفویه و آن دختران کتابخوان امروز در کتابخانه. با خود گفتم: ایران برآستی سرزمین عجیبی است!

از روزی که حکیم بزرگ، خیام، آن ترانه‌ها را سرود، و پیش از آن هم فردوسی گفته بود، و دنباله آن را هم سعدی و حافظ گرفتند، چنین می‌نماید که گویا آب و هوای این ملک، دعوت به زدودن غم را توصیه می‌کرده، شاید برای آنکه اوضاع و احوال اجتماع غم‌افزا بوده. چرا در تمدن‌های دیگر آن همه نشانه گل و سبزه بر در و دیوار و فرش و پرده دیده نمی‌شود؟ آنها می‌بایست جای گل تازه را که در فصل‌های دیگر نیست بگیرند و غمزدا بشوند.

گنجعلی خان، حکمران کرمان از جانب شاه عباس، مرد هنردوست و باهمتی بوده است. از قراری که نوشته‌اند در حال خواب از پشت بام افتاد و مرد. آیا همین خود نمی‌نماید که میان قدرت و شکنندگی بشر، چه فاصله باریکی است؟

جلسه سخنرانی که از جانب «انجمن پژوهندگان» ترتیب داده شده بود در تالار «عماد» (به نام عمادفقیه کرمانی) برگزار شد. سخنرانی من عنوانش «برخورد دیروز و امروز» بود، بزرگترین مسأله زمان، حاوی این سؤال که چگونه بشریت خود را در قالب جدید خویش که کامپیوتر و ماهواره باشد جای دهد، در حالی که هنوز خود را

از گرایش‌های چند هزار سال پیش خویش، رها نکرده است. این دو، یعنی **دیروز** و **امروز** در جدالی مضمربه سر می‌برند که آثارش در آینده باز هم بیشتر نمود خواهد کرد. تنها ما در مشرق‌زمین دستخوش این عارضه نیستیم؛ دنیای صنعتی غرب نیز در لجه تناقض خود غوطه‌ور است: عدم تعادل میان ماده و معنا، و درگیری با طبیعت، دو مسأله بزرگ غرب است. حافظ می‌فرمود:

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است
حوادث هشداردهنده‌ای که در آمریکا و اروپا روی می‌دهد و روز به روز خبرش می‌رسد، گواه بر این معناست.

سفر یک‌روزه «جیرفت» جزو واجبات بود که محل برخورد میان کهنه و نو شده است. گمان می‌کنم که این سالها جیرفت بیش از هر جا در زندگی مردم تهران حضور پیدا کرده است. نزدیک به تمام سال، میوه‌فروشی‌ها پراند از انواع میوه‌ها و سبزی‌هایی که از این ناحیه می‌رسند. بخشی از طراوت شهر مدیون این خطه محجوب است که متاعی عرضه می‌کند که هنوز امکان تقلب و تداخل در آن راه نیافته است. از سوی دیگر این اواخر با کشف آثار باستانی، سیمای دیگری نیز از جیرفت نمودار شده است، و آن حاکی از دیرینه‌سالی اوست.

مرا از گرمای پنجاه درجه ناحیه در این فصل برحذر می‌داشتند، ولی اعتنا نکردم. مسیر راه همان تنوع طبیعی ایرانی را داشت: کوه و دشت و بیابان، بعضی جاها سبزتر، بعضی جاها خشک‌تر. خوشبختانه بارندگی به قدر کافی بوده که زمین تشنه‌کام نماند.

دشت گسترده‌ای می‌بینید با دیواره کوه گرداگرد آن، کم و بیش همه جا همین است. این کوه به منزله دایه دشت است که او را شیر می‌دهد. در ایران، کوه نقش مهمی در حیات ملی داشته است. بی‌جهت نیست که البرز مقدس شناخته شده. همه کوه‌ها مقدس بوده‌اند، منتها از البرز بیشتر نام به میان آمده.

به دهانه دره‌ها که نزدیک می‌شوید، خود را با صلابت کوه رودررو می‌بینید. رنگ‌ها عجیب‌اند: زرشکی، فیلی، کبود، بنفش، سایه‌دار، بی‌سایه، بعضی کک‌مکی و پیر، بعضی چنان صاف که گویی آن‌ها را با صابون شسته‌اند. بعضی با درخت

تک‌تک، و بعضی برهنه، لوت مادرزاد.

از میان درّه معروف به «جبال بارز» گذشتیم، که آن سویش دوباره دشت شروع می‌شود تا برسد به جیرفت. از همان نگاه اول باروری منطقه نموده می‌شود. سبزه در سبزه، ولی پراکنده و نامنسجم. بلندترین اوکالیپتوس‌ها را در این جا می‌توان دید. افاقیا، پرتقال، نخل... زیباترینشان نخل‌ها هستند، با آن چتر عروس‌واری که دارند. خوشه‌های خرما به آنها آویخته بود، که هنوز سبز بودند، و دو ماه دیگر می‌رسیدند. گل‌کاغذیها، شادترین رنگ را دارند، چون هوا پاک است، می‌درخشند.

به محض آنکه از طبیعت خارج بشوید، مسکنت بشر آغاز می‌شود. دگه‌های محقر با اشیاء پلاستیکی و قوطی‌های کنسرو. گرما به کسی مجال تحرک نمی‌داد، از این رو خیابان‌ها - لااقل در آن ساعت ظهر - خلوت می‌نمودند. ما بیشتر توی اتومبیل گشت زدیم.

اکنون می‌بایست به دیدار محلی برویم که آثار یک شهر باستانی در آنجا کشف شده است.

نخست به اطاقی رفتیم که بعضی از «زیرخاکی‌ها» را در آن چیده بودند. بیشتر از سنگ و بعضی از فلز، از نوع شرابدان و چراغ‌دان و حقه‌های زینتی؛ همه آنها با ظرافت تمام تراشیده شده، و همه هم نقش‌های کنده‌کاری و نگین‌شان بر خود داشتند. نگین‌ها از جای کنده شده بودند. به ما گفتند که از لاجورد و سنگ‌های شفاف بوده‌اند. نقش‌ها به شکل مار و عقرب و بوته‌های اسلیمی؛ همه به صورت تجریدی. حجاری سر حیوانات شکاری چون گوزن و آهو، با ظرافت حیرت‌انگیزی اجرا شده بود. آقای حسام عارفی (متصدی میراث فرهنگی) به ما گفت که قدمت اشیاء به ۱۰۰۰ تا ۳۰۰۰ سال پیش از میلاد حدس زده می‌شود، ولی هنوز برآورد علمی درباره آنها صورت نگرفته. تأثیر هنر مصر و «میانرودان» و درّه سند در آنها دیده می‌شود، و این خود حاکی از ارتباط منطقه با این تمدن‌ها بوده که نزدیکی جیرفت به دریا (۲۰۰ کیلومتری)، آن را تسهیل می‌کرده.

تمام اینها را گفتند که از کاونندگان قاچاق گرفته‌اند. هنوز دولت خود شروع به اقدامی نکرده است. درست معلوم نیست که اینها چه قومی بوده‌اند که در این منطقه به مدتی طولانی زندگی کرده، و با آرامش خاطر به سازندگی پرداخته‌اند.

مشهود است که ذوق هنری بسیار پیشرفته و مهارت و شکیبایی داشته‌اند. حدس زده‌اند که این نقطه، مرکزی بوده است که در آن اشیاء را می‌ساخته و به بیرون صادر می‌کرده‌اند. بعد، شاید سیل یا زلزله یا حادثه‌ای بزرگ، منطقه را از قابلیت زیست انداخته است.

ما از دو نقطه که آثار حفاری غیرمجاز در آنها شده بود دیدن کردیم. صدها چاله کنده و رهاگشته بود، به عمق دو متر، که محتوای آنها را برده بودند. یکی از آن غارت‌های متشکل و صبورانه بود. حیرت‌آور بود و بسیار تأسف بار که چرا یک چنین بیابان پربهایی، اینگونه بی‌صاحب رها شده است، تا با آن هرچه خواستند بکنند.

این حفاری غارتگرانه، گویا یک سال دوام داشته است، و هیچ مقامی به آن سر نزده و به فکر نیفتاده، در حالی که محلّ بیش از هشت کیلومتر با شهر فاصله ندارد و پیوسته در آن حدود رفت و آمد صورت می‌گیرد. هر تصویری بشود، یکی از دیگری تأسف بارتر خواهد بود. آیا می‌شود گفت که خبر نشده‌اند؟ آیا می‌شود گفت خبر شده و چشم به هم گذاشته‌اند؟ و یا آنکه شائبه همدستی‌ای در کار بوده؟

اکنون چندی است که چند مأمور بسیج عمومی را به مراقبت گمارده‌اند. وضع آنان نه کمتر از اصل موضوع تأثرآور بود. در زیر آفتاب‌گدازان پنجاه درجه، بی‌وسيله، زیر یک پوشش پلاستیک، بی‌برق و بی‌آب، طاقت فرسا می‌نمود. مانند انسانهای اولیه، بی‌هیچ پناهگاه. به کام قهّار طبیعت رها شده بودند. گفتند که حتی شبها هم از پشه آرام نداریم. گفتند که ما عذاب جنگ با عراق را تحمل کردیم، ولی آن خیلی بهتر از این بود؛ وسیله داشتیم. التماس می‌کردند که یک سیم برق به آنها داده شود، تا قدری خود را خنک نگاه دارند. آب درستی هم در اختیار نبود. از این حالت نه کمتر ملال‌آور، آن بود که می‌بایست تمام روز بی‌کار بنشینند و اطراف را نگاه کنند.

چند دقیقه‌ای قدم زدیم و این حفره‌های شوم را نظاره کردیم که مصداق «نه بر مرده، بر زنده باید گریست!» بودند. از گرما می‌بایست فرار کرد و ما کردیم. با تأثر این هموطنان محنت‌کش خود را رها کردیم و رفتیم و جز این چه می‌توانستیم بکنیم؟ اکنون که قاچاقچیان به راز این سرزمین پی‌برده‌اند، معلوم نیست که چه سرنوشتی

خواهد یافت.

از آنجا به تماشای سدّ جیرفت رفتیم که اندکی پیش از انقلاب به دستگیری فرانسویها برای کمک به آبیاری منطقه بسته شده است. یک دوران خشکسالی را گذرانده بود، ولی گفتند که امسال در وضع خوبی است. تا جیرفت پنجاه کیلومتر راه بود که از میان تناوب دشت و کوهستان می‌گذشت. دشت جیرفت، با استعداد باروری‌ای که دارد نیازمند چند برابر آب بیشتر است، و این کار ناممکن نیست. اکنون تعبیه دیگری در نظر گرفته‌اند، و آن این است که جابه‌جا گودال‌هایی می‌کنند، تا آبهای باران پیش از آنکه جذب زمین گردد، در آن‌ها بیفتد، و بعد از طریق چاه برای مصرف بازگردانده شود. ولی اینها همه پراکنده و جانبی است. منطقه جیرفت با این غنای بی‌نظیر طبیعتش باید بیش از اینها جدّی گرفته شود. به ما گفتند که به فاصله سی کیلومتر راه به منطقه سردسیر می‌رسید (با ۲۰ درجه افت حرارت)، و نقطه‌هایی دارد که در آنها درخت گردو و گیلاس با پرتقال و دارابی، در کنار هم به سر می‌برند. اکنون یک سلسله اعمال ناقص انجام می‌گیرد، در حالی که جیرفت احتیاج به یک برنامه‌ریزی هماهنگ دارد، و یک گروه کارگزار فنی که آموزش کار را در دست گیرند، البته در درجه اول آنچه لازم است احساس مسؤلیّت و دلسوزی است.

سپس گشتی در شالیزارها زدیم. انتهای برداشت محصول بود. هکتارها زمین در زیر پوشش نایلون بود، خیار و گوجه‌فرنگی و توت‌فرنگی و ده‌ها محصول دیگر. جیرفت یک ناحیه چندولایتی شده است. از اطراف به آن روی آورده‌اند. گفتند که یزدیها در آن خیلی فعال هستند. درست است که انگیزه اصلی کسب سود است، ولی یک چنین نعمت‌سرائی نباید در بهره‌برداری‌های پراکنده محصور بماند. باید یک بُعد مملکتی به آن داده شود، چه از لحاظ باستان‌شناسی، چه از لحاظ زراعتی، و حتّی توریستی. جهانگردان اسکاندینا و می‌توانند بیایند و در آن یک سونای طبیعی جانانه بگیرند، به شرط آنکه «شئون رایج» را رعایت کنند.

محلات، سرزمین سنگ و گل

یک سفر یک شبانروزی به «محلات» تا چه اندازه می‌توان نامش را سفر گذارد؟ با این حال، دیداری بود که بهره خود را داشت. در هر گوشه این آب و خاک، طبیعت و تاریخ به هم آمیخته شده، و این ترکیب، معنایی خاص به آن بخشیده. هرچه از قم دور می‌شوید و به خطه محلات نزدیک می‌گردید، منظره سرشارتر و زیباتر می‌شود. هوای پاک و خوش‌نفس به شما می‌گوید که این‌جا بیابان است، و بیابان جای کوچکی نیست. اگر از من بپرسند که در ایران چه نقطه‌ای از همه پرمعناتر است خواهم گفت: **بیابان**. چون امسال به نسبت پر باران بوده است، در این ماه اردیبهشت، زمین از سبزه پوشیده بود. در بعضی از نقطه‌ها برآستی مانند مخمل. گوناگونی منظره، برهنگی کوه و سرسبزی تپه - ماهور و دشت، بلندی و پستی، بیننده را به خود می‌رباید. گوناگونیش یادآور گوناگونی تاریخ ایران و سیالیت طبع مردمش است.

در نیمه‌راه قم به محلات به ناحیه «خوره» رسیدیم. برکه آبی همراه با دو ستون با مقداری سنگهای فروریخته جسیم، که گفتند بازمانده بنایی از دوران اشکانی است. سرستونها شبیه به کله قوچ، یادآور معماری هخامنشی است. نام خوره گویا از خور به معنای خورشید آمده است. کوه هور نیز باز به همان معناست. سلسله کوهک‌های معروف به هفتاد قلّه، و برکه آب که پایگاه آنهاست، و ستونهای اشکانی، همه اینها این حدس را پیش می‌آورد که با یکی از مکانهای

متبرک سر و کار داریم.

چند دقیقه‌ای در کنار برکه آب گوگردین و ویرانه‌های کاخ درنگ کردیم. آسمان آبی با لکه‌های سفید ابر بر فراز قرار داشت، و در پایین، زمین سبز در جلوه اردیبهشتی خود مانند یک بستر حریر. حافظ می‌گفت:

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
بر سر راه، گوسفندان، آرام و بی خیال می‌چریدند. چنان آرامش و گشایشی که لحظه‌ای می‌پنداشتید که نه «صدایی» در جهان هست و نه «سیمایی».

رسیدیم به پایگاه آب گرم، در چند کیلومتری «محلات». گویا از گوگرد است که این آب داغ می‌شود. آب از زیر سنگ عظیم قهوه‌ای‌رنگ مدوری بیرون می‌زد، یادآور سنگ چاه بیژن که رستم آن را به بیشه چین پرتاب کرد. این نقطه نیز حالت «تقدّس» داشت، هم صخره و هم گرمی غیرمعهود آب. شبکه آهنی‌ای روی جوی صدها دخیل بسته بودند که از آن طلب‌گشایش کنند. به نظر می‌رسید که از زمانهای قدیم این کار می‌شده و دنباله‌اش تا به امروز کشیده شده. هر جا یک حالت معهود دیده می‌شده، تمایل به توسّل برانگیخته.

بر سر راه به یک کارخانه سنگ‌بری سرزدیم. محلات به دو محصول معروف است: یکی **سنگ** و دیگری **گل**. این دو، یکی نماینده صلابت است، و دیگری نماینده لطافت.

در کارگاه سنگ‌تراشی، ماشین‌های گول‌پیکر ایتالیایی سنگ‌ها را می‌بریدند، به رنگهای مختلف. مرمیتهای نرم، مانند گونه معشوق، و صیقلی، چنانکه صورت خود را می‌توانستید در آنها تماشا کنید. زیبایی سنگ نیز کمتر از زیبایی گل نیست. من در عین حال، احساس دلهره‌ای کردم. آیا روزی این ثروت و زینت کشور تمام نمی‌شود؟ و آنگاه وقتی رفت چیزی به جایش نخواهد آمد. سراسر منطقه یک سنگستان است. می‌گفتند چاه را دو متر که می‌کنیم، به سنگ برمی‌خوریم، از این رو در کمبود آب به سر می‌بریم. اما سنگ نیز نجیب و نانجیب دارد، زیبا و زشت، مانند انسان. کارگران کارگاه می‌گفتند به سنگ بد که برمی‌خوریم، دلتنگ می‌شویم.

با خود فکر می‌کردم که اگر در این ناحیه میان «خوره» و محلات، در بهار و پاییز تعدادی چادر می‌زدند و مسافران خسته از شهر می‌آمدند و چند روزی با

طبیعت دمساز می شدند و جانی تازه می کردند، لاقبل به این آگاهی می رسیدند که چه نعمت بزرگی به رایگان در اختیار بوده است، و در غفلت مانده است.

در حول و حوش مسافرخانه محلّات، محله نوبنیادی است که صبح زود، ساعتی در آن قدم زدیم. کوچه های خلوت، با خانه های متوسط الحال، ولی تمیز. جلو خانه ها، سبزه یا بوته ای کاشته اند که کسانی آنها را آب می دادند، از نوع درختچه های ااقیا و بید. هنوز آنقدر زنده دلی بود که مردم به گل و گیاه پردازند. در میان گرفتاریها، رونق گل فروشها و توجه به گل، نشانه امیدبخشی است. حافظ می گوید:

در عین تنگدستی، در عیش کوش و مستی کاین کیمیای هستی، قارون کند گدا را علاوه بر آن، چشمم به چیز دیگری افتاد که آن را هم یکی از نشانه های معنی دار یافتم.

در خم کوچه، تابلویی بر سردر خانه بود که بر آن نوشته بود: «سالن آرایش، فر، دکولوره، میزان پلی... با مجوز وزارت کار». این نشان می داد که زنان و دختران محلّات نیز از خود غافل نیستند. همانگونه که در همه جا مبلغ هنگفتی در راه گل خرج می شود، در راه آرایش هم می شود. بشر می خواهد به یک ندای طبیعی پاسخ بدهد، و آن این است که در هر حال حقّ زیبایی ادا گردد. آرایش و زینت یکی از قدیم ترین دل مشغولی های زنانه بوده که کمک کننده به ادامه نسل باشد.

همان روز از باغ معروف «سرچشمه» دیدن کردیم. نگین محلّات است. بسیار باصفا. شاید کم نظیر در ایران. آب، با وفور، مانند «فین» کاشان از زیر سنگ می جوشد. آبهای ناپیدا، که منبع آنها نامعلوم است، حالت مرموز به خود می گیرند، و اندکی طیف تقدّس.

چنارهای سترگی که در این باغ است، شاید عمر چندصد ساله داشته باشند. از درخت های جنگلی که بگذریم، هیچ درخت بومی به هیبت و شکوه چنار نیست، خاصّه وقتی که چند تنه با هم سر بر می آورند و در حکم خانواده های می شوند که بر گرد هم حلقه زده اند.

از آنجا به تماشای یک بوستان پرورش گل رفتیم، به مساحت ده هکتار. به ما

گفتند که حدود پانصد نوع گل در محلات پرورده می‌شود، و یک دهکده گل در دست تأسیس است که از قرار معلوم، هشتصد هکتار وسعت خواهد داشت.

با آب و هوا و آفتابی که ایران دارد چندین برابر هلند استعداد پرورش گل در اوست، ولی اکنون می‌شنیدیم که حتی شیخ‌نشین‌ها - که بغل‌گوش ما هستند - گل را از هلند وارد می‌کنند. درست نظیر استعداد توریستی کشور که چند برابر کشوری چون اسپانیاست و هرز می‌رود. اکنون همان چند مسافرخانه‌ای هم که هستند، از فرط بی‌مشتری بودن، حالت متروک دارند.

همه اینها در گرو «سامان» است. نعمت‌های این کشور تا هزار سال دیگر می‌تواند جوابگو باشد. اینها را رها کردن و فقط نفت را گرفتن - که گاه عاری از شومی‌ای نبوده - تا کجا می‌تواند جلو رود؟

«دانشگاه آزاد» محلات از من و همسرم خواسته بود که دو سخنرانی راجع به تاریخ و شاهنامه داشته باشیم. مجلس بسیار گرمی بود، و مانند جاهای دیگر که دیده بودیم، برق شوق و انتظار در چشم‌های دانشجویان سوسو می‌زد. دو جویبار امید و نوامیدی در کنار هم روانند. گرچه بیش از چهل سال است که همواره با دانشگاه سر و کار داشته‌ام، هرگز ندیده‌ام که جوانان، آن همه سؤال بر لب داشته باشند، که امروز دارند. اگر جواب داده نشود، خواه ناخواه روزی سرریز خواهد کرد.

(تابستان ۱۳۸۱)

اصفهان و شهرکرد

سفر چند روزه به اصفهان (از ۱ تا ۱۵ آبان) همراه شد با دیداری از شهرکرد. این بار زاینده‌رود آب داشت و اصفهان همان اصفهان بود. موضوع سخنرانی من که از جانب «کانون وکلای دادگستری اصفهان» درخواست شده بود «داد در شاهنامه» بود.

در شاهنامه «داد» محور است، حتی فراتر از خرد، زیرا خرد باید در خدمت داد باشد، برای آنکه آن را به زندگی اجتماعی و عملی رهنمون گردانند. در این کتاب بیش از هر چیز از دو کلمه **خرد** و **داد** حرف به میان آمده است. چنین می‌نماید که تمدن ایران گذشته برگرد این دو عنصر می‌گردد، در مجموع که نگاه کنیم راه رستگاری بشریت از این دو جسته می‌شده.

«داد» در مفهوم وسیع خود یعنی ایجاد «موازنه» در همه شئون زندگی انسان، دور داشتن آن از انحراف و حرکت دادن آن به سوی **هنجار**. این است که در شاهنامه همواره با کلمه «دهش» همراه می‌شود. معنیش آن است که موازنه اجتماعی با تعادل اقتصادی همراه باشد. تمام نبردهای دوران داستانی شاهنامه بر سر آن است که «داد» برقرار بماند، ولو به بهایی بس گران.

سایر مسائل مهمی که در شاهنامه مطرح می‌شوند، چون آزادی «در داستان رستم و اسفندیار»، یا دفاع از خاک و قومیت (چون در جنگ ایران و توران و نبرد رستم و سهراب)، یا دفاع از شرف (چون در داستان تازیانه بهرام)، همه برای آن‌اند

که داد در معرض پایمال شدن قرار نگیرد، که اگر بگیرد آدمیت آدمی در خطر نابودی خواهد افتاد.

اگر در دوران ما از «حقوق بشر» حرف زده می‌شود، نامگذاری تازه‌ای از همان جستجوی «داد» است و این موضوعی بود که همان سفر آن را در سخنرانی دانشکده حقوق دانشگاه اصفهان عنوان کردم. «حقوق بشر چیست؟» موازینی است که بی‌رعایت آنها دیگر نمی‌توان نام انسان بر انسان نهاد که سعدی هم می‌گفت: تن آدمی شریف است به جان آدمیت... جان در این جا به معنای گوهر انسانی است که از طریق «انصاف»، یعنی «داد» به نمود می‌آید. ادب فارسی و فرهنگ ایران نیز همواره در جستجوی آن بوده‌اند، و حافظ فقدان آن را در یک بیت خلاصه کرده است:

کاغذین جامه به خونابه بشوئیم که کس رهنمونیم به پای عَلم داد نکرد
 «حقوق بشر» اگر در مرحله حرف مانده و دنیا با همه ادعاهای عصر
 «فراصنعت» در آشوب دست و پا می‌زند، برای آن است که آن «موازنه» بزرگ
 دستخوش اختلال شده است.



دانشجویان دانشگاه شهرکرد خواسته بودند که درباره «زمینه تاریخی سیر شاهنامه» برای آنها حرف زده شود. منظور آن بود که چه جریان‌هایی موجبات پدید آمدن شاهنامه را فراهم کرد.

چون همان‌روز از سد کوه‌رنگ و «پیرغار» دیدن کرده بودم، مطلب را با یک مثال شروع کردم. «پیرغار» که در ۴۰ کیلومتری شهرکرد و ۴ کیلومتری شهر «فارسان» قرار دارد، جای عجیبی است. یک صخره عظیم است و یک غار، و از زیر صخره، آب با خروش تمام بیرون می‌زند. کسی نمی‌داند که از کجا می‌آید، اما گفتند که این راه دراز را می‌پیماید و به کارون می‌ریزد.

با آنکه ماه آبان و فصل کم‌آبی بود، این آب جوشش عجیبی داشت. از زیر سنگ‌ها، شوریده‌وار خود را می‌غلطاند و فراافکنده می‌شد و روان می‌گشت. از میلیاردها مسامات زمین جوشیده بود، ذره‌ذره، قطره‌قطره، تا به این جا رسیده بود. آنگاه گفتم که شاهنامه چنین حالتی دارد.

همانگونه که آب «پیرغار» زیرزمینی و ناپیداست - متفاوت با آنهایی که از بشن کوه سرازیر می‌شوند - شاهنامه نیز از مسامات روزگارا بیرون تراویده است. نهر سرگذشت ایران است و اوضاع و احوال عصر فردوسی، زمینه‌ای فراهم کرد تا از دهانه غار زمان بیرون بزنند. بیداد حاکمان عرب دمشق و بغداد، شاهنامه را به جاری شدن آورد.

شاهنامه از جمله معدود کتابهایی است که نمی‌توان گفت که اثر طبع یک نفر است. فردوسی البته گوینده آن است، ولی گویی هزاران هزار مردم در سرودن آن مشارکت داشته‌اند. بیان حال یک قوم است از زبان یک تن. به همین سبب است که بعد از آن، آن همه ابیات الحاقی از جانب دیگران بر آن افزوده گردیده است. هنوز هم محتوای شاهنامه جوشان است، زیرا سرگذشت ایران تمام‌نشده است، مانند آب «پیرغار».



در شهرکرد، بعد از ظهر را تخصیص دادیم به قدری گردش در چهارمحال و بختیاری. آقایان دکتر میرزایی‌نیا، مدیر گروه ادبیات دانشگاه شهرکرد و صادقی، دانشجوی دوره دکتری ادبیات فارسی در دانشگاه تربیت معلّم تهران، با مهربانی مرا همراهی کردند. یک روز به سوی کوه‌رنگ و روز دیگر در جاده اهواز به طرف جنوب راهی شدیم. کوهسارهای بختیاری در رنگارنگی و رعنائی و غنا، گمان می‌کنم که تنها کردستان بتواند با آنها برابری کند. صخره‌های سترک و آنگاه درّه‌اک‌ها که قدری آبادی از آنها سر بر می‌آورد. آیا اینها سترون‌اند یا زایا؟ فراوانی آب هست ولی چه بهره از آن گرفته می‌شود؟ گویا بخش مهمی از آن هرز می‌رود. یعنی گفتند مهار نمی‌شود، می‌رود و به کارون می‌ریزد. از لحاظ منابع زیرزمینی نیز کمبودی نیست. ولی یک ودیعه دیگر که از آن حرف زده نمی‌شود، استعداد توریستی منطقه است. تنوع مناظر و تناوب برکه و رنگ و سنگ خیره‌کننده است؛ رنگهای بنفش و سرکه‌ای و خاکستری، بر دامنه‌هایی که گاه زیرند و گاه نرم. آبادیهای پراکنده بر سر راه، در هوای پاییزی لطیفی که بوی خزان از آن می‌آمد، غربت اندوهبار خود را با جلای طبیعت می‌آمیختند. نوعی از سپیدارها بودند که برگهایشان زرد زده شده بود، زرد درخشان «طلایی»، مانند آفتابگردانهای

«وان‌گوگ». و اینها در کنار سپیدارهای دیگر که برگهای سبز داشتند، دو چهره متفاوت از دو جلوه طبیعت را عرضه می‌کردند. معلوم نبود که سبز بهتر است یا زرد، مانند زیباییانی که آفتابشان بر لب بام است و زیباییشان حالت وداع دارد، با این حال، نمی‌شود گفت که ربایش کمتری دارد.

آب کوه‌رنگ از دهانه که بیرون می‌زد، نیلی بود، ولی بی‌درنگ، لحظه‌ای بعد، سفید می‌شد. کف آلود، به رنگ شیر برکه فرهاد. بر شیب تند سرازیر می‌گشت، و از دور که بر آن نگاه می‌انداختید مانند یک صفحه صیقلی فلز برق می‌زد. چیزهایی یادآور چیزهایی می‌شوند، و من این بیت سعدی را به یاد آوردم:

آینه در پیش آفتاب نهاده است بر در آن خیمه یا شعاع جبین است؟

بر سر راه که بازمی‌گشتیم یک ده در پای کوه به من نشان دادند که گفتند ساکنانش به کلی آن را رها کرده رفته‌اند. سواد آن نشان می‌داد که جای نسبتاً مهمی بوده. گفتند که کل آبادی کوچ کرده‌اند به جانب شهرها. گفتند که عده‌ای از آنها می‌روند به کویت و بخشی از گذران زندگی چهار محال و بختیاری از پول کویت می‌گذرد. عبرت‌انگیز و غم‌آلود است که یکی از خوش‌نماترین نقطه‌های ایران برای کسب روزی به یکی از بدعواترین نقطه‌های دنیا پناه ببرد.

ایران یکی از کشورهای نیمه‌خشک است، و همیشه مسأله آن، آب بوده است. از میان داده‌های طبیعت، تنها همین یک را کم دارد. اگر به قدر کافی می‌داشت، می‌توانست ادعای «کشور همه‌چیزتمام» را داشته باشد. ولی مسأله آن است که همین مقدار آبی هم که دارد از آن استفاده نمی‌شود. آمارهای رسمی گاه پنهان نمی‌کنند که صدی شصت تا هفتاد آبهای ایران هرز می‌روند. اگر این حرف درست باشد، باید این قول حافظ را درباره ما به کار برد: «که ما دیدیم و محکم جاهلی بود...»

قرنها و قرن‌ها پیش، زمانی که جمعیت این کشور خیلی کمتر از اکنون بود، ایرانیها آب را مقدس می‌شناختند، و آناهیتا، فرشته آب، همه مواهب، یعنی زیبایی،

باروری و آبادانی را در خود جمع داشت. ما اگر نفت نمی داشتیم ولی آب می داشتیم خیلی خوشبخت تر می بودیم. هم اکنون هم اگر از ذخائر موجود بهره‌وری درست بشود، می تواند آب رفته را به جوی بازگرداند. از چند هزار سال پیش یک امر پایه‌ای در ایران بوده که هیچ تغییر نکرده است و آن این است که شادابی *ایران* در گرو آب است. این نعمت آب و حسرت آن در سراسر فرهنگ این کشور خودنمایی دارد و آن همه که در غزل‌ها از هجر و فراق حرف زده‌اند ناآگاهانه به کمبود آب نظر داشته‌اند. بی جهت نیست که همه خوبیها با آب ربط داده شده است، از جمله *آبرو و آب چشم*.

آخرین سخنرانی من در «دانشگاه آزاد خوراسگان» اصفهان بود و موضوع آن «تداوم تاریخی ایران» گذارده شده بود. موضوع البته پیوند می خورد با امروز. جوانان و دانشجویان نگران آنند که نیروی پایداری تاریخی کشورشان مبدا نتواند کارساز بماند. سؤال محوری آن است که چگونه ایران توانسته است طی این سه هزار سال تاریخ مستمر، به‌رغم حوادث، همانگونه بر سر پا بماند، در حالی که کشورهای مشابه او رنگ باخته و یا به گونه‌ای دیگر درآمده‌اند؟ و اکنون چه باید کرد؟ زیرا دنیای امروز گرانبار از مطالبات تازه است.

در انتها، سؤال‌های متعددی از جانب دانشجویان مطرح گردید که چون وقت کم بود به همه آنها پاسخ داده نشد. سؤال‌های اصلی اینها بودند:

- ایران در برخورد با نیازهای دنیای امروز چه روشی باید در پیش گیرد؟
- ادبیات گذشته فارسی چه نقشی دارد و آیا مانعی در برابر پیشرفت نیست؟
- به فرهنگ چه می‌گوییم و چه تفاوتی میان آن و تمدن است؟
- چگونه بتوانیم در عصر تکنولوژی داشته‌های تاریخی خود را حفظ کنیم؟

همه اینها محتاج بررسی مفصّلی است که ما در گذشته کم و بیش به آنها پرداخته‌ایم.

در آخرین ساعات فرصتی به دست آمد که بار دیگر نگاهی به بناهای هوشربای اصفهان بیندازیم. در معیت آقای عقیلی، هنرشناس و هنرمند، به دیدار نقش جهان و مسجدها و عالی‌قاپو رفتیم. نبوغ فرهنگی ایرانی که تا این زمان در شعر و ادب به

نمود آمده بود، چون شاعری بازار پررونقی نداشت، تغییر مسیر داد و در معماری و نقش و خطّ به کار افتاد. استعداد ایرانی چون آب بوده است که اگر از یک سوراخش را می‌بستند، از سوی دیگر سربر می‌آورده.

(پاییز ۱۳۸۱)

یادداشتهای گوناگون

همایش ملی ایران‌شناسی

(از ۲۷ تا ۳۰ خرداد ۸۱)

ایران‌شناسی چیست؟ در گذشته اطلاق می‌شد بر رشته‌ای از دانش که خارجیان برای شناخت ایران به کار می‌انداختند. فرض بر این بود که مردم ایران کشور خود را می‌شناسند و نیازی به شناخت بیشتری نیست، ولی از چند دهه به این سو، ایرانیان نیز همین عنوان را برای خود اتخاذ کرده‌اند.

در واقع «ایران‌شناسی»، خودشناسی است، و در دوران معاصر بیش از پیش این نیاز برای ملت‌ها پیدا شده است که خود را بشناسند؛ برای ملت ایران قدری هم بیشتر از دیگران. اما چه باید شناخت؟ اینکه از کجا آمده‌اند و به کجا می‌روند و چه دارند و چه کم دارند.

بخصوص این موضوع باید کاویده شود که چرا ایران نزدیک ۳۰۰۰ سال است که یکسره بر سر پاست، همیشه متغیّر و همیشه همان. سؤال‌های بسیار در بطن تاریخ و فرهنگ او نهفته است. بگوییم که یکی از پرسؤال‌ترین کشورهاست. «ایران‌شناسی» باید بکوشد که به این سؤال‌ها جواب بدهد. دیگر وقت آن رسیده که بی‌پرده‌تر با خود روبرو شویم.

جمال دختر رز نور چشم ما است مگر؟ که در نقاب زجاجی و پرده عنبی است!

(حافظ)

از سال ۱۳۱۳ که جشن جهانی فردوسی برگزار شد و نخستین در نوع خود بود،

تا به امروز ده‌ها کنگره از این دست انعقاد یافته و مطالبی ایراد گردیده که مجموع آنها خود کتابخانه‌ای می‌شود. با این حال، هنوز ایران نیازمند یک بررسی همه‌جانبه، ژرف و منصفانه است.

علت آن است که تاریخ آن بسیار پرحادثه و پیچاپیچ، و فرهنگ آن ترکیبی و چندلایه است. به همین سبب هنوز اظهار نظر صریح و روشن درباره آن صورت نگرفته. کم‌کشوری است چون ایران که از قدیم‌ترین زمان تا به امروز، آنقدر متناقض درباره آن حرف زده شده باشد، گاه با تمجید بسیار و گاه با نفی ارزش‌های آشکار. در هر حال، چنین می‌نماید که در نقد و نظر راجع به ایران، کمتر به ریشه‌های مشکلاتی که این سرزمین با آن روبرو بوده، توجه شده است. کشوری که بر سر چهارراه حوادث جهان قرار داشته، و در معرض فشار مداوم از چهار سو، و با این حال، هم تمدن‌ساز بوده است و هم مقاوم، بهتر از این نمی‌توانسته است خود را تا به امروز بکشانند.

خصوصیت دیگر ایران آن بوده که بر سر هم دشمن‌بار بوده، و طمع و حسد دیگران را برمی‌انگیخته، چه به علت آنکه بر سر راه بوده و چه به سبب منابع و زیبائیش.

یک جریان که از شهریور ۱۳۲۰ آغاز شد و هنوز ادامه دارد، اتخاذ نوعی دیدگاه منفی نسبت به تاریخ و فرهنگ ایران، از جانب گروهی از خود مردم ایران است. کمتر دیده شده است که جمعی از شهروندان یک کشور، آشکار یا پنهان، نسبت به کشور خود اینگونه سرعناد داشته باشند. این، ناشی از آمیختگی سیاست با مسایل ایران است. اینگونه کسان می‌خواستند ایران را در قالب منویات خود بگنجانند، و چون نمی‌گنجید با آن دشمن می‌شدند. از سوی دیگر، چون حکومت، اداره‌کننده کشور بود، کسانی که با حکومت بد بودند، این کوتاه‌بینی را داشتند که با ایران بد شوند. نتیجه آنکه ما با نوعی نظر آنارشویستی، نیهیلیستی، و وارونه‌خواهی روبرو بوده‌ایم که گاه از درون مطبوعات و کتابها نشت می‌کند. یک جریان دیگر هم چند سالی است خود را می‌نماید و آن ناظر به «شکاف» در قومیت ایرانی است، و عجیب است که بعضی عناصر رسمی نیز در برابر آن علامت‌های تشویق یا سکوت بروز می‌دهند. معلوم نیست انتظار چه نفعی دارند که عاید آنها بشود. و اما کسانی

که به مردم ایران ایراد می‌گیرند که چرا مثلاً مانند اروپایی نشده‌اند، به عوارض بازدارنده توجه نداشته‌اند که در درون تاریخ ایران لانه دارد.

قضاوت بر مجموعیت یک ملت جاری می‌شود. هیچ ملتی نیست که شیب و فراز تاریخی نداشته باشد، آن هم ایرانی که اغلب مانند شناگری بوده است در دریای مواج. باید دید که به قدر کافی کوشیده است تا خود را بر فراز موج نگاه دارد یا نه؟ ایرانی چیزهای بسیاری از دست داده - یعنی از دستش گرفته‌اند - و چیزهایی هم به دست آورده، و آن فرهنگش است، و هنوز هم بر سر پاست؛ بنابراین باید با تفاهم با او برخورد کرد.

آنچه مایه نگرانی بسیار است آن است که نوجوانان و جوانان ایران نمی‌دانند که اکنون چگونه به کشور خود نگاه کنند. به چه چیزها در آن ارج بگذارند و به چه چیزها نگذارند. آشوب ارزش‌ها که یک جریان تخریبی آن را به جلو می‌راند، در هیچ دوره‌ای از تاریخ این کشور مانند اکنون همانند نداشته است.

وجدان کشور اگر می‌خواهد قدمی بردارد باید به این موضوع زنده پردازد که آینده این سرزمین را با مشکل روبرو می‌دارد. سؤال این است: نوجوانان و جوانانی که چند سال دیگر شهروندان مسؤول ایران خواهند بود، با چه اعتقاد و اندیشه‌ای به آن نگاه خواهند کرد؟ آیا آنچه را ارزنده خواهند شمرد، ارزشمندهاست یا بی‌ارزشی‌ها؟ همه کتابخانه‌ها و «همایش‌ها» و مدرسه‌ها بی‌اثر خواهند بود اگر نیروی تمیز درست از نادرست در معرض اختلال قرارگیرد. وقتی از ایران حرف زده می‌شود منظور آن نیست که آن را بستایند و کمبودهای تاریخیش را بپوشانند. از نداشته‌ها حرف زدن به همان اندازه اهمیت دارد که از داشته‌ها. اگر ملتی آموخت که پای‌بند انصاف و جوینده حقیقت است، قابل احترام خواهد بود، وگرنه میراث گذشته چیزی بر او نمی‌افزاید.

وطن نیز از آن جا مفهوم پیدا می‌کند که کانون «یادگاراها» است، وگرنه خاکی بیش نیست، و یادگاراها هم حاصل کوشش انسانی‌اند. ایران یعنی دستاوردهای انسانی از گذشته‌های دور.

زن و دنیای امروز

از اینکه دوران تازه‌ای در زندگی زن ایرانی آغاز شده است، تردیدی نیست و نویدبخش است. آنان هرگز به مانند امروز نسبت به وضع خود و سرنوشت کشور کنجکاو نباشته‌اند. ولی اکنون با چشم نگران حوادث را دنبال می‌کنند. علاقه کم سابقه‌ای نزد دختران برای آموختن ایجاد شده است. تعداد دختر داوطلب آموزش، بر پسران پیشی گرفته. هر جا آموزشگاهی سراغ بگیرند، کتاب به دست و کیف بر شانه، راه می‌افتند. اگر دانشگاه نشد، آموزشگاه نقاشی، موسیقی، گرافیک، کامپیوتر، زبان خارجی، خوشنویسی و... در هر حال باید به جایی رفت و چیزی آموخت. مشاهده خود من این بوده، معلمان دانشگاه‌ها هم همین را می‌گویند، که دختران، در مجموع، بهتر از پسران درس می‌خوانند، منضبط‌تر هستند، جدی‌تر قدم برمی‌دارند. من تصور می‌کنم که علتش آن است که تازه نفس‌اند، یعنی زمان چندانی نگذشته که پا به صحنه اجتماع نهاده‌اند، و روزگار، نهیب‌زننده و هشداردهنده است. گذشته از آن ما در زمان و دنیایی زندگی می‌کنیم که هیچ کس، نه زن و نه مرد، نمی‌تواند خود را از مسئولیت برکنار نگاه دارد. گذشت دورانی که هر کسی برکنار ساحل، گلیم خود را از آب می‌کشید. یک علت دیگر هم می‌بینیم: زن، بنا به اقتضای طبیعت خود، *امانت‌دار نسل* است. او بیشتر از مرد نسبت به نسلی که در راه است احساس تعهد دارد، و به همین نسبت بیشتر احساس نگرانی. بی‌آنکه خود آگاه باشد، در درونش ندای نهفته‌ای می‌گوید: آنها چه خواهند شد، یعنی آیندگان؟

در گذشته راجع به زن زیاد حرف زده شده است. از هر جهت متناقض: یا «صنم» بوده است یا «ضعیفه» یا «دلدار» و «آرام جان»، یا «مکار» و «فتنه گر». ولی اکنون دید دیگری در کار است. این موضوع، کشف دنیای جدید است که زن و مرد، به عنوان انسان فرقی با هم ندارند؛ و در نتیجه، باید دارای حقوق مساوی شناخته شوند. اما از لحاظ وظیفه و ماهیتی که آفرینش در آنها قرار داده، البته تفاوت‌هایی در آنهاست. در یک جامعه باهنجار باید این تشابه و تفاوت هر دو باز شناخته شود. در درجه اول خود زن باید پایگاه خود را بشناسد و در عمل نشان دهد که شایسته حقوق برابر است. ولی حق یکسان به معنای یکسان شدگی زن و مرد نیست. بزرگترین اشتباه آن است که زن بخواهد شبیه به مرد شود. نظام هستی، مبتنی بر دوگانگی زن و مرد، و یگانگی حق است.

زن در شاهنامه

در «همایش: نقش زن در گفتگوی تمدن‌ها» که روز سوم بهمن برگزار شد، چند سخنرانی انجام گرفت، و از جمله از من خواسته شد که درباره «زن در شاهنامه» حرفی بزنم. با توجه به وقت بسیار محدود، البته انتظار نبود که حق مطلب ادا گردد، بنابراین بسیار فشرده، اشاره وار، به طرح دو سه نکته پرداختم.

در آغاز کلام، لازم بود که از شاهنامه رفع یک تهمت بزرگ بشود، و آن رواج این تلقی عوامانه در نزد بعضی از کسان است که شاهنامه را یک کتاب «ضد زن» می‌شناسند و دلیلشان این بیت است:

زن و ازدها هر دو در خاک به جهان پاک از این هر دو ناپاک به
این بیت البته مجعول و الحاقی است و ربطی به فردوسی و شاهنامه ندارد، زیرا اثری از آن در شاهنامه‌های معتبرتر دیده نمی‌شود. کتاب شاهنامه به اندازه حجم خود، ابیات الحاقی دارد که این هم یکی از آنهاست. علتش آن است که مردم، این اثر را کتاب ملی و کتاب خود می‌دانسته‌اند و از این رو هر صاحب طبعی به دلخواه خود چیزی بر آن می‌افزوده. این بیت هم به بهانه سودابه، که تنها زن نابکار شاهنامه است، در آن گنجانده شده.

چنانکه می‌دانیم، سودابه، دختر شاه هاماوران (فارسی شده حُمیر، معادل با

سرزمین یمن)، به همسری کاووس، پادشاه ایران درمی‌آید. آنگاه به ناپسری خود، سیاوش، دل می‌بندد و از او تقاضای هم‌آغوشی می‌کند. بعد که از او جواب رد می‌شنود، به او تهمت می‌زند، که به او نظر سوء داشته. نتیجه رفتارش سرانجام به نابودی شاهزاده منجر می‌گردد. چنین زنی البته مستحق آن بوده که از او به نکوهش یاد شود، ولی مورد او ربطی به زنان دیگر نداشته. در مجموع که نگاه کنیم، شاهنامه نه تنها کتاب ضدّ زن نیست، بلکه برعکس، کتاب دیگری در زبان فارسی نمی‌شناسیم که مانند آن، زنان در آن بر چنین پایه‌ی ارجمندی نشسته باشند. این را ما در مقام مقایسه می‌توانیم احراز کنیم. مقایسه شوند زنان شاهنامه با آنچه بعد در آثار دیگر انعکاس یافت، چون در *نظامی، سنایی، مولوی، سعدی* و دیگران....

هم‌چنین مقایسه شود، با زن در آثار بزرگ ادبی جهان، که از همه معروف‌تر «ایلیاد هُمر» است. در این سنجش‌ها نموده می‌شود که تمدن ایران، تا آنجا که در شاهنامه منعکس گردیده، زن را عضو تمام‌عیار و مؤثر اجتماع می‌شناخته. نه صحبتی از کنیز در میان است، آنگونه که در «ایلیاد هُمر» دیده می‌شود و نه از تحقیر و تخفیف، آنگونه که در آثار دیگر به چشم می‌خورد. زنانی چون *رودابه، سیندخت، تهمینه، فرنگیس، جریره، منیژه، گُردآفرید و کتایون* همگی دارای منش و خردمندی‌اند، و در نبرد میان خوبی و بدی، دوش‌به‌دوش مردان خود جلو می‌روند، و قابل توجه است که در بعضی موارد، استحکام اراده و خصلت بزرگوارانه را بیشتر از مردان از خود بروز می‌دهند، و در عین آنکه عیار زنانه دلپذیری دارند، ضعیف و شکننده نیستند.

مهم نیست که بعضی از آنان از ملیت دیگری باشند، مهم آن است که چون به ایران آمدند و شوهر ایرانی اختیار کردند، تابع تمدن ایران می‌شوند. از تمدن هم فراتر می‌روند و جانب *حقّ و انسانیّت* را می‌گیرند، زیرا از این سه عنصر *ملّیت، تمدن و حقّ*، حقّ از همه مهم‌تر است.

موضوع دیگری که خواستم یادآوری کنم آن است که بنا به روایت شخص فردوسی، بانی سرودن شاهنامه یک زن می‌شود، و این خیلی معنی‌دار است. دیباچه داستان «بیژن و منیژه» چنین اطلاعی را در اختیار ما می‌نهد. داستان این

است که در شب طوفانی هولناکی، بی‌خوابی و وسواس بر فردوسی غلبه می‌کند. نیمه‌شب از جای می‌جهد، و کسی را که او را «مهربان» خود و «سروین» می‌خواند، و گویا دلدار یا همسرش بوده، از خواب بیدار می‌کند. او به نزد او می‌آید، چراغ می‌افروزد و بزمی ترتیب می‌دهد، چنگ می‌نوازد و داستان بیژن و منیژه را «از گفته باستان» بر او فرومی‌خواند، و از او می‌خواهد که آن را به شعر درآورد. فردوسی می‌پذیرد و این نخستین داستان شاهنامه می‌شود، و بقیه کتاب به دنبال آن می‌آید. (زمستان ۱۳۷۹)

کنگره «ایران و توران»

در ۲۵ و ۲۶ بهمن ۱۳۷۹ کنفرانسی تحت عنوان «ایران و توران» به همّت وزارت خارجه و مرکز «گفتگوی تمدن‌ها» در بخش معاونت فرهنگی وزارت امور خارجه در نیاوران برگزار شد. از خارج، بخصوص از کشورهای آسیای میانه، کسانی به آن دعوت شده بودند و سخنرانیهایی از جانب آنان و چند تن از ایرانیان ایراد گردید. مباحث مربوط بود به تبارشناسی، قلمرو خاکی، ادبیات، فرهنگ، و تحولات سیاسی و تجاری آنچه مربوط به دو سرزمینی است که «ایران و توران» خوانده شده است.

درست روشن نیست که «توران» را به چه سرزمینی می‌توان اطلاق کرد. در ادبیات و تاریخ معادل تُرک قرار گرفته و عمدتاً ناظر به نژاد است، نه سرزمین شناخته شده معینی. بیشترین حرفی که از این نام به میان آمده در شاهنامه است، که جنگ ایران و توران مهم‌ترین بدنه آن را تشکیل می‌دهد، و آنجاست که نام توران در مقابل نام ایران قرار گرفته است.

در شاهنامه جنگ ایران و توران جنگ نژادی نیست، جنگ بر **سراسول** است؛ دو شاهزاده ایرانی، ایرج و سیاوش، بی‌گناه به دست تورانیها کشته شده‌اند، و ایرانیها خود را وظیفه‌مند می‌دانند که انتقام خون آنها را بگیرند. مردم ایران با مردم توران طرف نیستند، بلکه با کسانی طرفند که این جنایت را مرتکب شده‌اند. سران دو جبهه هر دو از تبار فریدون‌اند، بنابراین جنگ، جنگ خانوادگی می‌شود. در

واقعیت امر، جنگ میان *داد* و *بیداد* است. عجیب است که این دو خاندان هم خانواده که با هم در نبرد می‌شوند، سرانجام باز به هم آمیخته می‌گردند، زیرا کیخسرو که پسر سیاوش است، از جانب مادر نسبش به افراسیاب می‌رسد. پس آنچه مهم است، نه خانواده، نه نژاد، نه کشور، بلکه **حق** است که باید بر سر آن ایستادگی کرد، زیرا خون بی‌گناهی ریخته شده است. کیخسرو و سیاوش هر دو از دو سوی ایران و توران نژاد دارند، و هر دو از برجسته‌ترین قهرمانان جنگ می‌گردند، یکی قربانی است و دیگری کینه‌خواه. ما از حرف دربارهٔ این «همایش» درمی‌گذریم، زیرا هنوز روشن نیست که به چه نتیجه‌ای خواسته است برسد. دو نکته در این زمینه قابل توجه است:

۱- بحثی که پای نژاد را به میان بکشد، بحث ثمربخشی نیست، زیرا اولاً نژاد خالص وجود ندارد؛ همه ملت‌ها کم و بیش مخلوط شده‌اند؛ اگر هم مخلوط نشده بودند، هیچ امتیازی برای ملت خاصی، از جهت نژادی نمی‌توان قائل شد. آنچه مهم است آن است که یک ملت یا قوم چه اندازه بُرد تمدنی داشته‌اند و تمدن آنها به چه بها و تحت چه شرایطی به دست آمده: با صلح یا جنگ، دفاع یا تجاوز؟ گاه پیش آمده است که مردم یک نژاد و یک ملیت با هم دشمن‌تر باشند، تا مردمی از دو قوم یا دو کشور.

مولوی فرمود:

ای با هندو تُرک همزبان وی بسا دو تُرک چون بیگانگان
پس زبان همدلی خود دیگر است همدلی از همزبانی بهتر است

بهتر بود که اگر چنین مجلسی می‌بایست برپا گردد، «فلمرو فرهنگی ایران» را منظور می‌گرفت و به آن می‌پرداخت، زیرا ما دو مرز داشته‌ایم: یکی مرز سیاسی، و دیگری مرز فرهنگی. گسترش مرز فرهنگی ایران خیلی بیشتر از سیاسی بوده است.

ایران در دوران بعد از اسلام، بر پایهٔ فرهنگ حرکت کرده است که ایرانیان و «ایرانی شدگان» هر دو در آن سهیم بوده‌اند. بیگانگانی که به این کشور هجوم می‌آوردند، پس از چندی در فرهنگ این کشور مستحیل می‌شدند. از اسکندر تا به

امروز.

نژاد در ایران تابع فرهنگ شده است. بوده‌اند کسانی از نژاد دیگر که ایرانی مآب گشتند، و نیز بوده‌اند ایرانیان شناخته‌شده‌ای که با ایران دشمنی ورزیدند. شرف‌الدین علی یزدی که ظفرنامه نوشت، و حماسهٔ تیمور سرود و تیمور را ستایش کرد، از نظر نژاد، ایرانی‌تر از بایسنقر، نوادهٔ تیمور بود، که شاهنامه را نویساند.

به نظر ما اگر موضوع جدی گرفته شود، و قرار باشد که بحث بنیادی تاریخی انجام گیرد، دو موضوع ضرورت درجهٔ اول دارند که به بررسی گذارده شوند؛ یکی آنکه راز بقای ایران چه بوده که لااقل از سه‌هزار سال پیش به این سو موجودیت تاریخی و فرهنگی مدوّن و مداوم داشته، «بی‌گسیختگی» به رغم تغییر دین و انبوهی حوادث. این، موضوعی است که شناختنش لازم است، چون اگر به آن واقف نشویم، نخواهیم دانست که امروز و فردای خود را چگونه به جلو برانیم. باید «هستهٔ مرکزی» ادامهٔ حیات ایران را کشف کرد.

دیگر آنکه، همانگونه که اشاره کردیم، بزرگترین تکیه‌گاه و مدافع و محافظ ایران، بخصوص در دوران بعد از اسلام، فرهنگش بوده. این فرهنگ، وجه مشترک میان همهٔ ایرانیان از نژادهای مختلف قرار گرفته است، نیز میان پیروان مسالک مختلف. باید ماهیت آن را به بحث دقیق گذارد.

اگر ایرانیها معروف شده‌اند که با حکام بیگانه مماشات می‌کرده‌اند، گمان می‌کنم یک علتش آن بوده که به فرهنگ خود اطمینان داشته‌اند، و می‌دانسته‌اند که آنان، دیرتر یا زودتر، به قالب آنها درخواهند آمد. شاید این بیت حافظ را زبان حال آنان در خطاب به فرهنگ بتوان دانست که می‌گوید:

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

اسپانیا و «گفتگوی تمدن‌ها»

اسپانیا که با هشت قرن استیلای اعراب بر این سرزمین، شرقی‌مآب‌ترین کشور اروپا شده است، خواسته بود نخستین کشوری باشد که حسن نظر خود را نسبت به «گفتگوی تمدن‌ها» با یک قدم عملی همراه کند. از این رو نخست‌وزیر اسپانیا در سفر به ایران چند تن از فرهنگ‌مداران کشورش را با خود آورده بود، و در ۱ آبان جلسه‌ای ترتیب داده شد که در آن مهمانان اسپانیایی با چند تن از ایرانیان دیداری داشته باشند.

آمیزش دیرینه اسپانیا با شرق نشانه‌های متعدّد از خود بر جای نهاده است، از جمله در معماریها، و در زبان اسپانیایی که تعدادی از کلمات عربی و فارسی در آن راه یافته، و نیز در حالت عمومی که چنین می‌نماید که خونی گرم‌تر از سایر اروپائیان در رگهای مردمش روان است. چاشنی ادبیات شرقی نخست از طریق اسپانیا به اروپا راه یافت که بعد جنگهای صلیبی بر میزان آن افزود.

کشور اسپانیا ماجراهای زیادی را تجربه کرده و به اصطلاح از سر آبها گذشته: دوران آمیزش با اعراب، دوران قرون وسطی با تفتیش عقایدش، دوران دریانوردی و استعمارگری که به همراه پرتقال، این دو کشور پایه‌گذارش بودند. ره‌یافت به قاره آمریکا، و در دوران جدید، تجربه دوران فرانکو؛ و اکنون با گذر از همه اینها پای به دنیای دموکراسی نهاده و قصد دارد که کشوری آزاد و پرتحرک باشد.

این کشور، در میان اروپائیان، باز نخستین کشوری بود که با ایران صفوی مراوده

برقرار کرد و ارتباط ایران با اروپا را پیشقدم شد.

در اسپانیای امروز دو نکته قابل یادآوری است:

یکی آنکه یکی از پرجهانگردترین کشورهای دنیاست، و این نخست به سبب آفتاب رخشان و موقعیت جغرافیایی اوست و دوم از جهت جاذبه تاریخی و خونگرمی مردمش.

نکته دوم اهمیت زبان و ادبیات اوست که انبوه عظیمی از مردم به آن متکلم‌اند و بخشی از آمریکای لاتین و اقلیتی از آمریکای شمالی را می‌پوشاند، و ادبیاتی در شعر و نثر پرورده، که با گرمی و شور خود، جهان برافروخته را تحت تأثیر گرفته است.

در مجلس یک آبان، سخنرانیهای کوتاهی از جانب دانشمندان اسپانیایی و ایرانیها ایراد گردید، که اشاره‌هایی به فرهنگ و تاریخ دو کشور داشت. آقای دکتر جواد حدیدی از ایران راجع به نفوذ سعدی در اروپا صحبتی داشت، و از من نیز خواسته شد که چند دقیقه‌ای درباره حافظ حرف بزنم. خوشبختانه کوتاهی وقت را خود حافظ جبران‌گرمش است که گفته است:

یک نکته بیش نیست غم عشق و وین عجب

کز هر زبان که می‌شنوم نامک‌تر است

بنابراین آنچه را که او و مولوی محور وجودی کائنات شناخته‌اند یعنی عشق، همان بس است که شاخص گفتگو در میان ملت‌ها قرار بگیرد. البته عشق مورد نظر عارفان قدری تفاوت دارد با عشقی که جهان‌کنونی به آن نیازمند است، یعنی «وفاق همگانی». ولی در عمق که نگاه کنیم تفاوتی نیست، همه چیز به انسان بازمی‌گردد. بگوییم که اگر حیات بشر تا به امروز ادامه یافته، برای آن است که رشحه‌ای از این عنصر که عشق باشد، در آن سیلان داشته، البته با تجلی‌های مختلف چون: مدارا و شفقت، فداکاری و ایثار، گرمای تن انسانی دو وجود به سوی هم، پیوند خوبی با زیبایی، که ترجمان همه آنها زبان شعر و هنر بوده. اینهاست که «عشق» را بر بالاترین مصطبه وجود نشانیده و می‌توان گفت که آن را «نفس حیات بخش» (Elan Vital) زندگی کرده است. همان امانتی که به انسان سپرده شد تا از جانداران دیگر برتر قرار گیرد. اکنون هم دنیای علم‌زده کنونی، باید مراقب باشد که از آن فاصله زیاد نگیرد.

با تنگی وقت، می‌بایست سخن راجع به حافظ را خیلی فشرده گفتیم که وی در درجهٔ اول سخنگوی تاریخ ایران و سخنگوی وجدان ناآگاه ایرانی است، اما جهان‌بینی او بر سرنوشت کل بشریت هم انگشت نهاده و در سه اصل خلاصه می‌شود:

- ۱- عشق (به عنوان مایهٔ حیاتی زندگی)
- ۲- آرزوی خلوص (در مقابل ریا و نیرنگ)
- ۳- روشن‌بینی (پادزهر اوهم و خرافه).

(پاییز ۱۳۷۹)

هم‌پتیاره، هم‌دلارام

در لشکرکشی ایران به یونان به روایت هرودوت، خشایارشا بر آن می‌شود تا سپاه را سان ببیند. اورنگی از مرمر، از جانب مردم «آبیدوس» ساخته شده است که آن را بر فراز تپه‌ای می‌گذارند و او بر آن جلوس کرده سپاه را از برابر خود می‌گذرانند. هرودوت نوشته است که چون خشایارشا این انبوه عظیم انسانها را می‌نگرد و دارد آنل را پوشیده از کشتی می‌بیند، نخست ابراز شادی می‌کند، اما لحظه‌ای بعد اشک از چشمانش سرازیر می‌گردد. اردوان عموی پادشاه، که پهلویش ایستاده به او می‌گوید: «سالار من، به یقین تعارض عجیبی در میان دو حالت اکنون و لحظه پیشین شماست. دمی پیش خود را خوشبخت می‌دیدید و اکنون می‌گریید.» خشایارشا جواب می‌دهد: «داشتم فکر می‌کردم که زندگی آدمیزاد چه بینوایانه کوتاه است؛ زیرا از این هزاران مرد، یک صد سال دیگر، احدی زنده نخواهد بود.»

اردوان به او جواب می‌دهد: «از این مصیبت بارترنیز چیزهایی در زندگی هست. هر چند زندگی کوتاه باشد، هیچ فردی را در هیچ نقطه‌ای از جهان نمی‌توانید یافت که در دورانی از عمر خود، نه یک بار، بلکه بارها آرزوی مرگ نکند. رنجهایی بر ما عارض می‌شوند، بیماریهایی به سراغ ما می‌آیند که زندگی را با همه کوتاهی، بیش از حد دراز می‌نمایانند. بارالم چنان سنگین می‌شود که مرگ پناهگاهی آرزو کردنی می‌گردد. این به نزد همگان به اثبات رسیده است که پروردگار که ذوق شیرینی دنیا را در نهاد ما نهاده، در بخشش خود تنگ‌چشمی به خرج داده است.» (هرودوت، بند ۴۹).

زندگی و مرگ از دیدگاه مولوی و پل والرئ

از مثنوی:

از عدم‌ها سوی هستی یک زمان
بباز وقت صبح آن اللّهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ
ای برادر عقل یک دم با خود آر
باغ دل را سبز و ترّ و تازه بین
این سخن‌هایی که از عقل گُل است
هست یارب کاروان در کاروان
برزنند از بحر سر چون ماهیان
در هزیمت رفته در دریای مرگ
دمبدم در تو خزان است و بهار
پرز غنچه، ورد و سرو و یاسمین
بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
(مثنوی نیکلسون، دفتر ۱، ۱۸۸۹-۱۹۸۹)

عالم هستی را چون کاروان رونده‌ای می‌بیند، که در آن گروهی می‌آیند و گروهی می‌روند. رونندگان جای خود را به آیندگان می‌سپارند، همانگونه که خزان جای خود را به بهار. هر انسان در وجودش خزان و بهاری مداوم است، و همه اینها از منبع بزرگ «هستی» سرچشمه می‌گیرند.

فردوسی نیز می‌گفت:

یکی چون رود دیگر آید به جای
شعر معروف پل والرئ، شاعر فرانسوی (۱۸۷۱-۱۹۴۵) به نام «گورستان دریایی» (Cimetière Marin) همین مفهوم مثنوی را راجع به دگرگونی مستمر کائنات در بر دارد. «گورستان دریایی»، یعنی گورستان مواج، حرکت‌کننده، مانند دریا، که

مولوی آن را به کاروان تعبیر کرده است، این حکمی است کلی درباره همه زندگان. شعر والرّی اینگونه آغاز می‌شود:

این بام آرام، که بر فراز آن کبوتران می‌خرامند.

در میان صنوبران، در میان گورهای طپنده.

عدل ظهر، بر آنها پرتو می‌افکند،

دریا، دریای هر آن نو شونده

ظهوری است از پس یک اندیشه.

بام آرام، یعنی جهان گذران، و کبوتران باشندگان زمین‌اند که با بی‌خبری

کبوتروار، عمر می‌سپرنند. گورها مانند موج دریا متحرک‌اند، زیرا گروهی را می‌آورند

و گروهی را می‌برند، در زیر روشنایی روز، دریا لحظه‌ای نمی‌آرامد و هر آن نو

می‌شود.

«الرّی» در بند دوم می‌گوید که همه اینها زائیده یک نظم ابدی است.

(Eternelle Cause). بر عالم نبود (عدم)، خورشید نور می‌افشاند.

زمان پرتوی بر بودنیها می‌افکند، و انسان پندار خود را حقیقت می‌انگارد.

(Le Songe Est Svoire)

اینها چیزی جز برآمده از اندیشه بشری نیست.

روند و آیند، حکم کلی طبیعت است.

شیکسپیر و فردوسی

آیا می‌توان دو تنی را که ششصد سال با هم تفاوت زمانی دارند و از لحاظ مکانی یک فاصله شرق و غرب آنها را جدا می‌کند، در کنار هم نهاد؟ ولی اگر دوری زمان و مکان هست، در مقابل، نزدیکی نبوغ‌ها نیز هست. چون بر چشم‌انداز شاهکارهای سراسرگیتی نگاه بیفکنیم، در برآوردی نزدیک به یقین، تنها شیکسپیر، شاعر انگلیسی را با فردوسی معادل می‌بینیم. این مقایسه از جهت پهناوری اثر، قدرت کلام، جامعیت مفاهیم، و اشراف بر کل مسائل بشری، در ذهن می‌گذرد. با این حال، آن بلندی سخن فردوسی که سر به اوج دارد، در شیکسپیر دیده نمی‌شود.

اما در مورد نفوذ و شهرت بیرونی، تفاوت از این جا پدید آمده که شیکسپیر به امپراطوری انگلوساکسون تعلق داشته و زبانش انگلیسی است، و قدرت سیاسی بریتانیا و نیروی اقتصادی آمریکا، و کل تمدن اروپا پشتوانه او بوده است، در حالی که فردوسی از کشوری چون ایران است و زبانش فارسی.

این مقدمه کوچک را برای آن آوردیم که دو خبر راجع به شیکسپیر بیاوریم: نخست گزارش یک محقق لهستانی است که دکتر فرهاد ناظرزاده کرمانی آن را در شماره آذر ۱۳۷۱ مجله «ادبستان» ترجمه کرده است. در این گزارش از دو کنگره بزرگ جهانی حرف به میان می‌آید که درباره شیکسپیر، یکی در سال ۱۹۷۱ در «ونکوور» کانادا، و دیگری در سال ۱۹۷۶ در واشینگتن آمریکا برگزار شده است.

در گزارش چنین آمده که در ایالات متّحده آمریکا به تنهایی بیش از دوهزار کرسی «شیکسپیرشناسی» در دانشگاه‌ها وجود دارد، و در سایر کشورها عدد آن به یک‌هزار می‌رسد. هر ساله ۳۰۰ رساله دکتری درباره شیکسپیر نوشته می‌شود، که با حذف روزهای تعطیل، می‌شود روزی یک رساله. عدّه شرکت‌کنندگان در این کنگره‌ها سر به یک‌هزار می‌زده، که بعد از آمریکا، بیشترین تعداد از آن‌ها این بوده است.

دومین خبر: همین چند روز پیش، در یک روزنامه انگلیسی‌زبان خواندیم که تآثر تازه‌ای به نام «گلوب» (Globe) برای نمایش شیکسپیر، که معماری آن به همان سبک تآثر دوره خود شاعر است، در لندن ساخته می‌شود، و یک سال دیگر به اتمام خواهد رسید. پیشنهادکننده این برنامه «سام وانامیکر» (Sam Wanamaker) هنرپیشه و کارگردان آمریکایی است، و قرار بر آن است که نمایش‌ها در آن به همان سبک قرن شانزدهم و در زیر سقف نیمه‌باز به اجرا درآید.

هزینه این بنای عظیم از طریق هدیه مردمی از سراسر جهان تأمین گردیده و تاکنون ۹ میلیون و ۳۰۰۰۰۰ دلارگرد آمده، که ۲ میلیون کم دارد، و آن نیز به دست خواهد آمد. ۳۵ درصد این مبلغ از آمریکا دریافت شده و پس از آمریکا ژاپن و اندونزی بیشترین کمک را کرده‌اند. «وانامیکر» که پیشنهاددهنده است گفته است که «این یکی از پرمعناترین طرح‌های این قرن است.»

شیکسپیر با همه ارزشی که برای انگلستان دارد و مایه سرفرازی آن کشور بوده، و از دیدگاه اقتصادی نیز سالیانه مبلغ قابل توجهی ارز وارد انگلیس می‌کند، در مجموع، اهمیّتش به اندازه اهمیت فردوسی برای ایران نیست. اگر وی حقّ افزایش اعتبار برگردن مردم انگلیس دارد، حقّ فردوسی حقّ حیات ملّی است. شیکسپیر نبوغ قوم خود را در آثار خویش بازتاب داده، و فردوسی هستی معنوی ایرانی را. آنچه درباره شیکسپیر صورت گرفته نه تنها شایسته او، بلکه مبیّن هوشیاری فرهنگ وابسته به اوست. اکنون ما و فردوسی چطور؟ آیا وقت آن نیست که نشان دهیم که به آنچه داریم، چندان ناآگاه و ناسزاوار نیستیم؟

بوف کور صادق هدایت

بوف کور صادق هدایت طی پنجاه سال اخیر جزو بحث‌انگیزترین کتاب‌های فارسی بوده است. نخستین نوشته در ادب معاصر نیز بود که به نحو وسیع به خارج راه یافت و ترجمه‌های متعدد از آن صورت گرفت و قلم‌فرسایی‌هایی درباره‌اش شد که مجموع آن خود کتابی می‌شود. گذشته از قدرت نگارشی که در آن به کار رفته، علت نظرگیریش آن بوده که در رمز و راز پیچیده شده است و کسان مختلفی کوشیده‌اند دریابند که منظورش چیست و از چه گفتگو می‌کند. کتابی است غیرمتداول در زبان فارسی، و حتی در ادب غربی هم خالی از غرابت نمی‌نماید. دیدی که بر جهان و هستی می‌افکند، آمیزه‌ای است از اروپایی و ایرانی و قدیم و جدید. در حالی که تأثیر نویسندگان و شاعرانی چون نروال، ادگارپو، بودلر، داستایوسکی، ریلکه و کافکا از آن پنهان نیست، روح ایران کهن نیز از زرتشت و مانی تا فردوسی و خیام و مولوی و حافظ، در آن تپنده می‌نماید. حدیث نفس و خودگویهٔ مرد غربی است که در دیاری غریب، ریشه‌کن شده و وابسته به اصل خود است. یادآور «هلندی سرگردان» واگنر که تنها عشق ایثارمند می‌توانست گناهان گذشته‌اش را بازخرد و از عذاب آوارگی رهایش سازد.

اگر می‌بینیم که هم جاذبه دارد و هم بیزاری می‌آورد، برای آن است که هر یک از ما ذراتی از بوف کوری در خود داریم. چه کسی هست که وقتی در عمقش ذره‌بین بیاوریم، ته‌مایه‌ای از بوف کور را در او نبینیم؟ این کیست که دردهایی مانند خوره

او را می‌خورد و او درون خود را با مته می‌کاود تا به حقیقت قابل لمس دست یابد و سرانجام به هیچ واقعیتهایی جز مرگ نمی‌رسد؟ از یک سو در احساس ارتباط با کل طبیعت و موجودات، یادآور مولوی می‌شود، و از سوی دیگر در کاوش در اسرار خلقت، و سیر ناسرانجامش، خیام و حافظ را به یاد می‌آورد که «ره زین شب تاریک نبردند به روز» و:

وجود ما معمایی است حافظ که تحقیقش فسون است و فسانه بوف کور یکی از کتابها در زبان فارسی است که باید سررشته تاریخ ایران را در آن جستجو کنیم؛ از قرنهای دور تا فروبستگی دوران رضاشاهی. نویسنده‌ای به استعداد هدایت، با نوع زندگی تنهای او، و با آشنایی‌ای که با تفکر اروپایی عصر صنعت و بحران بعد از جنگش به هم زده بود، توانست که این رشته تاریخ را در زمان حال دنبال کند. این مرد خنزرپنزی کیست؟ این «لکاته» و این دختر اثری کیست؟ این زندگی آن همه پرنشئه و در آن واحد آن همه نکبت‌بار چیست؟ این فراز و فرودها و تناقض‌ها را در کجا باید توجیه کرد؟ سایه، سرو، راغه، شراب، گل نیلوفر، زندگی بوتیماری، و آن چشم‌های براق و آن شب عمیق جاودانی. دختر اثری در برابر پیرمرد خنزرپنزی قرار دارد، سرچشمه حیات و پیام‌آور مرگ. دنیای پست دنی که مؤدبانه‌ترین دشنام‌ها را حافظ به آن نثار کرده بود، اکنون در این جا در همان لحن باز می‌یابیم. همه اینها در میان دو کشاکش سرگیجه‌آور جریان پیدا می‌کند. کشاکشی که به صورت ربودگی و بیزاری درگنج وجود ایران لانه کرده است. مسأله ایران است که در بوف کور مطرح می‌شود، یکی از طومارهایی که کلاف ناخودآگاه قومی ایرانی در آن بازمی‌گردد.

دانشمند روان‌پژوه سوئیسی، یونگ (۱۸۷۵-۱۹۶۱)، بیست سالی از هدایت بزرگتر بود. ما درست نمی‌دانیم که نویسنده ایرانی تا چه اندازه با نظریه‌های او آشنا بوده است. اما این تشابه دو نظر چه ارادی باشد و چه اتفاقی، بوف کور را می‌توان کتابی دانست که بر لایه زیرین تاریخ ایران حرکت می‌کند.

تأملی در بوف کور، جوانب مختلفی را در برابر می‌نهد. به همین سبب باید با احتیاط با آن روبه‌رو شد، زیرا این تمایل را در هر کس برمی‌انگیزد که قدری از دریافت‌های خود را از زندگی، در آئینه دق آن ببیند.

مصدق برکرسی اتهام

کاروانی زده شد، کار گروهی سره شد

مصدق و کودتای ۲۸ مرداد هر دو جزو تاریخ رفته‌اند، تاریخی که باید آن را در یاد نگه داشت. روزنامه اطلاعات فکر خوبی کرد که جریان محاکمه دکتر محمد مصدق را از شماره‌های چهل سال پیش خود، به تجدید چاپ درآورد، و بدینگونه به تجدید خاطره‌ای پرداخت که برای ملت ایران هم عبرت‌انگیز است و هم غم‌آلود. دولت مصدق استثنا و افاقه‌ای بود در تمام دوران مشروطیت که پیش از آن هیچ‌گاه دولتی مانند او به متن زندگی مردم راه نیافته بود، و پرمعنی است که این یکی و همین یکی هم به پای میز محاکمه کشیده شد. کودتای ۲۸ مرداد نیز با همه حقارتی که داشت، اگر آثارش را به حساب آوریم، در ردیف سه چهار واقعه خطیر تاریخ ایران قرار می‌گیرد.

آثار مهمش آن بود که ایران را سرشکسته کرد، سپس نفت زده کرد و با آن تجدد عنان گسیخته‌اش او را در فرهنگ خود تکان داد، جدایی میان ملت و دولت ایجاد نمود، اصول اخلاقی را به سستی گرایاند، و سرانجام در زیاده‌روی فساد و غفلت و غرورش، ملت ایران را به صورت یک ملت کارد به استخوان رسیده درآورد. انقلاب ۲۲ بهمن که پیش آمد، چون مشت آب سردی بود که بر صورت‌های خواب‌زده ریخته شد. آنگاه بود که کسانی، چه در خارج و چه در داخل، بیدار

شدند و گفتند ای کاش کودتای مرداد ۳۲، اتفاق نمی‌افتاد. پژوهندگان و سیاست‌مآبان خارجی که تا آن روز دم برنمی‌آوردند، شروع به اعتراف کردند که اشتباهی شد. در داخل نیز، بعضی از کسانی که خود جزو برخورداران حکومت کودتایی بودند، همین معنا را بر زبان آوردند. بازار تَرّه‌اتی چون: «ما می‌گفتیم، کسی گوش نمی‌داد، ما که مداخله نداشتیم، ما می‌دانستیم که عاقبت ندارد، ما خود را کنار کشیدیم، ما خون دل می‌خوردیم، ما نصیحت کردیم، هشدار دادیم...» گرم بود. و این نیز جزو بی‌اخلاقی‌های شیوع یافته آن دوران بود که پشت سر مرده لاف و گزاف بزنند و دروغ بگویند، و حتی چند تن از کسانی که جزو برکشیدگان ناشایست آن حکومت بودند، و در آن زمان به همه چیز رسیده بودند، آنگاه که شاه رفت به او دشنام بدهند.

مصدّق در این محاکمه پرتین دنباله‌دار (که از ۱۸ آبان ۷۲ در اطلاعات شروع شده و هنوز هم ادامه دارد) خود را یک ایرانی تمام عیار نشان داده، با ضعف‌ها و قوت‌هایی که اختصاصی ملت ایران شده است: گاه با طنز و شوخی، گاه با جدّ، گاه با مظلوم‌نمایی، گاه با رشادت، گاه با کنایه و گاه با صراحت، گاه با تجاهل و گاه با تمارض، گاه با کوچک نمودن خود و گاه با پایگاه خود را بازیافتن....

با همه اینها، در مجموع، وی سربلند از این محاکمه بیرون می‌آید، هر چند بعضی از عبارات و لحنی که او به خود می‌گیرد، ترجیح داده می‌شد که نمی‌گرفت. در واقع امر و درگنه، این ملت ایران است که از زبان او حکومت کودتایی را محاکمه می‌کند. درست در تاریخ دی ۱۳۳۷ بود (۳۵ سال پیش) که من مقاله «فیروزی شکست خوردگان» را نوشتم (مجموعه ایران را از یاد نبریم). و روشن بود که منظور از شکست خوردگان چه کسانی هستند.

سرنوشت مصدّق تا حدّی یادآور محاکمه و محکومیت حسنک وزیر می‌شود که بیهقی در کتاب خود شرحش را آورده، با همان مشارکت عناصری که لبیبی شاعر آنان را «کاروان‌زدگان» می‌خواند. در آنجا رجّاله‌هایی فرستاده شده بودند تا پیکر حسنک را سنگسار کنند؛ این جا نیز در دادگاه، تماشاگرانی بودند که مأمور بودند تا خطاب به مصدّق میان جمعیت فریاد بزنند: «خفه شو، مزخرف نگو، چرند نگو...» (اطلاعات ۸ آذر). در آنجا یک بوسهل روزنی بود. عنودترین فردی است که در تاریخ بیهقی ذکرشان آمده، و در اینجا سرتیپ آزموده، دادستان ارتش است که در تاریخ

نظامی و قضائی ایران گستاخ تر از او شناخته نگردیده، و مرحوم نورالدین الموتی، وزیر دادگستری پیشین، او را «آیسمن ایران» خواند، و او با کلمات و اهانت‌ها و تهمت‌هایی که نسبت به مصّدق ادا کرد نشان داد که در آن موقعیت، بهترین کسی است که برای این مأموریت انتخاب شده است. او یکبار تهدید کرد که نخست‌وزیر برگزیده مردم ایران را با «دستبند و زنجیر» به دادگاه خواهد کشاند. در آنجا، پشت قضیه، القادر بالله، خلیفه عباسی بغداد بود و در این جا دالس، ایدن و استعمار جهانی. و آنگاه خود شاه، او نیز مانند مسعود غزنوی نشسته بود و نظاره می‌کرد و خوشحال بود که پس از آن فرار افتخارآمیز، از نو فائق شده است، و دشمن در بند. و عجیب است که سرنوشت نهایی این دو نیز به هم شبیه شد. مسعود، پس از شکست «دندانان» در برابر ترکان سلجوقی به دریدری افتاد و با آن وضع فضاحت بار نابود شد، و شاه ایران روزگاری بدتر از او یافت. اهانت‌هایی که بر سرش فروریخت، جواب اهانت‌هایی بود که نسبت به مصّدق روا داشت. بدیهی است که اگر هزار سال از زمان مسعود غزنوی دور نشده بودیم، مصّدق را نیز بر دار می‌کشیدند. درسی که در این محاکمه به مصّدق داده شد، درس به ملت ایران و به طور کلی ملت‌های جهان سوم بود، که کسی در برابر استعمار جهانی از جای خود نجنبند.

درباره مصّدق اظهار نظرهای گوناگون شده است، و هر گروه بر حسب مصالح خود موضوع را به استدلال یا احتجاج کشانده. بدیهی است که این مرد نیز خالی از اشتباه نبوده است، همانگونه که هیچ بشری مصون از خطا نیست. مصّدق کرد آنچه را که مردم ایران می‌خواستند بشود، و آن‌هایی از تحقیر و عجز و تحمیل بود. یکی از خیزش‌هایی بود که ملت ایران چندین بار نظیرش را در تاریخ داشته و ولو به شکست انجامیده باشد، نشان داده است که تحمّل پذیر ابدی نیست. معامله‌ای بود که باختش بهتر از بردش شناخته شد. آیا آنگونه که بعضی استدلال می‌کنند، حق می‌بود که مصّدق قدری سازش می‌کرد، و آنگاه از کودتا پرهیز می‌شد، و عواقب آن از جانب ملت ایران تحمّل نمی‌گشت؟ این نظر در صورتی می‌توانست شنیدنی باشد که توقع قدرت‌های خارجی و دستیاران داخلی آنان در نقطه‌ای متوقف می‌شد و ایران را به حال خود می‌گذاشت؛ ولی تجربه ممتد جهان در این دو بیست سال اخیر و تجربه ایران نشان داده است که چنین تصویری به عمل نمی‌پیوست.

پس از آنکه توافق سازش را می‌گرفتند، دیری نمی‌گذشت که حکومت ملی ساقط می‌شد، و کار به دست همان کسانی می‌افتاد که بعد از کودتا افتاد، و در این صورت هم ایران تسلیم شده و زانورده شناخته می‌شد، و هم بازمی‌گشت به خانه اول.

نهضت ملی ایران کوششی بود که به شکست انجامید، ولی نفس عمل از نظر اعتبار تاریخ ایران ارزش داشت، زیرا نشان داد که نیروی مرموز ایرانی هرچندگاه یک‌بار می‌تواند از نو به بروز آید. روزنامه «لوموند» نوشت: «مصدق، ایرانی‌ای که غرب را به لرزه آورد.» (شماره ۲ دسامبر ۱۹۵۳). پس از قضیه ایران بود که جریان کانال سوئز و کنفرانس باندونگ پیش آمد، و از همان تاریخ، با همه پیروزی در کودتای ایران، امپراطوری انگلیس رو به نشیب نهاد. اتهام‌هایی که از جانب دادستانی به مصدق بسته شد و برای او تقاضای اعدام گردید، درست همان‌هایی بود که می‌بایست به ملت ایران بسته شود: سرپیچی از فرمان، قیام بر علیه نظام مشروطه سلطنتی... پاسخ مصدق این بود:

«در طی تاریخ مشروطیت ایران، این اولین بار است که یک نخست‌وزیر قانونی را به حبس می‌اندازند، و روی میز اتهام می‌نشانند. برای من خیلی روشن است، ولی می‌خواهم افراد جوان مملکت نیز علت این سختگیری و شدت عمل را بدانند و از راهی که برای طرد نفوذ بیگانگان پیش گرفته‌اند، منحرف نشوند و از مشکلات نهراسند و از راه حق و حقیقت بازمانند. به من گناهان زیادی نسبت داده‌اند، ولی من خود می‌دانم که یک گناه بیشتر ندارم و آن اینکه تسلیم تمایل خارجیان نشده و دست آنان را از ثروت ملی کوتاه کرده‌ام، و در تمام مدت زمامداری از لحاظ سیاست داخلی و خارجی فقط یک هدف داشته‌ام و آن این بود که ملت ایران بر مقدرات خود مسلط شده و هیچ عاملی جز اراده ملت بر مملکت حکومت نکند، و پس از پنجاه سال سابقه و تجربه به این نتیجه رسیدم که جز با تأمین آزادی و استقلال کامل، ممکن نیست ملت ایران در راه سعادت خود بر موانع و مشکلات غلبه کند، و برای نیل به این منظور تا آنجا که توانستم کوشیدم. درست است که می‌خواهند سرنوشت من و خانواده‌ام را درس عبرت دیگران کنند، ولی من مطمئنم که نهضت ملی ایران خاموش نشدنی است...» (اطلاعات، ۲۲ آبان ۷۲) و جای دیگر: «نظر بنده این بود که تا ملت ایران به پای خود نایستد، هیچ وقت آزادی و استقلال پیدا نمی‌کند. ما نباید به امید عواید نفت زندگی کنیم. مگر عواید نفت چند سال نبود، چه

به مملکت ما رسیده؟»

و جای دیگر: «این جانب نمی‌خواهم عرض کنم که عواید نفت خدمت بزرگی به اوضاع اقتصادی مملکت و بالا بردن سطح زندگی مردم نمی‌کند، بلکه می‌خواهم این عرض را بکنم که عواید نفت وقتی برای ما مفید است که آزادی و استقلال ما از بین نرود، یعنی مملکت را با عواید نفت معامله نکنیم.»

و نیز: «... از نظر صلاح مملکت نخواستیم که دست از کار بکشیم و می‌خواستیم قضیه نفت را که بسیار تشنه حل آن بودم، حل کنم و به فرض اینکه نمی‌خواستند قرارداد شرافتمندانه‌ای با دولت این جانب منعقد کنند، وضعیات اقتصادی مملکت طوری شود که بدون عواید نفت مملکت بتواند روی پای خود بایستد و آزادی و استقلال که برای هر فرد مملکت یک قضیه حیاتی است از بین نرود...»

«تنها گناه من، و گناه بزرگ و بسیار بزرگ من این است که صنعت نفت ایران را ملی کردم و بساط استعمار و اعمال نفوذ سیاسی و اقتصادی عظیم‌ترین امپراطوری جهان را از این مملکت برچیده‌ام.»

«عمر من و شما و هرکس چند صباحی دیر بازود به پایان می‌رسد، ولی آنچه می‌ماند حیات و سرافرازی یک ملت مظلوم و ستمدیده است و بس...»

«چون از مقدمات و طرز تغییر و جریان دادرسی معلوم است که در گوشه زندان خواهم مرد، و این صدا و این حرارت را که همیشه در خیر مردم به کار برده‌ام خاموش خواهند کرد، و چون دیگر جز در این لحظه نمی‌توانم لحظه‌ای دیگر با هموطنان عزیز صحبت کنم، بدین وسیله از مردم رشید و غیور ایران، مرد و زن، توقع و تأکید و تأیید می‌کنم که در راه پرافتخاری که قدم برداشته‌اند، از هیچ حادثه‌ای نهراسند.»

(اطلاعات، ۷ دی ۷۲)

مصداق همانگونه که گفته بود - و شاید هم خواسته بود - دیگر روی آزادی ندید و در زندان احمدآباد جان سپرد؛ اما زندانبانان او و کودتاگران نیز سرانجام دیدند آنچه می‌بایست ببینند. زمانی که به این پیرمرد توهین می‌کردند، و به ملت ایران نیز، آنقدر سرمست بودند که نمی‌توانستند این اصل هزار بار امتحان داده را در نظر آورند که: هرکس باد می‌کارد، طوفان درو می‌کند، دیرتر یا زودتر.

حاکمیت سیاهان در افریقای جنوبی

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی از این طرفه تر برانگیزد
«حافظ»

«آنچه در این چند ماهه در افریقای جنوبی روی داده، نه هنوز می‌توان عصیان‌ش نامید و نه انقلاب؛ نهیب رعب‌آوری است برای آنکه وجدانهای خواب‌آلوده را بیدار کند. مسأله نژاد در افریقای جنوبی جزئی از مسأله بزرگ بشریت است، یعنی پیکار میان ستمگر و ستمکش که اندک‌اندک به اوج خود می‌رسد و به همین سبب دوران ما یکی از بارورترین و خطرناک‌ترین دورانهای روزگار خواهد بود.»

«اجتماع سیاهان کیپ» پرمعناست؛ اجتماع مردمی که به حقایق و مظلومی خود اعتقاد دارند و می‌دانند که سرانجام فیروز می‌شوند. با دست‌تهی پیش می‌روند. حالت انضباط و آرامش و حرف‌شنوی آنان دلیل بر آن است که تصمیم دارند از نیمه راه برنگردند.»

این دو عبارت، سی‌وسه سال پیش یعنی در سال ۱۳۳۹ نوشته شده است: (مجله یغما، شماره خرداد ۱۳۳۹ و مجموعه ایران را از یاد نبریم). عنوان مقاله «نبرد رنگ در افریقای جنوبی» بود که گمان می‌کنم برای اولین بار موضوع تبعیض نژادی در افریقای جنوبی را در زبان فارسی مطرح می‌کرد.

هفتادوپنج درصد جمعیت افریقای جنوبی را سیاهان بومی تشکیل می‌دهند، که اگر اقلیت هندی‌نژاد را هم بر آنها بیفزاییم، سر به هشتاد می‌زند. تا همین چند

روز پیش این عده از دادن رأی و مشارکت در کار کشور خود محروم بودند. طی چهل و شش سال نظام «آپارتاید» بر این سرزمین حاکم بود که سیاه‌پوستان را از حقوق اولیه انسانی محروم می‌داشت. تنها بیست درصد سفیدپوست هلندی و انگلیسی‌نژاد، به نام خدا، مسیحیت، تمدن و برتری رنگ، بر این اکثریت انبوه حکومت می‌کردند. مبارزه بی‌امان سیاهان و مقداری افکار عمومی جهان - که یک منشأ بارزش‌گاندی بود - توانست این مردم را از حلقوم «آپارتاید» بیرون آورد. تعداد قربانیانی که در این راه داده شد، لرزاننده است، نه در گذشته‌های دور، بلکه همین یکی دو سال پیش. بر وفق آمار منتشر شده از جانب «انستیتو روابط نژادها» در سال ۱۹۹۱، ۱۴۷۰۰، سال بعد ۲۰۱۳۵، سال بعد یعنی همین سال گذشته ۲۲۰۰۰ نفر به قتل رسیدند. از سوی دیگر، در سال ۱۹۹۲، ۲۲۶ پاسبان نیز در آنجا کشته شدند، یعنی ترور شدند.

اکنون به موجب انتخابات تازه که سرانجام سفیدان به آن تن دادند، نلسون ماندلا که ۳۷ سال در زندان بود، رئیس‌جمهور می‌شود، و سفیدان خوشحالند که سیاهان اجازه داده‌اند که رئیس‌جمهور آنان، یعنی «فردریک دوکلرک» به معاونت او پذیرفته شود.

چرا چنین تن‌دادنی؟ برای آنکه به قول روزنامه «لوموند» عده‌ای از سفیدان سرانجام پی بردند که نظام جاری نوعی نطفه «خودتباہ‌سازی» (Autodestruction) در خود دارد و بی‌هیچ برو برگرد محکوم به شکست است (لوموند هفتگی، ۲۸ آوریل ۸۴).

عبارت دیگری نیز سالها پیش (بیست و شش سال پیش) نوشتم، به این صورت: «در همین دنیای امروز حتماً لازم نیست که کسی رنگ پوستش سیاه باشد تا مورد ظلم و تبعیض قرار گیرد. تبعیض هم‌تراز نسبت به هم‌تراز به هیچ وجه کمتر از تبعیض سفیدان نسبت به سیاهان نیست. این، قلب حقیقت و فریبکاری است اگر بخواهیم تبعیض را در روزگار خود به رابطه بین سفید و سیاه محدود کنیم.»

«اگر در کشوری شرکت در تعیین سرنوشت مملکت مشروط به داشتن روش و فکر خاصی گردید، و با هر کس که خارج از این روش و فکر خاص بود، معامله محجور و مطرود شد؛ این، می‌شود تبعیض، و بی‌عدالتی هم همراهش هست. هر دسته‌ای که ادعا کند

که فقط ما حق فرمانروایی داریم و دیگران محکوم به اطاعت کردن‌اند، فقط ما حق حرف زدن داریم و دیگران باید صمّ بکم بمانند، و این ادّعی خود را با زور بر کرسی بشانند، مرتکب تبعیض شده است؛ نظیر همان تبعیضی که در افریقای جنوبی، و رودزیا و آنگولا در مورد سیاهان به کار برده می‌شود.»

مقاله «یادی از حقوق بشر»، یغما، شماره اردیبهشت ۱۳۴۷ و مجموعه «ایران را از یاد نبریم».

این طرز تقسیم‌بندی، یعنی تقسیم‌بندی شهروندان یک کشور به درجه یک و درجه دو، چیزی بود که در روسیه شوروی عصر کمونیستی، و چین دوره «انقلاب فرهنگی» تجربه شد و به ناکامی تلخ انجامید، و اکنون در افریقای جنوبی نیز درهم شکسته می‌شود. پس انتظار می‌رود که کی و کجا بتواند بر کرسی دوام بماند؟ برخلاف جریان زمان حرکت کردن و پشت کردن به آنچه اقتضای فطرت انسان در این دوران است، نتیجه‌ای جز شکست همراه با شرمساری به بار نمی‌آورد. البته در جهت مقابل، نتیجه دیگری هم می‌تواند داشته باشد و آن فقر مادی و معنوی یک ملت و ویرانی یک کشور است.

تشییع جنازهٔ «پابلو اسکوبار» سلطان کوکائین کلمبیا

از وقایع عجیب این چند ماه، قتل «پابلو اسکوبار»، سلطان کوکائین آمریکای جنوبی به دست پلیس کلمبیا است و عجیب‌تر از آن تجلیل عظیمی که مردم ولایتش، هنگام تشییع جنازه از او کردند. از اهمیت این مرد همین بس که بنا به گزارش «لوموند هفتگی» (شمارهٔ ۱۹ دسامبر ۹۳)، رقم معاملهٔ سالانه‌اش از قاچاق کوکائین به ۳۰۰ میلیارد دلار سر می‌زده و ۸۰ درصد مصرف کوکائین ایالات متحدهٔ آمریکا را او تأمین می‌کرده. نقل خلاصه‌ای از گزارش لوموند، در این باره مبین غرابتی است از روزگاری که ما در آن به سر می‌بریم.

پابلو اسکوبار (Pablo Escobar) مرد شمارهٔ یک و سلطان کوکائین، رئیس کارتل مدلن (Medellin)، سرانجام در روز پنج‌شنبه ۲ دسامبر ۱۹۹۳ به دست پلیس کلمبیا از پای درآمد و کشته شد. جسد پابلو با سرعت هرچه تمامتر فردای آن روز علی‌رغم میل خانواده‌اش تحت نظارت پلیس به خاک سپرده شد. خانواده‌اش می‌خواستند که مراسم با تشریفات بیشتری انجام شود. هزاران نفر که بسیاری از آنها به شدت هیجان‌زده و ناآرام بودند تابوت اسکوبار را تشییع کردند. عدهٔ بی‌شماری از مشایعت‌کنندگان شدیداً به سر و سینه می‌کوفتند، به این سو و آن سو می‌رفتند، و در میان سایرین راهی می‌جستند تا خود را به تابوت پابلو برسانند.

همسر پابلو، ماریا ویکتوریا هنائو (Maria Victoria Henao) و فرزندانش، خوان پابلو (Juan Pablo) ۱۷ ساله و مانوئلا (Manuella) ۹ ساله در میان عده‌ای محافظ، مراسم خاکسپاری را بالا جبار از فاصله‌ای دور یعنی از بالای تپه‌ای که مشرف به قبرستان بود نظاره می‌کردند.

اطراف قبر اسکوبار، جمعیتی که بنا به تخمین مقامات رسمی، بیش از ده هزار نفر بود، فریاد می‌زد: «زنده باد پابلو! -رحمت خدا بر پابلو!» خواهران پابلو، گلوریا و آلباماریا، هرچه کوشیدند با بلندگوهای دستی جمعیت را ساکت کنند موفق نشدند. نظامیان که می‌خواستند جمعیت آشفته و هیجان‌زده را منظم و آرام کنند، صفوفشان به هم خورد و به زحمت توانستند تابوت را به محل گور برسانند.

وزیر دادگستری کلمبیا گفته است که نباید خوشبین باشیم که با مرگ اسکوبار بازار قاچاق مواد مخدر تعطیل شود. به گفته او نفرات بسیاری از کارتل Medellin باز به هم پیوسته و تشکیلات تازه‌ای را به راه انداخته‌اند.^۱

(زمستان ۱۳۷۲)

۱. البته این تحلیل از یک قاچاقچی، از جانب کسانی می‌شده است که از قبل او برخوردار بودند، یعنی به نان و آب رسیده بودند.

افسانه‌های شیرین، واقعیت تلخ

نگاهی گذرا بر قاهره و اسکندریه، از خلال دو رمان مصری، با احساس ترخّم و تأسف نسبت به شهرهایی که به سرنوشت قاهره دچار شده یا خواهند شد. به تازگی دو رمان از دو نویسنده عرب: جمال قیطانی و صنّع الله ابراهیم، به فرانسه ترجمه شده و در میان کتابخوان‌های فرانسوی دست به دست می‌گردد: «رقیمه سرنوشت» و «سال‌های زندگانی "زت"، زن مصری». در این دو کتاب، چهره واقعی جامعه فقرباز مصر و زندگی اندوهبار مردم آن به تصویر کشیده شده است:

قاهره، شهری است فقیر با چهره‌ای رقت‌انگیز که دارد زیر بار سنگین یک جمعیت ده میلیونی کمر خم می‌کند و از پا درمی‌آید. در کوچه پس‌کوچه‌ها و خیابان‌های شهر، انبوهی از بچه‌های نیمه‌لخت، موش‌ها، گربه‌های گرسنه و وحشی، گنجشک‌های سرگردان، کارمندان ادارات و بنگاه‌ها که فقر و نداری از سر و رویشان می‌بارد، در هم می‌لولند.

«زت» زنی است با خاطراتی از دوران ناصر، ته مانده‌ای از ایده‌آل‌های برادری آن دوران. «عبدالمجید»، شوهرش مثل بسیاری دیگر، بیکاره‌ای است سرگردان که کار و کسب معینی ندارد. بزرگترین مسأله این زن و شوهر نداشتن یک سرپناه است که این مشکل بیشتر مردم قاهره به حساب می‌آید. بگیریم یک آپارتمان به هر شکل و در هر جا پیدا شود، مشکلات دیگر برای مردم باقی است: نبود بهداشت،

کوچه‌های کثیف، توده‌های زباله و آشغال و بوی تعفن که انسان را دچار تهوع می‌کند.

پول، پول، فکر و ذکر همه پول است. همه به هر دری می‌زنند تا پول بیشتری به دست بیاورند. دوستان عبدالمجید، از دربان و سرایدار گرفته تا پست‌های بالای بنگاه‌ها و مؤسّسات، همه در فکر دادن استعفا و فسخ قرارداد کار و استخدام‌اند. می‌خواهند برای تحصیل درآمد بیشتر راهی کشورهای حاشیه خلیج فارس شوند. در این جا هیچکس ثباتی ندارد.

تولد فرزند، در این جا چیزی در حدّ «یک عارضه» به شمار می‌آید. نوزاد، همراه خودش هزار مسأله و مشکل می‌آورد و در واقع دست و بال پدر و مادر را بند می‌کند.

به کار بردن چند کلمه انگلیسی در لابلای جملات عربی نشانه‌ای از بالا بودن فرهنگ است و عده‌ای به این وسیله در مقابل دیگران احساس غرور می‌کنند. «زت» همراه دختر عمویش از قاهره به اسکندریه سفر می‌کند. اسکندریه که زمانی نامش در اذهان اروپاییان درخششی فوق‌العاده را جلوه‌گر می‌ساخت، امروز مخروبه‌ای بیش نیست. فاضلاب‌هایش در کوچه‌ها و محلات سر باز کرده و همه جا را آلوده کرده. ورودی خانه‌ها تلی است از زباله آشغال. سیم‌های برق جای جای سر از زیر خاک درآورده و گاهی برکه‌آبی آن را پوشانیده. بچه‌هایی که به بازی و جست و خیز مشغولند گهگاه دچار برق‌گرفتگی می‌شوند و در راه بازی جان می‌بازند. اتوبوسها، مملوّ از مسافر به هیچ صراطی مستقیم نیستند و از هیچ مقرراتی تبعیت نمی‌کنند. در قصابی‌ها گوشت‌های بیمار، فاسد، بوگرفته به مردم عرضه می‌شود. در مغازه‌های آب‌میوه‌فروشی انواع مگس و سایر حشرات به دور مشربه‌ها و لیوانهای آب‌میوه نشسته و یا در حال پروازند. کار به جایی رسیده که مدیر روزنامه‌الاهرام مردم اسکندریه را به خاطر اینکه زباله‌هایشان را در کانالهای آب می‌اندازند و آنها را به منجلاب تبدیل می‌کنند مورد انتقاد و سرزنش قرار داده است.

در چنین شرایط و اوضاع و احوالی مردان مصری، که ثروتمند شده‌اند، بی‌خیال و از خودراضی شبها وقتی که عیالشان به خواب رفته یا در واقع خودش را به خواب زده، پای دستگاه‌های ویدئو می‌نشینند و به تماشای فیلمهای «آن چنانی»

مشغول می‌شوند.

کودکان در میان این آشفته بازار و گرد و خاک کوچه و خیابان مثل علف هرز رشد می‌کنند، قد می‌کشند و بزرگ می‌شوند. گستاخ، پررو، بی‌فرهنگ. پدر به زندان می‌رود و غیبتش باعث تسکین و آرامش خانواده می‌شود و همسرش فرصتی پیدا می‌کند تا سر و سامانی به زندگی بدهد.

در شهر همه چیز به روال عادی و طبیعی جریان دارد: دلآلان، فاسدان و تبهکاران، به دلّالی و فساد و تبهکاری مشغولند. فقرا هر روز فقیرتر می‌شوند و وزیر کشور روایتی از امام شافعی نقل می‌کند که فرموده است: «والی حق دارد یک سوم رعایایش را معدوم کند تا دو ثلث بقیّه در صلح و صفا و آرامش بسر برند.»

این دو رُمان تابلوهایی زنده را از جامعه مصر امروز ارائه می‌کنند. رمان «سالهای زندگی زت، زن مصری» که مشحون از طنز است، رؤیاهای شیرین و تصوّرات طلایی را درباره مصر پشت سر می‌گذارد و با شهامت و جسارتی قابل تحسین حقیقت جامعه مصری را - آن گونه که هست - به رشته تحریر می‌کشد؛ بی‌تعارف، صاف و پوست‌کنده ولی در عین حال با شیرینی قلم و روانی بیان.

صنع الله ابراهیم در رمان «زت، زن مصری» گردوغبار رؤیاها را از چهره جامعه مصر پاک می‌کند. رمان او همچون آئینه ارزان‌قیمتی است که با میخی زنگ‌زده آن را به دیوار آویخته باشند.^۱

(زمستان ۱۳۷۲)

مرگ ریچارد نیکسون

نیکسون، رئیس‌جمهور پیشین آمریکا در ۲۲ آوریل (۲ اردیبهشت ۷۳) زندگی را ترک گفت. وی شاید جنجالی‌ترین رئیس‌جمهور ایالات متحده بود و سرنوشت پر زیر و بمی داشت. سه بار از مردم آمریکا رأی گرفت که بر مسند ریاست بنشیند (یک بار معاون و دوبار رئیس‌جمهور) و سرانجام بر اثر فشار افکار عمومی از قدرت به زیر افکنده شد. هفت جلد کتاب نوشت - بیش از هر رئیس‌جمهور - به منظور آنکه ثابت کند که «آدم بدی» نبوده است، ولی با این حال، سیاهی قلم نتوانست آنچه را که سپیدنشده بود رو به سپیدی برد.

درباره او بیش از هر رئیس‌جمهور آمریکا اظهارات ضدّ و نقیض شده است. کسانی که برکشیده یا مدیون او بودند، چون فورد و کیسینجر او را «یکی از بهترین» - اگر نه بهترین - رئیس‌جمهور این قرن، در زمینه سیاست خارجی» (فورد)، و «یک وطنخواه بزرگ، کسی که به نحو پرشوری مدافع صلح بود» (کیسینجر) خوانده‌اند، و رونالد ریگان، هم‌حزب و هم‌قطار او، گفت: «ریچارد نیکسون، در نظر میلیون‌ها مردم یکی از برجسته‌ترین مردانی بوده که کره خاکی بر روی خود حمل کرده است.» ولی از سوی دیگر، صفت‌های معارضی به او بخشیده شده که در مورد هیچ رئیس‌جمهوری که با رأی آزاد مردم بر سرکار آمده باشد، به کار نرفته. نخست آنکه از جانب خود مردم به او لقب تریکی دیکِی (Tricky Dickie) بخشیده شده بود، یعنی «ریچارد حقّه»، و باری گلدواتر، سناتور جمهوریخواه هم‌حزب او، او را کسی خواند

که «به خانواده‌اش دروغ گفته، به دوستانش دروغ گفته و به حزب و مردم آمریکا دروغ گفته» (لوموند هفتگی، شماره ۲۸ آوریل). استفان آمبروز (Stephan Ambrose) که کتابی در شرح حال او نوشته، او را به همراه کیسینجر «دو توطئه‌گر مادرزاد» خوانده است، که سیاست خود را بر مبنای رمز و شایعه و تحریک بنا کرده بودند، و روزنامه گاردین، چاپ انگلیس، که روزنامه معتبری است، او را «بدنام‌ترین رئیس‌جمهور آمریکا» شناخته است.

ما اگر برخلاف روش و معمول خود حرف نیکسون را به میان آوردیم، برای آن است که او بیش از هر آمریکایی دیگر در اختلال ایران مؤثر واقع شد. هنگامی که به ریاست‌جمهوری رسید، به همراه وزیر خارجه‌اش هنری کیسینجر - که مانند در و تخته به هم افتاده بودند - چنان حکومت شاه را به سوی یک سرنوشت محتوم راند که همه ناظران با حیرت از آن یاد کرده‌اند. برغم نظرکنگره، کیسینجر بزرگ‌ترین قرارداد فروش اسلحه را در تاریخ آمریکا، با دولت ایران بست، و در واقع در دوران حکومت شش ساله نیکسون (که بعد هم فوراً آن را ادامه داد) چنان غرور و سرمستی‌ای به شاه بخشیده شد که جز با سر بر زمین آمدن، پایانی نمی‌توانست برای آن متصور باشد، و این رابطه می‌تواند یکی از نمونه‌های بارز «دشمنی در لباس دوستی و به ادعای دوستی» شناخته گردد.

در این تردید نمانده است که نیکسون برکشیده سرمایه‌داران کلان آمریکا بود. آنها بودند که در او استعداد خوبی برای خدمتگزاری کشف کردند، و او را به معاونت آیزنهاور و سپس ریاست‌جمهوری رسانیدند، و هم‌گروهی از اینان اکنون بیست و یک میلیون دلار روی هم گذارده‌اند که خرج بنای کتابخانه‌اش در «یوربا لیندا» (Yorba Linda) شهر زادگاهش بکنند.

در کل تاریخ آمریکا، نظیر قضیه «واترگیت» که نیکسون در آن آلوده شد و مجبور به کناره‌گیری گردید، در مورد هیچ یک از رؤسای جمهور روی نداده بود، و او همان کسی بود که سه بار مورد اعتماد مردم آمریکا قرار گرفته بود. سؤالی که پیش می‌آید این است که آمریکائیان، چه چیزهایی در یک شخصیت می‌بینند که او را رئیس خود می‌کنند؟ گاهی کسی چون کندی، گاهی کسی چون نیکسون و ریگان؟ بسیار پیچیده است. از دو عامل پول و تبلیغ زیاد حرف زده شده است، ولی چیز

نهایی‌تری هم در میان هست، و آن خواست درونی مردم است که کسی که رئیس می‌شود مشی مرقّه و بی‌دغدغه‌ای در برابرشان بگذارد. بر سر همین است که اشتباه رخ می‌دهد. درست است که در آمریکا هستند کسانی - به تعداد زیاد - که نظر مساعد، و حتی معتقد نسبت به خاطره نیکسون داشته باشند، ولی حرف بر سر سیر جامعه است که تحت زمامداری کسی چون نیکسون رو به بستگی، اکنون بینی و حقارت برود، یا رو به گشایشی که پایدار باشد؟ حرف در این است.

(بهار ۱۳۷۳)

هوای صفاي تهران

آيا تهران مي رود تا به يك شهر غير قابل زيست تبديل شود؟ پاسخش را اگراز زبان دو پتياره بي بديل، يكي هوا و ديگري ترافيك شهر بشنويم، بي ترديد مثبت است.

روزنامه «اطلاعات» در شماره هاي از ۹ تا ۱۶ دي امسال خود يك سلسله مقاله راجع به هوای تهران انتشار داد که لرزاننده است. البته نخستين بار نيست که اين موضوع با همين مقدار محتوای رعب آور در رسانه ها مطرح مي شود، بلکه اين نيز باري است از بارها، منتها با عرض و طول و دقت نظر افزون تري.

ولي يك چيز خطرناک ديگر، به همان خطرناکي هوا و ترافيك - دو همزاد جدائي ناپذير - در برابر هست، و آن بي تفاوتی و تسليم شدگی شهروندان است به اين وضع، چون کسی که با بيماری مهلك خود خو می گيرد، دستش از چاره کوتاه است، دل به مرگ می سپارد، و النهايه به نوعی سکينت خاطر می رسد.

زندگی در تهران، اگر نگويم برای همه، لاقبل برای اکثريتی، نوعی محکوميت شده است، سلب اراده و تصميم شده است، مانند اعتياد. از اين جا به کجا بروند، چگونه بروند؟ و همين محکوم ها هم هستند که در آلوده کردن شهر و ايجاد ترافيك جهنمی آن، هر يك سهمی دارند، بدانگونه که می توان گفت که در کمتر اجتماعي از اجتماعات جهان، مردمش با معصوميت و بي غرضی، اينگونه به عذاب دادن همدیگر عمر به سر می برند. گفتيم معصومانه و بي غرضانه، برای آنکه روال کنونی،

گویا جزو ناموس زندگی شده است و جز این که چنین کنند راهی ندارند. در وضعی که حکومت همه کارها را در اختیار دارد و تنظیم می‌کند و تمشیت می‌دهد: شهرداری، پلیس، راهنمایی، اجازه حرکت و اجازه کسب، شرکت واحد و ده‌ها زمینه دیگر... مردم چه بکنند جز آنکه بنشینند و چشم به تصمیم حکومت بدوزند؟ اما از سوی دیگر، اگر دیدند که کارشان از پیش نمی‌رود، و به حال خود واگذارده شده‌اند، به حکم غریزه، درصدد برآیند که خود گلیم خود را از آب بکشند، و آنگاه دیگر از بدی کردن و حتی بدی کردن به خود هم نمی‌پرهیزند.

آیا به راستی تهران یک شهر از دست رفته است، و دیگر کسی به نحو جدی باور ندارد که بشود کاری برایش کرد؟ وقتی به آسمان و زمینش نگاه می‌کنیم، به نظر می‌رسد که چنین باشد. از سوی دیگر، چون با دید منطقی و محاسبه‌ای بنگریم، می‌بینیم که گرچه کار به مرحله بسیار بحرانی رسیده، باز هم، هیچ یک از دردهای تهران نیست که علاج ناپذیر باشد، فقط درد در ماست که راه تصمیم را بر خود بسته‌ایم.

می‌بینیم که جاهای دیگر کرده‌اند، و معجزه‌ای در کار نبوده، و خرج چندان کمرشکنی هم نداشته. اگر هم داشته، زیان آنچه امروزه هست، چند برابر هزینه‌ای است که بخواهد برای اصلاح آن به کار برده شود.

لندن تا سی سال پیش یکی از بدهواترین شهرهای جهان بود، و اکنون دیگر نیست؛ توکیو همین طور. ولی تهران که در دامنه یکی از خوش‌هواترین نقطه‌های دنیا قرار دارد، آیا گناه و ستم به طبیعت نیست که اینگونه در میان لحاف کهنه سموم متراکم جان بکند؟ از جنبه معنوی و عذابی که مردم می‌کشند نمی‌گوییم، زیرا روشن‌تر از آن است که احتیاج به تشریح داشته باشد. زیان مادی قضیه را در نظر بگیریم. آیا حساب شده است که با این یک میلیون و چندصد هزار اتومبیل، چه مبلغ سوختِ جان‌نشین ناپذیر به هوا می‌رود.^۱ و سموم آن بازمی‌گردد به حلقوم مردم، و چه مقدار عارضه عصبی، بیماری، کم‌کاری، ضعف مغزی، و به طور کلی کاهیدگی

۱. همین دیشب تلویزیون اعلام کرد که روزانه هشت میلیون لیتر بنزین و دو میلیون لیتر گازوئیل در تهران دود می‌شود.

جسم و روح ایجاد می‌کند، که هر یک از این عوارض، دوا، طبیب و بیمارستان می‌طلبند و سرانجام افراد علیلی را به بار می‌آورد که سربار جامعه خواهند بود. آیا حساب این شده است که کودکان و نوجوانانی که در چنین هوا و فضای بزرگ شدند، چگونه انسانی خواهند بود؟ مسنّها را نمی‌گوییم، ولی جوانان که باید در آینده نسل فعال این کشور باشند، چطور؟

نگران‌کننده‌تر آن است که از خطر موضوع در تلویزیون و رادیو و مطبوعات حرف زده می‌شود، اما هیچ اقدام عملی مشهود نیست. شهرداری این سه چهار ساله مقداری درخت و چمن و گل کاشته، ولی این برای تهران به منزله آسپیرین است برای بیماری که ریه‌هایش از کار افتاده. حتی مترو هم کاری نمی‌تواند بکند، زیرا تا آن زمان آنقدر بر جمعیت شهر اضافه شده است که این عدّه که مترو سوار می‌شوند، کمتر از کسانی باشند که وارد تهران شده‌اند. اگر کاری قرار است بشود باید از پایه شروع کرد. قصّه نمکی را که در بیچگی همگی شنیده‌ایم که به او گفتند: شش در را بستی نمکی، یک در را نبستی نمکی. دیو از در هفتم وارد خانه شد و نمکی را در اختیار گرفت، این در هفتم را باید بست.

مانع در چیست؟ در کمبود پول؟ گمان نمی‌کنم چنان باشد که راه به کلی بسته باشد. چون این یک مسأله حیاتی برای فرد فرد ساکنان است، تردیدی نیست که اگر قدم جدی برداشته شود، مردم همکاری خواهند کرد. مثلاً نوعی قرضه ملی برای پاکسازی شهر اعلام گردد، یا از آن بیشتر، صندوقی باز شود که هر کسی به قدر وسع خود به این مشکل کمک کند، یا عوارض خاصی وضع گردد، بر موادّ مضر، چون سیگار، نوشابه‌های آمریکایی، اتومبیل‌های دودزا، اشیاء تجملی خارجی... این کاری است که تعلل و تمجمج در آن، کلّ ایران و آینده آن را تحت تأثیر شوم خود قرار خواهد داد. باید هر چه سریع‌تر و با یک اقدام ضربتی - و با هر هزینه‌ای که داشته باشد - در حذف جرثومه‌های فساد کوشیده شود، چون کارخانه‌های آلاینده، اتومبیل‌ها و موتوسیکل‌های دودزا... و در مقابل، در تبدیل سوخت شهر و تاکسی‌ها به گاز تسریع گردد. آنچه مسلم است تهران ظرفیت کشیدن بار این همه اتومبیل ندارد، و طرح ترافیک هم افافه نکرده است. من نمی‌دانم تاکنون چرا کسی به فکر نیفتاده که با اجرای یک طرح ساده و نسبتاً کم‌خرج، بار ترافیک تهران را به

طرز نجات‌دهنده‌ای سبک کند، بدین معنی که در بزرگراه‌های اصلی که اطراف را به شهر وصل می‌کنند (شرق و غرب و جنوب و سه بزرگراه شمیران به شهر) یک تراموای برقی کشیده شود، این کار چون از رو می‌شود هزینه زیاد و تعبیه فنی چندانی لازم ندارد. آلودگی هم ندارد و می‌تواند لااقل بار هفتاد درصد ترافیک تهران را که صبح‌گاه از شمیران و شرق و غرب و جنوب سرازیر می‌شوند بگیرد. من چون فنی نیستم نمی‌دانم مانع این کار چه بوده که تاکنون به فکر کسی نیامده، ولی از دیدگاه عادی، مشکلی نمی‌بینم. به نظرم در وضع موجود ساده‌ترین، کم‌خرج‌ترین و سریع‌ترین چاره‌ای است که بشود برای تهران اندیشید.

در گذشته، وقتی به کشیدن این بزرگراه‌ها دست زده شد، به «فرهنگ اتومبیل» اندیشیده می‌شد. اتومبیل بی حساب وارد می‌گشت و ارزان بود، و هر کس یکی برای خود دست و پا می‌کرد. بدتر از هر قارچ سمی، گسترش «فرهنگ اتومبیل» به تقلید آمریکا بود، که اکنون دست و پای تهران را - با افزایش جنون‌آمیز جمعیتش - نوی پوست گردویی علاج‌ناپذیر گذارده است. اتومبیل‌ها فرسوده‌اند و اعصاب مردم از آن‌ها فرسوده‌تر، و نفس شهر در میان این دو رنجور، به شماره افتاده. اطلاعات نوشته است:

«شهر تهران با ۶۲۵ کیلومتر مربع وسعت و بیش از ۹ میلیون نفر جمعیت شناور و غیرشناور، حدود ۶۰ درصد کل صنایع کشور را دربرگرفته، و کوچه‌ها و خیابانهای باریک و پیچ در پیچ شهر عرصه رفت‌وآمد نزدیک ۲ میلیون وسیله نقلیه موتوری است.»

«هیچ شهری در جهان مانند تهران غرق در آلودگی هوا نشده است.»

«بسیاری از پارامترهای آلاینده مانند: گازهای هیدروکربن، دی‌اکسید گوگرد و منواکسید کربن، بیش از چند برابر استانداردهای زیست‌محیطی است.»

«امروز تهرانی‌ها در هر نقطه‌ای از شهر به دشواری می‌توانند یکدیگر را از فاصله چندمتری ببینند.»

«منابع مهم آلوده‌سازی هوای تهران را به این شرح می‌توان برشمرد: وسائط نقلیه موتوری، وسائط گرمایش و سرمایش (کذا فی الاصل) خانگی و تجاری، نیروگاه‌های حرارتی و کارخانه‌های داخل و حومه شهر، گرد و خاک و سوزاندن زباله. منابع کویری از منابع مهم آلوده‌سازی هوای تهران به شمار می‌رود.»

«بررسی‌ها نشان می‌دهد که میزان آلودگی هوای ژاپن به اکسید سولفور و نیتروژن، در مدت پنج سال به یک‌دهم کاهش یافته است.» (اطلاعات، ۹ دی ۱۳۷۲)

«چنین محیط مسمومی ارزش‌های والای انسانی را به انحطاط می‌کشاند و در یک سیکل بسته، روز به روز یکی دیگری را به نابودی بیشتر سوق می‌دهد.»

«امسال در تمام ۳۰ روز آذرماه، حتی ۳ روز صاف و آفتابی را به یاد نمی‌آوریم. نه آنکه همه روزها ابری و بارانی بوده‌اند، بلکه پدیده اینورژن و دودمه، چون پرده‌ای سیاه و غمبار، آفتاب را کم‌فروغ و زلالی آسمان را کدر و تیره و تار کرد.»

«واژه‌های مسأله، مشکل و معضل، برای توصیف زیانها و پیامدهای آلودگی هوا، دیگر رسا و گویا نیست، و برای شناساندن اهمیت موضوع تنها باید از فاجعه و بحران سخن گفت.»

(زمستان ۱۳۷۲)

المیادادبی

کلیک ماینز زبانی و بیانی دارد

«حافظ»

به دنبال المپیادهای شیمی و فیزیک و ریاضی... که در آنها چند تن از نوجوانان ایرانی درخششی یافته بودند، ادبیات نیز بی نصیب نماند، و برنامه‌ای تحت عنوان «المپیاد ادبی ۷۴» از ۱۴ تا ۱۹ مرداد ۷۲، از جانب وزارت آموزش و پرورش به اجرا درآمد.

از قراری که گفتند، از میان ۱۶۰۰۰ دانش‌آموز سال پایانی رشته نظری در سراسر ایران، ۴۶ دختر و پسر از طریق آزمایش دستچین شدند، که می‌بایست از میان این عده، ۶ تن به عنوان بهترین انتخاب گردند، و یکی از جایزه‌های این شش تن، سفر ۱۰ روزه‌ای به هند خواهد بود.

دعوتی صورت گرفت که روزگشایش این مراسم - ۱۴ مرداد - گفتاری راجع به «ادبیات» در برابر این گروه چهل و شش نفری داشته باشم.

در برابر المپیادهای علمی، که اعتبار بین‌المللی آنها با آب و تاب تمام مورد توصیف و تبلیغ قرار گرفته بود، ادبیات نمی‌بایست خود را فرو گذاشته احساس کند. از این رو لازم دانستم که راجع به ماهیت و چند و چون ادب فارسی چند کلمه‌ای، به کسانی که تازه می‌خواستند پا در این خط بگذارند گفته باشم. فهرست آنچه مطرح کردم این بود:

۱- ادبیات چیست؟ آیا یک تفنّن است، یا یک ضرورت؟

یک ضرورت است، زیرا نیمی از فعالیت ذهنی انسان که به علم می‌پردازد، نیم دیگرش متوجه ادب می‌شود. ادب، به عنوان مهم‌ترین شاخه هنر، وسیله‌ای است برای ابراز وجود انسان به منظور اثبات وجود انسانی خود. از میان آنچه به آدمی داده شده، سخن گرمی‌ترین است، زیرا برخلاف آنچه معروف است، انسان به هوش از سایر جانداران جدا نمی‌شود (زیرا آنان نیز کم و بیش آن را دارند)، بلکه به آرمانجویی جدا می‌شود، و ادب وسیله بیان آرمانجویی است.

۲- ایرانی در دوران بعد از اسلام، قسمت عمده استعداد و نبوغ و فعالیت ذهنی خود را در ادبیات، و بخصوص شعر به کار انداخت، و از این راه یکی از بزرگترین گنجینه‌های ادبی جهان را به بشریت ارزانی داشت. این را باید در امر فرهنگ او در نظر داشت.

۳- ادب فارسی تنها وظیفه ادبیات را انجام نمی‌دهد، بلکه به روشن شدن گوشه‌هایی از تاریخ ایران نیز کمک می‌کند؛ زیرا، به علت بسته بودن فضای فکری، تاریخ‌دانها همه آنچه را که باید بنویسند، نوشته‌اند ولی شاعرها و نویسندگان آزادی بیشتری به خود داده و در پوشش کنایه‌ها و استعاره‌ها، بسیاری از ناگفته‌ها را گفته‌اند.

هم‌چنین چون بازار هنرها، نظیر نقش و موسیقی، رواجی و روائی کافی نداشته، ادبیات تا اندازه‌ای، آنها را نیز جانشینی کرده است.

۴- بشر نمی‌تواند خود را از هیچ یک از رشته‌های دانش بی‌نیاز ببیند، منتها تفاوت میان شاخه‌های نظری، چون ادبیات و فلسفه، یا هنر و تاریخ، با شاخه‌های علمی در آن است که دسته نخستین جنبه کیفی دارند، یعنی باید در حدّ بالایی قرار گیرند تا ارزش خود را اعلام کنند، در حالی که تخصص‌های علمی و فنی در حدّ متعارف نیز مفید بودن خود را به اثبات می‌رسانند.

برای مثال بگوییم که یک تعمیرکار متوسط، فرد امرگذری است، ولی یک نویسنده یا نقّاش بد به هیچ دردی نمی‌خورد. ادبیات که نیمه تعالی جوی انسان را ترجمانی می‌کند، چون درختی است که تنها شاخه‌های بلندش بارآور می‌شوند.

۵- ادبیات چون جنبه کیفی دارد، نباید «لا بختی» وارد آن شد، کسی باید به آن

ورود پیدا کند که از هر جهت خود را آماده ببیند. ادبیات نتیجه استعداد و کار هردوست، علاوه بر قریحه ذاتی، باید کار کرد، در متن اجتماع قرار گرفت و سواد آموخت.

۶- در ارزیابی آثار گذشته و داوری درباره آن، باید زمان ایجاد را در نظر داشت. هر دوره اقتضاهایی داشته است که خاص خودش بوده و ادبیات زائیده مقتضیات است. گذشته‌ها را باید از غربال زمان معاصر گذراند. بنابراین هر سخن به صرف آنکه از قلم فرد محترمی جاری شده است، نمی‌تواند بی‌چون و چرا پذیرفته شود. ادب فارسی نیاز به پالوده شدن دارد.

۷- در این دوره که هماهنگی میان فن و فرهنگ به هم خورده است، یعنی فن که حاصل علم است، سرعتی افزونتر از فضیلت انسانی به خود گرفته، و در نتیجه نارسایی‌هایی در زندگی فردی و اجتماعی دیده می‌شود، مأموریت ادبیات مهم‌تر و حساس‌تر از گذشته به نظر می‌آید.

۸- ادبیات بازخواست‌کننده، تلطیف‌کننده و ناظر است.

(تابستان ۱۳۷۴)

کرامت تن

در این چند روزه که المپیاد سیدنی به راه بود، توانستیم «ژیمناستیک» پسران و دختران را از تلویزیون تماشا کنیم. هیچ وصف دیگری نمی توانم بیابم جز آنکه آن را «نبوغ تن» بخوانم. اینکه اندام آدمی بتواند به این درجه از توانمندی، هوشیاری و سیالیت برسد، ما را به این اعتراف وامی دارد که معجزه، تنها از آن مغز نیست، از آن بدن هم می تواند بود. جسم خاکی که آن همه مورد تحقیر عارفان بوده، خود را در اوج شاهکار آفرینش نمود می دهد، گویی موسیقی در ماهیچه ها منجمد گردیده و بدن به فرمانروایی رسیده.

معلق ها، جهیدن ها، در نرمی گربه وش و سرعتی که چشم را خیره می کند، یادآور انسان اولیه می گردد که می بایست غذای خود را در آویزش به شاخه های درخت به دست آورد. در این حالت، هوش از مغز به تن انتقال می یابد و در آن پخش می شود، گویی سراپا شعر است و جوهر.

بدن در سرشارترین امکان خود به جلوه می آید، تا در موزونیت و تردستی هوش ربایش بنماید که بشر تا چه اندازه می تواند محدودیت جسمانی خود را درهم بشکند. طی این چند لحظه، دیگر زمین فروکشنده نیست، چاره گری اندام انسان، آن را به خضوع واداشته است.

سعدی می گفت: «تن آدمی شریف است به جان آدمیت»، ولی اگر بود و می دید معترف می شد که در لحظه های خاص، تن، آئینه بلورین جان می شود. تن

جان می‌شود و جان تن: تن ز جان و جان ز تن مستور نیست... (مولوی). کسی که توانسته است تن خود را اینگونه زخار بکند، آیا نباید از نوعی اشراق درونی نیز بهره داشته باشد؟ چرا. اینکه این دخترها و پسرها، قبل از اجرا، چند لحظه در تأمل و تمرکز فرو می‌روند، چنانکه گویی دعا می‌خوانند، برای فراخواندن این اشراق است.

آنچه اینان می‌کنند، تجسم «تمدن» است، زیرا از اراده سرشار و نیمرخ روشن هستی فرمان می‌گیرد. کوشش انسان است به بر شدن، پیش رفتن و دیواره ناممکن را شکافتن.

رقص و شکار جزو نخستین کارکردهای بشر بر روی خاک بوده. در آنچه اینان می‌کنند، چالاکی شکارگری و موزونیت رقص، همراه با تاریخ چندین هزار ساله پویای بشری، در برابر چشم می‌نشیند.

به یاد شعر بهار افتادم، به نام «بهار در باکو»:

دخترانی همه بر لاله فروهشته کمند پسرانی همه بر سرو نشانیده قمر
دختران سرو قد و لاله رخ و سیم اندام پسران شیردل و تهمتن و گند آور
و این بیت هم از سعدی، تنها در حق دختران:

این که تو داری قیامت است نه قامت وین نه تبسم که معجز است و کرامت

(تابستان ۱۳۷۹)

بزرگداشت دانش پژوه

در خرداد گذشته، فرهنگستان زبان و ادب مجلس بزرگداشتی برای استاد محمدتقی دانش پژوه ترتیب داد که ما به علت گرفتاری، توفیق حضور در آن نیافتیم.

دانش پژوه یکی از کسانی است که مصداق این بیت قرار می‌گیرند:

نه به منصب بود بزرگی مرد بلکه منصب شود به مرد بزرگ
وی کسی است که کلمه «جانشین ناپذیر» در حق او صدق می‌کند، نسخه‌شناس کم‌نظیر و مسلط بر معارف اسلامی و ایرانی؛ ولی سنجیه برجسته‌تر او عشق به علم، وجدان کار و صراحت لهجه است. علم را برای علم خواستن، و از آن چشمداشت تعین، یا شهرت یا اجر مادی نداشتن، از صفات بارز اوست که در دوران ما به نحو مستمر رو به باریکی می‌رود. دانش پژوه سالها در گوشه کتابخانه دانشکده حقوق دانشگاه تهران، به تحقیق اشتغال داشت. در سال ۱۳۴۸، زمانی که پروفیسور فضل‌الله رضا تصدی ریاست دانشگاه تهران را داشت، بر اثر علاقه و اعتقادش به دانشمندان برکنارمانده، اختیاراتی از هیأت امناء گرفت تا بتواند آن را، رها از قید تشریفات مقرراتی، به سلک هیأت علمی دانشگاه تهران وارد کند. چند تنی از این طریق به دانشگاه راه پیدا کردند که از آن جمله دانش پژوه بود.

بدینگونه دانش پژوه به نحو رسمی در گروه تاریخ دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، و نیز دانشکده الهیات به افاضه پرداخت که هنوز تا این اواخر هم مشغول بود. کتابهای متعدد او همواره مورد استفاده اهل تحقیق بوده است، و شهرت

دانشش از مرز داخل در گذشته و به مجامع ایرانشناسی و دانشگاه‌های خارج رسیده است.

همانگونه که اشاره کردیم، اینکه مقام علمی کسانی چون دانش‌پژوه را به رسمیت بشناسند یا نشناسند، چیزی بر او نمی‌افزاید. بهترین و بی‌غش‌ترین قدرشناسی از جانب مردم و بهره‌وران آثارش باید به ابراز آید.

(تابستان ۱۳۷۳)

طیب عیسوی هُش

چندی پیش خبرگزاریها و «رسانه‌ها» خبر دادند که یک جراح ایرانی، رئیس‌جمهور سوئیس را مورد عمل جراحی قلب قرار داده است، و حال بیمار رو به بهبود است. این جراح کسی جز پروفیسور حسین صادقی نیست. موضوع در نفس خود چندان تازگی ندارد، زیرا کسی که در عمر پزشکی خود چند هزار عمل قلب انجام داده است - از کودک نوزاد تا پیر هشتاد ساله - این نیز یکی از آنها قلمداد می‌شود، و رئیس‌جمهور هم به عنوان یک انسان، تفاوتی با دیگران ندارد.

آنچه قابل توجه است آن است که در کشوری چون سوئیس که بالاترین سطح پزشکی موجود را واجد است، و حتی از کشورهای اروپایی برای معالجه به آنجا می‌روند، و تعدادی از بهترین جراحان قلب، در بیمارستانهایش به کار مشغول‌اند، انتخاب یک پزشک ایرانی برای عمل قلب رئیس‌جمهور کشور می‌تواند معنی‌دار باشد؛ و معنایش این است که به او بیشتر از هر کس دیگر اعتماد شده است، و چون در سوئیس هیچ کاری بی حساب دقیق انجام نمی‌شود، طبیعی بوده است که چه از جانب مردم سوئیس و چه از جانب دیگران، به این انتخاب با تحسین و کنجکاوی نگریسته شود.

برای ایران نیز، نمونه و گواه دیگری می‌شود حاکی از اینکه هوش و استعداد ایرانی، هرگاه و هر جا که فرصت مناسب برای شکفتگی بیابد، درخشش خود را به

نمود می‌آورد، و برخلاف اندیشهٔ بدبینانه‌ای که گاه در دل می‌گذرد، این کانون خاموش هنوز از جرّقهٔ زدن باز نایستاده، و نشانه‌اش تعداد قابل‌توجهی از افراد برجسته در داخل و خارج‌اند که یادآوری می‌کنند:

هنوزش آب در جوی جوانی است هنوزش دل هوای زندگانی است
فرهنگ و شخصیت ایرانی همواره از طریق یک عدهٔ نخبه بروز می‌کرده، یعنی مردم زحمتکش، صبور، خوش‌ذات و بزرگمنش (که حشمت دیرینهٔ خود را هرگز از یاد نبرده‌اند) نیرو و استعداد خویش را از طریق این عدهٔ اندک به جلوه می‌آورده‌اند. پروفیسور صادقی که جزو معدود نام‌آورانِ جراحی قلب در جهان به شمار می‌رود، در بیمارستان دانشگاهی لوزان، رئیس بخش قلب است، و همهٔ کسانی که از سراسر جهان برای معالجه به نزد او رفته‌اند - نالان رفته و خشنود بازگشته - از مهربانی، حذاقت و جدیت او خاطره‌ها دارند.

او کسی است که گذشته از تخصص در کار خود، به فرهنگ ایران و زبان فارسی عشق می‌ورزد و گاه‌گاه از روی تفنّن شعر هم می‌سراید. دلبستگی بسیار او به سرنوشت «ایرانسرای فردوسی» موجب گشت که با اشتیاق نمایندگی آن را در سوئیس بپذیرد. کتابخانه‌اش در لوزان، حاوی تعداد زیادی کتاب در زمینهٔ فرهنگ و ادب ایران است، و مجموعهٔ نفیسی از نقاشی و خط و تذهیب هنرمندان ایرانی را دربردارد.

این برخورداری از فرهنگ لطیف ایران و روح عرفانی، به او کمک کرده است تا در تخصص خود پربار و دردشناس باشد. گویا اکثر دانشمندانی که در زمینهٔ علم کار نمایانی کرده‌اند، علاوه بر تخصص، از آشنایی به فرهنگ و هنر نیز بهره‌ور بوده‌اند.

مارتین هایدگرو نازیسم آلمان

رسیدگی به حساب

مارتین هایدگر (Martin Heidegger)، فیلسوف معروف آلمانی در نیمهٔ اوّل قرن بیستم، این اتهام را پیدا کرد که با حکومت هیتلری حسن تفاهم داشته، و سیاست آلمان نازی را مورد پشتیبانی قرار می‌داده. طیّ ده سال گذشته، بحث در این باره داغ بوده است. اخیراً کتابی در فرانسه به قلم ویکتور فاریا (Victor Faria) تحت عنوان «هایدگر و نازیسم» (Heidegger et le Nazisme) انتشار یافته، که موضوع را با موشکافی مطرح نموده است. مقاله‌ای دربارهٔ این کتاب در مجلهٔ «نول ابسرواتور» فرانسه (شمارهٔ سپتامبر ۹۵) درج شده است.

آنچه به موجب آن هایدگر مورد سرزنش قرار گرفته است یکی آن است که در زمان نازیها ریاست دانشگاه را قبول کرده است (از ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۴)، و سخنرانی‌ای تحت عنوان «رهبری» در سال ۱۹۳۴ ایراد نموده که در آن تأیید نازیسم دیده می‌شود و نیز بعضی نوشته‌ها و مصاحبه‌هایش ازین دست. به هر حال، از زندگی و نوشته‌های او برمی‌آید که از سال ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ به نازیسم گرایش داشته، گرچه نظر او بر «ریشه‌کن کردن یهودیان و تخریب اروپا نبوده».

هایدگر بعد از سال ۱۹۴۵ در صدد توجیه و توضیح گفته‌ها و رفتارهای خود برمی‌آید و می‌گوید که منظورش بازگرداندن مردم آلمان «به سرچشمه‌های سنت

واقعی و ریشه‌هایش» بوده، و نه طرفداری از هیتلر، اما در خطابه سال ۱۹۳۳ خود برای دانشجویان اشاره می‌کند که «پیشوا (فورهر) تنها پیشوا و قوانینش، واقعیت آلمان امروز و فرداست» و در تبیین این نظر تصریح دارد که نقشی به دانشگاه بخصوص رشته فلسفه واگذار شود. بنابراین درباره او چنین تصوّر شده است که خواسته است «نظریه پرداز» حکومت نازی قرار گیرد.

ایراد دیگری که به او گرفته شده است آن است که در رفراندومی که حزب نازی در سال ۱۹۳۳ برقرار کرده بوده، به مردم توصیه می‌کند که به هیتلر رأی بدهند. همچنین در سفری که به ایتالیا داشته، علامت حزب نازی بر روی تکمه لباسش دیده شده است. موضوع از این جهت قابل توجه است که با این بحث چگونگی رابطه یک متفکر، یک دانشمند، یا روشنفکر با حکومت نامردمی زمان خود در بوته آزمایش گذارده می‌شود. مردم البته حق دارند که از تحصیل کرده‌های کشور خود، بخصوص برجستگان آنها، در جهت‌گیری نسبت به مسائل مملکتی، توقعی بیشتر از آنچه از افراد عادی دارند، داشته باشند، و رفتار آنان را زیر نظر بگیرند. این امر در کشورهایی که آزادی فکر و مطبوعات برقرار است، با دقت و مراقبت بیشتری صورت می‌گیرد. بدینگونه بود که در نظامهای فاشیستی آلمان و ایتالیا یا روسیه استالینی، یا حکومت ویشی فرانسه و نظائر آنها، صف‌هایی مشخص شد، و پس از سقوط آنها در مورد همکاری‌کنندگان محاکمه‌ها و بازخواست‌هایی صورت گرفت. این باور که دو فرشته بر دو شانه هر فرد، رفتار او را در نامه اعمالش ثبت می‌کنند، در دوران جدید، از طریق وسایل خبرگیری و مطبوعات (حتی پخش شایعه)، مأموریتش به مردم واگذار شده است. بنابراین ممکن است دیر و زود بشود، ولی از چشمها پنهان نمی‌ماند، و هر کسی کم و بیش، در حدود گفتار و کردارش ارزیابی می‌گردد. پوشش تبلیغاتی یا میمیزی، ممکن است برای زمانی پوشیده‌کاری کند، ولی سرانجام چندان نباید ناامید بود که حسابها به حسابخانه کشانده شود. اجتماع و سیاست خط باریکی دارد، که در آن، شخص، با اندکی لغزش لگه دار می‌شود.

(آذر ۱۳۷۴)

اگر نان زبان می داشت

در گذشته‌ای نه چندان دور - بگیرییم همین نیم قرن پیش - نان «نعمت خدا» دانسته می شد. اگر ذره‌ای از آن روی زمین افتاده بود، هر کس می دید، خم می شد و برمی داشت؛ می بوسید و در گوشه مطمئنی می گذارد که پامال نشود، و عروس که به خانه داماد می رفت، برای تیمن و سفیدبختی، نان به کمرش می بستند، و به گرده نان قسم خورده می شد، که در اشاره به آن می گفتند: «به این برکت».

ایران که سرزمین گندم است، و قوت عمده مردمش از نان تأمین می شود، از قدیم ترین زمان به نان جنبه تقدس بخشیده است. در «وندیداد» آمده است:

«کسی که گندم می کارد، نیکی را می کارد...»

«آنگاه که گندم آفریده شد، نیروهای بدی هراسان شدند، آنگاه که

ساقه‌اش درست شد، نیروهای بدی گریستند، و آنگاه که خوشه بست، پا به

گریز نهادند» (وندیداد، فرگرد سوم).

نان مایه معاش خانواده بود و هنوز هم هست. وقتی گفته می شد «نان آور خانه»

یعنی کسی که حیات همه افراد خانوار به کار او وابسته است. اگر نان بود، همه چیز

بود و سعدی می گفت: «هر آن کس که دندان دهد نان دهد.»

ولی امروز می بینیم که نان به چه وضع رقت باری افتاده است. روزنامه‌ها

نوشته‌اند که سی درصد نان پخت شده در ایران، تلف می شود، یعنی چون قابل

خوردن نیست، به دور ریخته می شود، و این معادل همان رقمی است که ایران، به

بهای ارز، گندم از خارج - از کشورهای دوردست - وارد می‌کند. در واقع همان باقیماندهٔ نان هم از روی ناچاری به کار می‌رود، زیرا بهتر از آن نیست. کسانی که تمکّنی دارند می‌روند و باگت (به سبک فرانسوی)، به بهای پنجاه تومان، یعنی ده برابر قیمت معمول، می‌خرند، به امید آنکه طعم نان بهتری بچشند.

کیسه‌های آرد وارداتی جلو نانواپیها در معرض گرد و خاک چیده می‌شود، و درون نانواپیها، از لحاظ فقدان بهداشت اولّیه و کثافت، منظرهٔ دلخراشی دارد. هیچ کس به فکر نیست، نه صنف نانوا و نه شهرداری، که همهٔ مسایل شهر را در کاشتن چند گز چمن و نصب چند چراغ، حل شده می‌بیند.

نان‌ها چنان آغشته به نمک است که دم به تلخی می‌زند. نمک بیشتر از حدّ، حکم سمّ پیدا می‌کند و سلامت مردم را به خطر می‌اندازد، ولی گویا مردمی که یک چنین هوایی را تنفّس می‌کنند، لایق خوردن یک چنین نانی هم هستند.

هیچگاه در تاریخ ایران اینقدر بی‌اعتنایی به نان نشده بوده، و گمان نمی‌رود که در هیچ کشوری، بر روی کرهٔ ارض، تا این حد اسراف در نان دیده شود که ثلث آن به دور ریخته شود، یا به خورد گاو داده شود. طیّ عمر این کشور، همواره ارتباطی میان امور جاری زندگی و فرهنگ برقرار بوده، یعنی بُعد فرهنگی در جریان روزانه فراموش نمی‌شده است، بخصوص در آنچه مربوط به ادامهٔ حیات، شادی زندگی و بارورتر کردن عمر می‌شده است.

اکنون ما به چه روز افتاده‌ایم که در میان این لُم لُمهٔ جمعیت، و عفونت هوا، و آشفتگی فکر، همه چیز را رها کرده، و به یک زندگی دَمَمی اضطراب‌آلود قناعت ورزیده‌ایم؟

(آذر ۱۳۷۴)

بی ادب با هزار کس تنهاست

روزنامه کیهان در شماره ۱ مهر ۷۴ خود، نامه‌ای تحت عنوان «نگاهی از آن سوی میز» انتشار داد که ناظر بود به وضع اخلاقی در دستگاه‌ها و ادارات و البته این، از گوشه‌ای از کار پرده بر می‌داشت. از جمله نوشته است: «در این نظام، شما نوکرید و آنکه آن ور میز نشسته همه کاره و ارباب؛ در این نظام شما بدهکارید و آن آقا یا خانم طلبکار...» و نامه به این نتیجه می‌رسد که کسانی برای آنکه از «فشار روحی و استرس» در امان بمانند دست از کار کردن و مراجعه به ادارات می‌کشند، و اگر این وضع ادامه پیدا کند «وترس از این غول بی‌شاخ و دم نظام اداری، خانه‌نشینی و کار نکردن و میان‌گود رفتن، بهترین کار باشد، آیا نظام در سطح ملی خسران نخواهد کرد؟»

موضوع عمیق‌تر از آن است، و یک لایه تیره ضد اخلاق، فضای سراسری را پوشانده. گفتار معتبری از قدیم آمده که می‌گوید: «کشور با کفر بر جای می‌ماند ولی با ظلم نمی‌ماند» و اینکه ظلم را ویرانگرتر از کفر دانسته، برای آن است که ظلم، هم کفرآور است و هم چیزی دیگرآور.

ادب نیز اگر از میان برداشته شود، آن هم در یک جامعه فشرده و پرجمعیت، تأثیر سوئش نه از کفر کمتر است، نه از ظلم. وقتی دنیای پرمشغله امروز، بسیاری از دلخوشیها را گرفته، چگونه بشود زندگی کرد، بی‌یک حداقل ادب، بی‌یک لبخند؟

سعدی فرمود:

یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان کسی گفت شگر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم به از جور روی ترش بردنم
و مولوی، قربانی بی ادبی را کلّ عالم دانست:

بی ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد
مفهوم بیت مولوی به تعبیر امروز آن است که آن همه درباره سلاح هسته‌ای و
فاجعه هیروشیما حرف می‌زنید، ولی حرفی از این نیروی تخریبی دیگر در میان
نیست که بی ادبی باشد.

البته هیچکس بی جهت و رایگان بی ادب نمی‌شود، علّت‌هایی در میان است.
باید ریشه‌ها را نگریست: فشار اقتصادی، فشار روحی، زندگی در یک شهر پر ازدحام
بی قلب، شهرها شده، و سیل موتور و اتومبیل که به قول سلمان ساوجی «پای در
زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است؟»

(پاییز ۱۳۷۴)

مرگ عیدی امین

«رسانه‌ها» از مرگ عیدی امین، رئیس‌جمهور پیشین اوگاندا خبر دادند، که محتاج تأمل است. باید گفت که با رفتن او یکی از شخصیت‌های خوشبخت جهان از زندگی رخت بریست. خوشبختی او مورد تأیید «سولون»، حکیم یونانی نیز بود که گفت: «هرکس تا نمرده است نمی‌توان گفت که خوشبخت است.» او مصداق بارز «عاش سعیدا و مات سعیدا» بود، زیرا هشت سال بر کشور اوگاندا با کامکاری فرمانروایی کرد و سرانجام بی‌مجازات در بستر امن جان سپرد؛ در حالی که برآورد شده است که میان ۱۵۰ تا ۳۰۰ هزار انسان به دستور او کشته شدند. وقتی دیگر نتوانست بماند، به عربستان سعودی پناهنده شد، و بقیه عمر را در کنف حمایت آن کشور مقتدر متمکن که داعیه دار تحقق اسلام راستین است (وهابی) به سر برد و سرانجام، پس از ۸۱ سال عمر در ۱۶ اوت گذشته، در میان نزدیکان خود زندگی را ترک گفت.

وی با کودتا بر سرکار آمد، و طی هشت سال حکومت بلامعارض، ابتکارهای تازه‌ای در حذف و شکنجه کسانی که دوستشان نمی‌داشت به کار برد. از جمله: با دینامیت، با ضربه چکش، که بعد لاشه آنها به خورد نهنگ‌های نیل یا کرکسان دشت می‌دادند. کسانی که تیرباران می‌شدند، روپوش سفید بر تنشان می‌کردند، برای آنکه خون بهتر نمود بکند و عبرت دیگران گردد. قربانیان دیگر آنقدر سرشان زیر آب نگاه داشته می‌شد تا خفه شوند، و یا آنکه زیر چرخ‌های تانک له گردند (مجله

اکسپرس، شماره ۲۸ اوت)

عیدی امین که ادعا داشت که مسلمان مؤمنی است، اطمینان می‌داد که در جهان دیگر بازخواست نخواهد شد، و در این جهان هم عربستان سعودی شفیع او شد و از پاسخ گفتن به اعمالش نجاتش داد. چند سال پیش، در یک مصاحبه گفته بود «پشیمان نیستم از آنچه کرده‌ام.»

وی همان کسی بود که طیّ یک ضیافت به افتخار سران افریقا، چهار سفیدپوست را وادار کرد تا او را بر تخت روانی بگذارند و بر دوش بکشند، برای آنکه از عناصر استعمارگر انتقام گرفته باشد. در موقعیتی دیگر چند تبعه انگلستان را واداشت تا در برابرش زانو بزنند و پیمان ببندند که در افریقای جنوبی به نفع آزادی سیاهان با او همکاری کنند. از این نمایشگری‌ها داشت.

مردم اوگاندا که به سحر و جادو اعتقاد می‌ورزیدند، او را مصون از تعرض می‌پنداشتند و می‌گفتند که مرگش دست خودش است، هر وقت بخواهد تصمیم می‌گیرد. بنابراین کسی حریف او نیست. خود را چنین معرفی کرده بود: «سالار تمام حیوانات روی زمین و ماهیان دریا، فاتح امپراطوری بریتانیا در قاره افریقا، و در اوگاندا، بنحو اخصّ!»

در بچگی شاگرد آشپز شد، در جوانی یک سرباز ساده و قهرمان بوکس و بازی روگبی بود، و سپس بنا به طعن روزگار به ریاست جمهوری اوگاندا رسید.

دوران او یک دوران پر از عجایب بود. وزیر خارجه اش یک دختر زیبای افریقایی بود، یک «مانکن» مُد، که او به او عشق می‌ورزید، و بعد مورد غضبش قرار داد، و همین وزیر خارجه - شاید جوان‌ترین و شوخ‌ترین در تاریخ دیپلماسی - در حالی که در یک مسافرت رسمی در فرانسه به سر می‌برد، خبر رسید که او را در «توال» فرودگاه «اورلی»، با یک سفیدپوست، در حال عشق‌ورزی دیده‌اند.

از کارهای دیگرش آن بود که در سنّ پیشرفته، و با آن هیکل غول‌آسا، دختر هفده ساله‌ای را به زنی گرفت. سران کشورهای «شیفته آزادی» چون سادات، اسد، قذافی، و یاسر عرفات خوشوقت بودند که او را بستایند و با او عکس بگیرند. چون چند تبعه انگلیس را توقیف کرده بود، برای آنکه غرور انگلیس را بشکند، جیمز کاللاگان، وزیر خارجه بریتانیا را وادار کرد که بیاید و عذرخواهی کند، و برای آزادی

آنها وساطت نماید. بعضی او را دیوانه می خواندند و بعضی قهرمان. در دوران خود، طی چند سالی، مبارز اول دنیای سوّم شناخته می شد. به زبان انگلیسی نطق نمی کرد، چون زبان «امپریالیست»ها بود. نه تنها در خیابانهای کامپلا، انبوه جمعیت صف می کشیدند و شوریده وار برایش کف می زدند، بلکه یک بار که به سازمان ملل رفت، اعضاء «مجمع عمومی» نیز به همین شیوه رفتار کردند. مسکو، پکن و هاوانا... تنها کسانی نبودند که هوادارانش باشند، ژرژ پومپیدو رئیس جمهور فرانسه نیز او را با احترام به فرانسه دعوت کرد. او را «فرزند خلف» افریقا لقب داده بودند. (مجله اکسپرس، شماره ۲۳ اوت ۲۰۰۳)

در این سالها دیگر کسی از عیدی امین حرف نمی زد، که در گوشه جده به عنوان مهمان عالیقدر عربستان سعودی زندگی خور و خواب وار خود را ادامه می داد. درست گفته اند که «نگ اغنیا و مرگ فقرا» کسی از آن خبر نمی شود. اما مرگ بار دیگر فراموش شده ها را به یاد می آورد. این جریان که در یک دنیای متمدن و علم مدار وقوع یافته است، قابل تأمل است: کسی که آن همه جنایت آشکار کرده، هم مورد عنایت جهان سرمایه داری باشد و هم کمونیست، هم دنیای سوم؛ هم عربستان سعودی او را بپسندد و هم روسیه شوروی، و مردم خودش هم که ناظر عینی فاجعه بودند بایستند و کف بزنند، و سرانجام دیده شود که همه اینها پوچ بوده.

اما مردم جهان که غرقه در گرفتاری خوداند، و از این صحنه ها باز هم دیده اند و دلشان سخت شده است، ترجیح داده اند که تماشاگر بی اعتنا بمانند و با این وصف، تعجبی نیست که چرخ بازیگر باز هم در آینده از این بازیچه ها داشته باشد.

از کجا به کجا؟

سرگذشت خانم «هیلا ری کلینتون»

روزنامه‌ها از انتشار کتاب «سرگذشت من» نوشته هیلا ری کلینتون، همسر رئیس‌جمهور سابق آمریکا خبر داده‌اند که شرح زندگی او را در کاخ سفید در برمی‌گیرد.

کتابی است که بسیار پرفروش بوده و بی‌درنگ به چندین زبان مهم ترجمه شده است. اکنون این سؤال پیش می‌آید که چرا خانم هیلا ری، در مدتی نسبتاً کوتاه به چنین توفیق‌های بی‌پایی دست یافته است؟ نخست کسب سناتوری نیویورک بود، سپس انتشار این کتاب، و آنگاه آنچه در پیش است، احتمال نامزدی او برای ریاست جمهوری آمریکا در آینده.

در این حرفی نیست که وی خانم برجسته‌ای است، ولی این کافی نیست، ماکه در مشرق زمین با حوادث پیچاپیچ بیشتر سروکار داریم، موضوع دیگری هم در خاطرمان می‌گذرد. برگردیم به چند سال پیش که ماجرای سر و سربیل کلینتون، رئیس‌جمهور وقت آمریکا، با یک دختر لهستانی، به نام مونیکا لوینسکی، پیش آمد و طعمه مطبوعات قرار گرفت.

به نظر می‌رسد که ماجرای این دختر نقش مهمی در آینده خانم هیلا ری ایفاء کرده است. واکنش همسر کلینتون در واقعه «مونیکا گیت»، که با متانت و آهستگی همراه بود، او را شهرتی تازه بخشید؛ و مردم آمریکا را بر آن داشت تا به او با احترام و شفقت بنگرند. او این واقع‌بینی را داشت که بداند که شوهرش نوبرش را نیاورده و

رؤسای دیگر آمریکا هم پیش از او، نزدیک به همگی از این تفتن‌ها داشته‌اند: نه من از پرده تقوی به درافتادم و بس پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت «حافظ»

به هر حال اگر این جریان نبود، سناتوری نیویورک به این آسانی دست نمی‌داد، و نه فروش انبوه کتاب. برای حرفهای پیش پا افتاده نبوده که مثلاً گفته شود که یلتسین، در یک ضیافت رسمی، گوش خوکچه بریان شده را کند و به کلینتون تعارف کرد، و گوش دیگرش را هم خودش خورد، بلکه برای آن بوده است که مردم ببینند که با قضیه «مونیکا» در شبستان کاخ سفید چگونه برخورد شده است.

ریاست جمهوری هیلاری اگر در آینده پیش آید، از رأی زنانی بهره خواهد گرفت که درس متانت و شکیبایی را از او آموخته‌اند؛ هم‌چنین از رأی مردانی که در سرمشق او تا حدی به دریافت خطّ امان، اطمینان بیشتری یافته‌اند. روزگار با همه پیشرفت‌هایی که علم کرده است، هنوز ناشناخته‌های زیادی در بردارد. کسی نمی‌داند که چه واقعه‌ای، چه نتیجه‌ای به بار می‌آورد. اگر پیشینیان ما گفته‌اند:

تونیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز باید گفت که چه نیکی و چه نانیکی، هرچیز در ساحت زمان می‌گردد و به گونه‌ای درمی‌آید که عقل آدمیزاد به آن راهبر نبوده است. همانگونه که خانم هیلاری نمی‌دانست که از درخت تلخگونه دختر لهستانی، میوه‌های شیرین خواهد چید.

از همین نویسنده
منتشر کرده‌ایم:

نوشته‌های بی‌سرنوشت

این کتاب آمیزه‌ای است از نوشته‌های گوناگون، از تألیف و ترجمه که در واقع بیش از چهل سال آزمایش‌های قلمی نویسنده را دربر می‌گیرد. در مقدمه آن آمده است: «این کتاب علقه‌ای خاطره‌انگیزتر از کتابهای دیگری در من ایجاد می‌کند، زیرا جویباره‌ای است از قریب چهل سال گذر عمر، و هر قطعه آن یادآور دوره‌ای خاص، همراه با زیر و بم‌ها و غم و شادی‌هایی.»

(چاپ چهارم، ۱۳۷۶، قطع وزیری، ۴۲۶ صفحه)

ذکر مناقب حقوق بشر در جهان سوم

کتابی که به خاطر «شهادی گمنام آزادی ایران» اهدا گردید و کلّ شهدا از مشروطه به این سورا دربر می‌گرفت، حاوی سلسله مقاله‌هایی است که از آذر ۱۳۵۶ به بعد در چند شماره مجله «نگین» به تدریج انتشار یافت و سپس در مهر ۱۳۵۷ به صورت کتاب درآمد. محتوای آن دنباله همان مطالب کتابهای «ایران را از یاد نبریم» و «فرهنگ و شبه‌فرهنگ» بود، و به نقد اوضاع و احوالی می‌پرداخت که یک سال بعد منتهی به حذف نظام گذشته گردید.

(چاپ چهارم، ۱۳۷۲، قطع رقعی، ۲۶۲ صفحه)

آثار دیگر

دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن

آنچه تاکنون منتشر شده:

نام کتاب	نوبت چاپ	ناشر
۱- ایران را از یاد نبریم	چهاردهم	یزدان
۲- به دنبال سایه‌های همای	سیزدهم	یزدان
۳- فرهنگ و شبه‌فرهنگ	سوم	یزدان
۴- گفته‌ها و ناگفته‌ها	دوم	یزدان
۵- ذکر مناقب حقوق بشر	دوم	آرمان
۶- سخن‌ها را بشنویم	هشتم	شرکت انتشار
۷- ایران و تنهائیش	اول	شرکت انتشار
۸- ایران چه حرفی برای گفتن دارد؟	دوم	شرکت انتشار
۹- مرزهای ناپیدا	اول	یزدان
۱۰- هشدار روزگار	اول	شرکت انتشار
۱۱- کارنامه‌ی چهل ساله	اول	یزدان
۱۲- زندگی و مرگ پهلوانان	ششم	نشر آثار
۱۳- داستان داستانها	هفتم	نشر آثار

یزدان	پنجم	۱۴- سرو سایه فکن
امیرکبیر	اول	۱۵- ایران و جهان از نگاه شاهنامه
نشر قطره	سوم	۱۶- نامه نامور
شرکت انتشار	اول	۱۷- بازخواست تاریخ
نشر قطره	هفتم	۱۸- جام جهان بین
یزدان	پنجم	۱۹- آواها و ایماها
آرمان	چهارم	۲۰- نوشته های بی سرنوشت
نشر قطره	دوم	۲۱- چهار سخنگوی وجدان ایران
یزدان	اول	۲۲- باغ سبز عشق
یزدان	دوم	۲۳- ماجرای پایان ناپذیر حافظ
آثار	دوم	۲۴- تأمل در حافظ
امیرکبیر	سوم	۲۵- دیدن دگرآموز
نغمه زندگی	اول	۲۶- ناردانه ها
شرکت انتشار	دوم	۲۷- ایران و روم
یزدان	ششم	۲۸- صفیر سیمرغ
یزدان	سوم	۲۹- آزادی مجسمه
یزدان	سوم	۳۰- در کشور شوراها
امیرکبیر	اول	۳۱- کارنامه سفر چین
توس	اول	۳۲- پنجره های بسته
یزدان	چهارم	۳۳- ابر زمانه
جاویدان	دوم	۳۴- افسانه افسون
یزدان	سوم	۳۵- روزها (در ۳ جلد)
جامی	دوم	۳۶- پیروزی آینده دموکراسی (ترجمه)
یزدان	چهاردهم	۳۷- شور زندگی (ترجمه)

یزدان	سوم	۳۸- ملال پاریس (ترجمه)
مروارید	دوم	۳۹- بهترین اشعار لانگ فلو (ترجمه)
یزدان	دوم	۴۰- آنتونیوس و کلئوپاترا (ترجمه)
نشر پرواز	اول	۴۱- ایران لوک پیر (ترجمه)
نغمه زندگی	اول	۴۲- باران نه رگبار